۷۸۵
ق ۴

سیردره
۱۳

داستان شیردره
۱۳۰۳

دفتر مین نصاح

شیردره

واستان شیردره

هو الله تعالی

ـر داستان شیردره و توجه موکب همایون اسکندر و ایلچی فرستادن با نصوب و ولایات دیگر

خیال شکر شکن وشکر بیان فصاحت و عندلیبان گلستان بلاغت و جواهریان زواهر

سخن را در شبستان فکرت چنین برشته تقریر کشیده اند که بعد از زینت یافتن که

نظم و نسق از ولایت اندرو بود تا به بلبک کوه در کمال استقلال قرار گرفت بعد

شهزاده فرمود که شهر شیردره شد عرض کرد شهریست در وسط چهار

ده اتفاق افتاده است در بسیار دارد یک طرف شهر قلعه است مشهور به قلعه شیرکوها

ست سرتل شیر است ده انیشر چهل ذرع قد دارد و خلیفه اعظمش دختر فرنگ است

یار دارد و لقا در شیردره نایب شیرکوها است و خود لقا لیر بسیار دارد و هفت

سلسله پهلوان بارگاه نشین دارد هر سلسله هزار نفر با قبه و اسب سکه در ولایت

جای دیگر نیست

۱	حرام سوم ترسان	۲ مولنسان	۳ عادی	
۴ سرخوده باد	۵ ارژدرچشم	غرسید علی	۷ زرنج	

شیرتلو خان سالار سپاه

چهل هزار و چهل شمو و چهل برادر [illegible] دارد و هر کدام از آنها چهل لیر رشید دارند

و تمام پهلوان و شمشیر زن هستند ابد اسیر باسطو فرمود که فقیر بنویس به لقا روز

دیگر به بندر اسیر رسانیده مهر کرد بچید ایلچی طلب فات دفعه حرام سوم الوس طلب شد

با چهل پهلوان و محمد نایب ایلچی شد با چهل پهلوان بابا با چهل سپاه اوانغ با چهل سپاه

طلب شدند ارسطو تدارک ایلچی ما دید روز چهارم ایلچی در دروازه بلبک کوه آمد

تماشا کرد ایلچی با جلال اندرون شد خبر به لقا بردند گفت سر

ست فرستاده خان آمد باو گفت چرا آمده جهاندار برخود حکیم را بر است برگاه

رنت ۱۰۲۵

گفت خان ازین سردار است گفت سرزکیه نفرها موقوف حکم در جای خود نشست
به عمارت خویش لق میلاد و از در چشم را مهمانداری کرد حکم آمد از [illegible]
ه زمره چشم [illegible] سهر نوع [illegible] شد بعد از سه روز در
الجی فرموده‌اند بابا بعد از تحقیق خبر شد خبر [illegible] از بابا مصلحت کرد
خبر در قاپوچی دربارگاه قرار داده کسی را به از [illegible] شد دربارگاه
بنا نشست طرف عصر میلاد آمد غارت وارد شود خبر و مانع شد [illegible]
وارد میلاد برگشت [illegible] زد ضربی برز در طلایه بود در رسید [illegible] زد با طلایه
برزم درآمدند [illegible] خبر شد امروز رزم کردند میلاد [illegible] طایفه کفر فرار [illegible]
غارت کردند برگشتند بابا گفت باشید خبری بیاید [illegible] از لق
نفس میلاد را آوردند در برابر لق فرستاد خان آمد [illegible] خان از [illegible] رسید اورا
[illegible] گفت خان گفت اگر الجی را [illegible] کشته [illegible]
الجی کرد [illegible] گفت چه باید کرد [illegible] چهار وزیر را با قاشیر [illegible]
گرد سپر با [illegible] در حضور الجی [illegible] آمدند [illegible] سر را با احترام وارد به [illegible]
کردند بعد نوشت از برای لق بمشورت حکیم در [illegible] میان سپاه [illegible] در
بارگاه قاپوچی گذاردند یکی از سپه‌سالاران در سر چهار سوق یکی بدروازه [illegible]
[illegible] نفر نزدیک میدان بعد الجی را خبر کردند [illegible] نفر [illegible]
سپه‌سالاران دروازه ایستاد بابا خبر شد [illegible] گفت
تو در جلو [illegible] سر چهار سوق [illegible] در میدان ایستاد همه [illegible]
الجی [illegible] بارگاه همه [illegible] سوار [illegible]
[illegible] خان [illegible] دروازه [illegible] الجی [illegible]
هم کرفتند بابا از هم [illegible]

امیر هم [illegible] فرستاد شام سوار غارت نقاد را ببرد [illegible] مظفر [illegible] گفت
[illegible] آمد و [illegible] دیده [illegible] نقاد [illegible] مظفر را
[illegible] برابر امیر نقاد [illegible] مظفر را [illegible] برابر [illegible] گشتند
[illegible] دید نقاد و مظفر [illegible] آمد [illegible] گفت برنده را فرستاد عقب آنها
برنده آمد [illegible] مظفر دید رفته است [illegible] گفت برنده را فرستاد [illegible]
برنده آمد [illegible] کفر دید فرعون [illegible] و [illegible] داد [illegible] طرف شهر [illegible]
روانه شهر شد برگشت [illegible] گفت [illegible] فرستاد از عقب آنها نفر [illegible] خبر دادند
فرعون [illegible] فرستاد عقب آنها [illegible] رسید [illegible] در رزم درآمدند
چونکه [illegible] گرد [illegible] سوار رسید [illegible]
[illegible] آمد برابر [illegible] عقب [illegible] دید گفت [illegible] زد [illegible]
[illegible] غارت [illegible] [illegible] عقب شد [illegible] و [illegible] را [illegible]
[illegible] از عقب مظفر شاه آمدند [illegible]
[illegible] آمدند مظفر شاه [illegible] آمده [illegible] دید مظفر نامه [illegible]
داد بدست [illegible] آمد [illegible] نامه را برداشت [illegible]
داد بدست [illegible] مظفر دید نوشته است [illegible] بدست [illegible]
فرستاد [illegible] داد بدست [illegible] برداشت [illegible] در راه [illegible]
مظفر [illegible] جنگ زد روز دیگر [illegible] مظفر [illegible] مغلوب شد [illegible] فرار [illegible]
مظفر [illegible] آوردند در راه دیدند مظفر [illegible] مسلمان شد [illegible]
[illegible] عقب [illegible] کشت [illegible] شد [illegible] شد [illegible] از [illegible]
[illegible] آمدند در [illegible] رسیدند در جزیره [illegible] زدند [illegible] خوردنیم دید

سنگ چیار و بطیفور گفت اجنه فرستاده‌اند برای تحقیق رفت و برگشت گفتند اینجا منزل
بهرام جنی است بعد حجه بهرام آمد در ارگ جن‌ها که همراه انها بودند قرار تمام کرده
رسید برد جادو فیروز را و دید از صلابت فیروز لرزه بر اندام او افتاد فرستاد
شب فیروز را آورد در کوه لعل نزد واسطه جادو صبح بابا دید فیروز نیست بطیفور گفت
جن فرستاده در ارگ بهرام دید بهرام وزیر شد را گفت برو بطیفور بگو از اینجا
بروید آمد گفت بابا گفت ده روز مهلت بدهید میرویم دادند بابا شاه با امیر گفتند
دادید بیاور و دولت امید دلاور آمد فرستاده نزد شهبال امداد خواست نسیم
طیفور گفت جن نفرست بابا فیروز در کجا است من رفت و برگشت گفت در کوه
لعل نزد واسطه جادو است بابا احوال کوه را پرسید گفتند اطرافش صاف است
و بسیار بلند است طیفور فرستاده نزد بهرام فیروز را بدهید با هم کاری نداریم کهبول
بابا دار بر اوش دیو برار ابو رسید کوشش ... طیفور را کند آمد خبر داد بعد کهبول
هم کو طبل جنگ زدند روز دیگر صف آرا شدند دیدند مقراب دیو با چند هزار
دیو آمدند بابا داد اسلام برادر کهبول بمیدان آمد مقراب او را کشت بیرون
آمد تنه بعد حجه کهبول آمد بابا زد بچشم مقراب چشم مقراب در دکرفت چشم
خود را گرفت کهبول با چوبدست کتف مقراب را شکست او را بردند کهبول
برگشت آمد در ارگ خود اش... فرستاده نزد طیفور برود طیفور کوشش را اخبرا
بریده آمد خبر داد بابا هم آمد بطرف سپاه کهبول جنگ بسیار کرد بابا را گرفتند با
کوه صحف خاندن اجنه‌ها فرار کردند بابا برگشت در ارگ خودشان جنفر آمد
بطیفور خبر داد کهبول قسم خورده است فردا بیاید در سر شاه نسیم گفت فردا
جواب آنها را میدهم روز دیگر بیرون آمدند کهبول آمد نسیم آمد برابرش برسید
نسیم گفت

و میتر گفت نسیم بیاید سفید دست دراز کرد نسیم را گرفت بابا با چوبدست زد بدستش
چوبدست زد به نسیم آمد سفید چهره زد کهبول فرار کرد بهرام دیو فرستاده نسیم را با
بطیفور هم دیو در جلوش فرستاده بهرام خواست دیو دیگر نفر ستاده ام از روی ...
عقلا سه سر با چهار صد دیو سه سر آمدند دیو سه سر را کشت آمد برابر نسیم بپرسید
چه شما چه در این دشت بابا گفت یک از ما را فرعون گرفته است فرستادیم در اینجا و
یک دیگر هم بهرام گرفته برده است بکوه لعل عقلا گفت تو برو من میفرستم بیاورند
آمدند بار ها عقلا گفت بهرام چه این نمیبیت نفرست واسطه جادو بیاید او را
علاج کنند دیو را فرستادند بجه واسطه جنفر خبر بطیفور داد هم رفتند بجه واسطه را
نسیم به چند جن گفت شما بروید هر وقت واسطه آمد مرا خبر کنید روز دیگر جنفر آمد
گفت واسطه آمد بابا کیوان را برداشت ابیض وار آمد بکوه لعل دستیاران واسطه
را برش تعظیم کردند گفت بروید فیروز را بیاورید بابا من خودم نگهدار کنم رفتند او را آوردند
بابا فیروز را برداشت آورد در ارگ طیفور بیا بابا گفت امروز سه دفعه واسطه
جادو آمده است در این ارگ بابا گفت از جن آمده است از دربار کاه بیرون آمد
از آن طرف خبر آمدن نسیم را بواسطه دادند بهرام گفت طبل جنگ زدند نسیم بر
دیو سوار شد رفت بکوه صبح صف آرا شدند کهبول بمیدان آمد فیروز هم بمیدان شد
رفت بابا برسید فیروز او را انداخت واسطه فیروز را دید ابیض وار بر کتف دیو آمد
به کهبول گفت شما برگردید جواب اینها با من بابا و کهبول آمدند در ارگ کهبول واسطه
گفت تو دشمن داری باید اول کار تو را تمام کنم او را برداشت آورد در کوه
بکو گورش بیاورند گفت او را زدند کباب در دست کرد و رودها خاند داد دو خوردند
همه بیهوش شدند واسطه را سر برید دیو برسید نسیم را برد آورد نزد بهرام گفت این
واسطه را کشت

واسطه را گرفت گفت ببر او را ببر تا ببیند زر آورد انداخت بر گرفت بابا خود را انداخت
روی تخته پاره از دریا بیرون آمد رسید بار برای تهیه و قالیچه را بعرض رسانید جاسوس زره
بفرعون خبر داد قیون بن فرعون وارد شد گفت بگوئید طبل بزنند زدند سپاهی اشرار
گفت برو نسیم را بیاور سپاه آمد حوالی چهارسوی اسلام از برای بابا بلند انداخت رود کوه
نسیم برگشت او را بیت نظرش کوه بر خص کوه سپاه رفت صبح صف آراسته شد فیروز اکبر
بیت صفها شکست شاپور آمد نزد فرعون با و گفت برو فیروز را نجات بده آمد او را
از دست آن خانه نجات داد رسید بطلایه طلایه دار عبد الکتاب را بود او را گرفت چند کلمه گفتگو
تا از خبر فرو رسید نسیم منیت لعفنیر را فرستاد در
از روی بهرام برای تحقیق بابا آمد تحقیق که گفته نسیم واسطه جا را گرفت در
بهرام هم حکم کرد او را بدریا انداختند لعفنیر برگشت خدمت فیروز و قایع را عرض کرد او هم
نوشت از برای تهیه داد بدست دیو آورد برای تهیه خواند نسیم را فرستاد باید بیرون
بابا سلیم را بر داشت با دیو آمدند خدمت فیروز بهرام خبر شد حکم کرد طبل زدند روز دیگر
کبهول بمیدان آمد نسیم وارد بکلاه ریخت آمد زد بدماغ کبهول بیهوش شد زد سر شرار
برید عقلمند بیرون آمد عقب نسیم که فیروز جبر برادر گرفت او را گرفت متفرق شد بهرام
شکست بر داشت رفت فیروز حکم کرد حرکت کردند آمدند بجای کوم دیدند دیوان رفته اند
آمدند بجای ستم دیدند جنگل است ببر بیرون آمد عربده زد ببر بسیار جمع شدند
بسیاری از ببرها کشتند با بقیه رفتند در جنگل بابا جنگل را آتش زد بعد حرکت کردند تا
رسیدند بجای چهارم دیدند دره است بابا سلیم گفت لخت شو برو خبر بیاور سلیم
شد وارد دره شد بکدره در دست گرفت بنا کرد بدره گوش کردن ناگاه دید غولی از زیر
بیرون سنگ نشسته دست بر سینه گیسو گفت منم غول هم آدم مرا تمام کرده است آمده ام

ببراپ بدرو

آن نوا باشد تا نوکند تو رفت با شدام عامر گفت چراکه الیه خبر الیس او رد با هم
بکمر تیر حمله کردند و میخواستند که خود را بر قلب سپاه برسند عبید زیاد چون نظر کرد
میخواهم که حمله کنید چون ابن زیاد دید گفت پنجهزار نامرد حمله کردند و آن در جا زر بگنجید
خود را بران پنجهزار سوار زدند و بعضی ضرب بر ایشان حمله کردند عبدالرحمن و رفقا را
گفت ایشان را مدد کن و رفقا با ده هزار سوار حمله کردند و خود را بر قلب سپاه ابن زیاد
زدند و حربی عظیم واقع شد و آواز الله اکبر بر خواست میزدند و میکشتند میمنه و میسره را
برهم زدند و رفقا محمد را گفت ای برادر میمنه را بگیر و مگذار که از طرف کربلا بیرون
روند تا بر گردیم پس لشکر همچنان حمله کردند و خود را بر ایشان زدند و کارزار عظیم شد
چنانکه هزار و پانصد مرد کشته شدند و همچنان حرب میکردند تا شب در آمد هر قومی
بلشکرگاه خود رفتند ابن زیاد بیدست و پا شد بسیار غمناک گردید پس عبدالرحمن لشکر را
جمع نمود و طلایه از هر دو طرف بیرون کردند تمام شد مجلس هفتم و باقی حالات در مجلس
هشتم بیان کنیم باب ششم در خروج کردن عبدالرحمن سعید و طارق عشی و امیر علی
طارق و آتم عامر و محمد بن سلیمان روایت کند ابو مخنف لوط که چون شب در آمد هر دو
سپاه بجای خود فرود آمدند از لشکر عبدالرحمن سیصد مرد کشته شده بودند و از لشکر
ابن زیاد هزار و پانصد نامرد بجهنم رفته بودند ابن زیاد دسته هزار مرد و طلایه فرستاد و رفقا
غارت تدبیری کرد و گفت ما را کسی باید فرستاد و از قبایل مدد خواست و چون
کار بدینجا رسید تمام بایه کرد درین سخن بودند که جاسوس عبدالرحمن در رسید نام او
سویف بن عفیف که در شبانه روزی پنج فرسخ راه برفتی و چند زبان سخن گفتی
درین محل خبر آورد که عبید زیاد به بصره و ساباط و واسط و خوزستان کس فرستاده بود
و لشکر میخواست عبدالرحمن جاسوس را که اگر این لشکران اهل مومنان داشته باشند

زود تر خبر رسان و عریضه را برسم طواف فرستاده بود خبر آورد که بیایند و واقف
باشید و تیغها کشید که چهار امیر با بیست هزار مرد بیامدند و امیر ایشان یکی شاه دوست
نام داشت و یکی سهیل نعمان بر بواهی و امیر آهو ملعونیت دشمن خدا و رسول
و دیگر مقاتل بن غالب و از میان ایشان دو امیر بر مقدمه لشکری آمدند و
عجمیان بر ساقه لشکر و امیر ایشان را بواسطه [illegible] از روم بر کنار دجله فرود آمدند ذکر کار
خود کسینه روایت که آشوب در میان لشکر افتاد و بانواع مختلف سخن بگفتند
در باب کینه در زمین با این ملعونان که تقصیر نباید کرد عبد الرحمن سعید شاد شد گفت
ورقا خدای تعالی شما را اجر دهاد که هرچه شما کنید عین صواب سلاح در نهفت که سلاح
خود در پوشم بر غزیمه ثابت و پیش آن لشکر روم و خود را بر آن ملاعینان زنم و همه را زیر
و زبر کنم بتوفیق خدا و رسول و دعای شما مجاهدان ورقا گفت آنچه سلاح شما باشد فرمان
برداریم عبد الرحمن سعید برخاست و سپاه را جار است با پانصد مرد از بنی کلاب و پانصد مرد
از بنی اویس و دو هزار مرد با امیر طارق نامزد کرد خزیمه را بخواند و علامت خود و سلاح بدو داد
و گفت بامداد در قلب سپاه بایست و بیکان را دعا گفت و شتران بار کردند چون
پاسی از شب بگذشت سپاه را بر داشت بشتاب برفتند نزدیک صبح بنگریب رسیدند بجانب
سابات فرود آمدند علامات سپاه را نزدند تا کسی او را نشناسد که از کجا می آید و بکجا می روند
و عریضه را بلشکر زیاد فرستاد و گفت خبر زود بیاور که من تا نماز شام اینجا خواهم بود و عبد الرحمن
طارق را با دو هزار سوار به بست [illegible] فرستاده بودند و ده جاسوس کرده و این عریضه نوشته بود که از آن
لشکر خبر زود بیاورد در آن محل باز آمد و گفت لشکر نزدیک شده در قلانجا [illegible] عبد الرحمن
شاد شد و مقرر کرد که لشکر تعجیل نکنند و صبر کنند تا فرود آیند و چون من حمله کنم گویم النبی محمد
[illegible] علی شما یکبار حمله کنید و جمله از برون [illegible] گیرید چون لشکر در رسیدند با سه هزار شتر بر آن
و دو هزار اسب [illegible] باز داشتند و فرود آمدند و سلاحها بر گشودند اما عبد الرحمن

بتز

بتز رسید که بامداد هیچ نزدیک شود و ایشان روم را نه که جنبند دلیر شوند آنگاه کمین بگشادند
و خود را بر آن ملعونان زدند و میکشتند و چندان امان شان ندادند که سلاح در پوشند بیشتر
سر و پای برهنه بر اسپان نشسته و نیزه در جای بودند و حرب میکردند در آن محل امیر ایشان نیزه
بیفکندند و آشوب در میان ایشان افتاد و امیر طارق چون شیر دمان در میان ایشان افتاد
و میزدند و میکشتند تا قریب ده هزار کس را کشتند و سه هزار مرد را اسیر کردند و دو هزار کس دیگر
بیمار گریختند و آن مال و خواسته و شتران را تصرف نمودند و مظفر و منصور باز گشتند عریضه را
نزد ورقا فرستادند و محمد سلیمان و خزیمه ثابت روز دیگر صف کشیدند و خزیمه در قلب سپاه ایستاد
و حرب میکردند و لیر زیاد از عبد الرحمن خبر نداشت که رفته است و دایم عاملان روز سی نفر را
افکنده بود و محمد سلیمان نیز بسیاری را کشته بود و خلایق بسیار کشته شده بودند و لشکر لیر زیاد
تنی چند را بگرفتند و پیش لیر زیاد بردند و احوال عبد الرحمن پرسید گفتند که عبد الرحمن چند روز است
که با ده هزار مرد رفته است نمیدانیم بکجا رفته عبیه زیاد غمگین شد و عمر سعد و ابو الحتوف را با سعد حازم
با ده هزار سوار مقرر کرد که بر راه اهواز و مدد و معاونت لشکر آهو که از بصره و خوزستان می آید کنید
و بابیه که این لشکر را یک تن زنده نگذارید و سرهاشان نزد من فرستید که ولایت موصل بتو دادم
که من بامداد فردا محمد سلیمان ایستاده ام و لشکر را همراه عمر کرد و ایشان می رفتند تا نیم شب لشکر را
دیدند شکسته یکدیگر را نشناختند و گریزان در گرفتند و عمر با تعجیل پیر رفتند چون روز شد کار از دست
دیدند احوال پرسیدند گفتند باز گشته بلب آب فرات شد چون عبد الرحمن انکار کرد با خود اندیشه
کرد که بامداد خبر به لیر زیاد رسد و کسی بطلب من فرستد من براه دیگر روم فرات را گذاشت بجایی
رسید که از اعانه کوفه عمر حمرا فرازاده و دو شبانه روز بتاخت تا بجانب رسید خبر رسید گفتند عبد الرحمن
لطارو ذات عمر چهار شبانه روز بتاخت و گفت تا راه را بگرفتند تا کسی خبر بدیشان نرساند و نماز دیگر
روان شدند و شب لطلایه عبد الرحمن رسیدند عبد الرحمن نماز گذارده بود خسته و مانده سر بر بر نهاده

در خواب شد خوابی عجب دید بیدار شد لرزه بر اندام وی افتاد گفت این چه تواند بود
هنوز در این سخن بود که عمر با لشکر بطلایه زدند و لشکر عبدالرحمن دو قسم شده بودند چون عبد
الرحمن آهنگ سلاح کرد هزار مرد با مدند عبدالرحمن تیغ برکشید و حمله کرد و نام خود بگفت و بر
سپاه دشمن زد آن هزار سوار که بقیهٔ لشکر مانده بودند یکبار بر آن دو هزار مرد حمله کردند بلیغ زدند
و بکشتند تا صبح بر آمد از آن هزار مرد نصفی کشته شده بودند و از لشکر عمر سعد هزار و هفتصد مرد
کشته شده بودند عبدالرحمن ابوالحتوف ملعون را بدید اسب بر او افکنده و دست او بشکست بر شکم
کشته آمد بر وی در افتاد خواست که برخیزد دیگر باره در افتاد عبدالرحمن پیاده ماند سپر
در سر کشید چون عمر سعد او را بدید با دو هزار سوار او را در میان گرفتند بطعن و ضرب بر
وی حمله کردند و خلقی بسیار از وی کشته شده بود و او مجروح شده خون بسیار از وی
رفته آخر الامر خسته و مجروح و بی طاقت شده بیفتاد و بگرد وی در آمدند و او را شهید
کردند و در دم آخر میگفت الهی تو آگاهی که من این کار نکردم مگر از برای رضای تو و رسول تو
مراد ایشان در رسان و جان بجان آفرین تسلیم نمود انا لله و انا الیه راجعون لشکر چون
چنان دیدند خسته و مجروح منهزم گشتند لشکر او شادی عظیم کردند روز دیگر در رسید
پس ورقا غارب گفت ای دوستان آل محمد چه ترس و بیم است که بر شما غالب شده ما
حضرت امیر مومنان ع که پیش رو مبارزان و شجاعان روی زمین بود شهید کردند شاهزاده
عالمیان را بقتل رسانیدند و عبدالرحمن این کار از برای آخرت کرد و رسید آنچه میطلبید و
در بهشت با محمد ص و علی ع قرار گرفت خدای تعالی ما را نیز همان روزی کند همه را بر حرب
کردن تحریص میکرد پس محمد سلیمان و ورقا گفت که اشتیاق استقبال عمر سعد خواهم رفت شاید که این
لطالت نخواهم و دست بر وی نمایم تا دل ما اندکی تسکین یابد و ورقا گفت این کار مخاطره
عظیم است عمر سعد مکار است مبادا که کار دیگرگون شود و حسرت در دل من بماند و پدرت را
سرزنش نماید گفت طالع مولود من تا پنجاه و شصت سال زنده کالی کشد بسیار کارها از دست
من بر آید و مرا هنوز بیست و هفت سال شده و ورقا گفت ای محمد مراد تو اینست که بهم [illegible]

نمیدانم که تو را چه مراد است پس بفرمود که دوات و قلم حاضر کردند کاغذی برداشت
و نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم این خط محمد بن سلیمان است در فلان روز و فلان
وقت در زمین کربلا در حربگاه چنین واقع شد و ورقا غارب از راه شفقت مرا
بسیار نصیحت کرد که بدین حرب مرو اما منکه محمدم جبر و قرار رفتم که مردم خواستن
لطالت عبدالرحمن سعید کنم با هزار مرد بجنگ عمر سعید و ابوالحتوف و یارانش رفتم اگر ظفر
یابم اگر ظفر یابم بر آن ملعونان نهو المراد و اگر کار دیگرگون شود هر کسی که این رقعه بخواند
از بهر من ملامت نکنند و اگر توانند لطالت خون امام حسین ع باز خواهد و اگر نتوانند به جا
ما را بدعا آورد و جمله گشتند الیوم زان تا شهید از این دنیا بیرون رویم و با اهل بیت
رسیم و رقعه در هم پیچید و بدست ورقا داد و هر دو زار بگریستند آنگاه هزار مرد از بنی عمان
و بنی خزاعه برگزید همه مردان با قوت و شجاعان دلیر تا نماز دیگر بگذاردند و برفتند چون
چاشتگاه شد نزدیک غانه رسیدند که عمر فرود آمده بود چون نگاه کردند لشکر را پراگنده
دیدند که جوق جوق میآمدند همه در اسپ و سلاح تمام وی تا خفتند چون آگاه شدند غلغله در
ایشان افتاده محمد با پانصد مرد بام عامر داده بود و هزار و پانصد مرد با خود برده بود و بطعن
و ضرب بر ایشان حمله کردند میزدند و میکشتند و می افکندند تا وقت نماز صبح ام عامر
در طلب عمر سعد حرامزاده و ابوالحتوف افتاده در رسیدند همه را زیر و زبر کردند چون
صباح شد پنج هزار مرد کشته بودند ام عامر بفرمود تا آتش در لشکرگاه زدند و ده هزار اسب
و سه هزار شتر در پیش کردند تا آفتاب بر آمد همچنان حرب میکردند تا نماز شام دیگر
از آن لشکر مانده بودند با آن هزار و پانصد بر غنی افکندند پس چون شب شد محمد سلیمان
در لشکرگاه آمد و چون روز روشن شد شامیان سر عبدالرحمن را بر سر نیزه کردند و در
میان مصاف بداشتند و مردم شیعه چون بدیدند گریه کردند و بر عمر لعنت کردند و هزار
مرد بر آن سرها موکل بودند و محمد سلیمان ام عامر را آن ملعونان را بسیاری که به دوزخ فرستادند

سر عبد الرحمن را با سرهای دیگر برگرفته و بلشکرگاه خود در حین نبودند آورده اند که در ان
حالات عبیدالله زیاد دو مرتبه نامه نوشته بود یکی در ان وقت که کوفه را از روی بستانند
یکی در محل که بر در کوفه ایستاده شد واقع شده بود یزید ان نامها بر خوانده ده هزار سوار
معزز کرد بحجة بن ابو ایره و گفت میخواهم بروی در باز در کوفه داری بر پا کنی امر ا فضلی
که بینی بران دار کنی هیچکس را از دوستان ابو تراب نگذاری طاهر بن مغیره را بجای ا
ده هزار سوار دیگر مدد داد و همچنین رحمت کرد چون لشکر رفته بسا بات و تکریت رسیدند
کسی فرستادند و ابن زیاد را آگاه کردند و نیز کسی را باطراف فرستادند تا بیست هزار مرد
دیگر جمع کنند بکوفه روند و ده هزار مرد دیگر از سواد کوفه عبد و لبرزیاد و علیه اللعنه فرستاد
چون این خبر بورقا رسید که پنجاه هزار سوار بمدد لبرزیاد و کینه نهادی آمده با محمد سلیمان
سلیمان نجشتند بنشستند درین معنی تدبیر میکردند با ایشان اشت هزار مرد بود از انجمله دو
هزار مرد پیاده بودند گفتند تدبیر چیست محمد بن سلیمان گفت تدبیر آنست که بقبیله خود
رویم شاید نفسی بهتر باشد تا او کسی فرستد در از هر قبیله لشکر مدد کنند اکر او قبول کنند
لشکر عظیم جمع شوند و او دست برکنند و خارجیان را از روی زمین پاک کنیم و کار بر حضرت
امیر المؤمنین ع قرار کرده طلب خون حضرت امام حسین ع کنیم که اگر لشکر شرق و غرب
عالم جمع شوند با ما هیچ کار کنند طارق گفت ای امیر طارق نفخی گفتند صواب گفتی و لیکن خواسته
چنین ان جبر کنیم که این لشکر برسند از جان بکوشیم و پیاز نمانیم و اگر کار دیگر گون شود به قبیله
خود رویم و امیر را بقبیلها بفرستیم تا مردم را بعادت ما خوانند اجابت کنند و کسی را نزد
سلیمان صرد خزاعی باید فرستاد تا او مدد دیر کند ورقاء عازب و محمد سلیمان چون بشنیدند
صواب ان شنیدند و گفتند چنین کنیم بر این آیه که خدا تعالی در کلام مجید میفرماید کم من فئة
قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین یعنی بسا لشکر بسیار که اندک

که اندک لشکری او را شکسته اند ودل بر حرب نهادند انگاه ورقاء عازب نامه نوشت
به بنی ازد و بنی عمان خود و کیفیت لشکر آمدن گفت و گفت التماس کنم که در ساعت
متوجه شوید و هیچ جز مشغول نشوید مگر بآمدن و نامه را بشخصی داد و روانه نمود و محمد سلیمان
نیز نامه نوشت و مدد خواست و امیر طارق با چند نفر از بادیه رفته بود و مردم جمع
میکرد چون نامها بفرستادند و روز دیگر کارزار کردند با نصر مرد ورقاء کشته شد
و پنجهزار و پانصد از لشکر کفار و بعد از ده روز لشکر دمشق در رسیدند و مردم خورستان
و عراق و کوهستان و صفاهان در آن لشکر بودند چون لشکر بابن زیاد ملحق شد
خوشحال گردید و ابن زیاد این لشکر را عرض داد هشتاد هزار مرد بودند و غلغله در لشکر
ورقاء افتاد که ناگاه امیر طارق با دو هزار سواره و پیاده در رسید همه مبارزان
نامدار و شجاعان عاقبت هزار نفر از بنی خزاعه از قوم محمد سلیمان همه نامدار
و بکار همه مردی را بانصد مرد مقابل بودند همه غرق سلاح دیگر روز لشکر را عرض داد
بیست و دو هزار مرد بودند و با یکدیگر سوگند خوردند که اگر لشکر شرق و غرب جمع شوند با
نداریم و روی نگردانیم و از ایشان و نگریزیم تا این بطالت باز خواهیم بر اتفاق
کردند و ورقا را بجای عبد الرحمن که کشته شده قرار دادند که از فرمان وی بدر نروند
دو روز در نفر ملاحظه بودند روز سیم لشکر کفار صفها بر کشیدند و دهنران سپاه را
دلداری میدادند و مبالغه در جنگ می نمودند ابن زیاد هر افراد میگفت هر که این
رافضیان را بقتل رساند مراد او حاصل بکنیم ورقا میمنه و میسره بیارات بعد از ان
بحرب مشغول شدند و رنگ دلاوران سرخ شد و رنگ بیدلان زرد گردید روایت است
که ناگاه از لشکر ورقا سواری پیر مرد آمد بر اسب کرانمایه سوار و سلاح تمام داشت
و شعری در منقبت حضرت رسول ص میخواند و اسب جولان داد تا بنزدیک لبرزیاد

رسید پای ازرکاب خالی کرده برگردن اسب نهاد و گفت ای دشمن خدا و رسول
دشمنی میکنی با کسی که خدا و رسول او را دوست دارند صد هزار لعنت خدای بر شما
باد پس گفت ایها القوم هر که داند داند و هر که نداند بداند که منم طارق اعمش که بهشت
بحضرت رسول برسد جد و ابای من بزرگان عرب‌اند و گفت نمیخواهم کسی بحرب من آید
مگر عبیدزیاد که دل بران ملعون پاک کنم و آنچه با خداوند من کرده باز خواهم یا من
نیز شهید شوم و بشهدا ملحق گردم یا عبیدزیاد را بدرک جهنم بفرستم چون طارق این
بگفت غلغله در میان لشکر پسر زیاد افتاد از بهر آنکه او مرد دلاوری بود در وقت
که امام حسین ع شهید کردند او در بصره بتجارت رفته بود چون از آن حال واقف
شد گریه میکرد که چرا بخدمت آنحضرت نبودم و چهل روز ماتم آن بزرگوار قیام
نمود و باقی احوال در مجلس دوم یاد کنیم انشاء الله تعالی در خروج کردن و رفتن و غاز
و محمد بن سلیمان و ام عامر روایت کند ابو مخنف که چون طارق اعمش بمبارزت
بیرون آمد و گفت که خواهم با پسر زیاد کارزار کنم و آن حرامزاده مبارز بود و عیب میدانست
که بمبارزت بیرون نرود چون متوجه میدان شد امرا پیش آمدند که ایها الامیر بسیار
هست که با این لشکر دیگران خود بحرب روید پس مبارزی شجاع بیرون رفت نام او
سالم بن فضل در شام و عراق نام او بلند بود و شصت سال داشت و پیغمبر و آل او را
دشمن داشت و کشتن مسلمانان را واجب دانستی پس آن شقی بمیدان آمده و شعری در مدح
معاویه و یزید میخواند پس بطعن و ضرب با یکدیگر برآویختند بسی طعن میان ایشان رد و بدل
کردند ناگاه طارق ضربتی بروی زد که از جوشن گذاره شد و در پهلوی او جا گرفت
و از اسب در گردید و بدوزخ شتافت اسپش را با یراق بغلام خود داد و مبارز خواست
جمعی برگرد وی در آمدند تیغ برکشیده میزد و میکشت تا پانصد مرد را بخاک هلاک انداخت

پسر زیاد

پسر زیاد گریه و زاری آغاز کرد و خواست که بیرون رود که مردی از شهر انقلاب
در آمد نام مغلوک بن معروف داد حرب بسیاری کرده بهمه نوع مشهور و
معروف بود عثمان را عم خود میگرفت و مؤمنان را بسیار کشته بود و نامشان
نوشته بر بازوی بسته بود نزد پسر زیاد رفت و زمین ادب بوسید و دستوری
طلبید بمیدان رفت در عوض قتل طارق شهر موصل نامزد وی کرد انگشتری نشانه
بوی داد آن حرامزاده چون کوه آهن بر نشست و بمیدان رفت و مذمت حضرت امیر
المؤمنین ع میکرد و بر گرد طارق میگردید طارق او را مرد دلاور و دانا دید پرسید چه نام
داری گفت مغلوک چون نامش شنید گفت یا در مرکت گریه کناد من چند سال است
که در آرزوی آنم که یک لحظه با تو در نبرد باشم و خدای را ثنا گفت بر محمد و آل او
صلوات فرستاد و مذمت یزید لعین میکرد خواست که تیغ بران لعین زند که آن حرامزاده
حربه را بحرکت در آورد و رها کرد طارق از آن اسپر برگرفت صدای از سپر برآمد که
همه لشکریان بشنیدند از سپر گذاره شد بر پهلوی طارق آمد و از آن کوی گذاره
شد طارق از اسب در افتاد آن ملعون فرار گرفت تا سرش جدا کند که پسر اعمش اسب
برانگیخت و بانگ بر حرزوان دوزخی پیاده شده بود و همچنان بادی برادرخت
پیادگان طارق را در ربودند و بخیمه سلیمان بردند خون بسیار از جراحت وی
میریخت چندانکه جهد کردند باز نه ایستاد طارق گفت هر که زخم بر کاغذی
نوشته و بر بازو دارم آن کاغذ باز کردند و بخوانند نام خود را از صد هزار ادم
نفره بود گفت اگر خدای تعالی این کار بر من سهل گرداند فهو المراد و الا آنچه

دارم بچه امام زین العابدین ع وصیه کرد انچه کنند مرا این جا دفن کنید این
بفرمود و جان بجهان آفرین تسلیم نمود رحمة الله علیه و رفقاء محمد سلیمان بگریستند
پس انحرازاده با امیر طارق در میدان باهم درآویختند صحوک غلام خود را بخواند و
اسب طارق را بدو داد انحرازاده سوار شد و آهنگ امیر کرد و آخر الامر امیر نیزهٔ بر بازوی
انطونون زد که دو وجب جای کرفت امیر خواست که نیزهٔ دیگر زند آن ناپاک حربهٔ حواله
امیر کرد امیر بدر رفت و هم سلاح او بدر برد و بر شکمش آمد از اسب در کردید انطونون
خواست که سر شی از تن جدا کند ام عامر چون شاهبازی که بر سر صیدی نشیند بر سر انطونون
رسید بیک طعن نیزه بدوزخش فرستاد و امیر را بر اسب نشانده بلشکرگاه آورد
پس از گریه بسیار دگرباره ام عامر بمیدان آمد و مبارز خواست مدح حضرت امیر
المؤمنین میخواند لشکر علیه زیاد بند شکسته که محمد سلیمان است او خوب در لشکر ابن زیاد
افتاده هیچکس در میدان او نمیرفت ابن زیاد گفت که اسب با لجام زرین و ده غلام و صد
هزار درم و ولایت گرجستان نوشته بوی دهم که سر این سوار را بیاورد روایت
کنند که مبارزان در میدان می آمدند بعد از محاربه و منازعه بدوزخشان میفرستاد
تا بیست و هفت مبارز را بر خاک هلاک انداخت ابن زیاد در خشم شد خواست
که خود بیرون رود یا دویست مرد را بفرستد تا او را بکشند ام عامر گفت ای ابن زیاد
چندان بیچاره کان را بر خاک هلاک اندازی چرا خود بیرون نیائی که هنر هنرمند را
ببینی و هنر خود را اظهار سازی ابن زیاد خواست که بیرون آید مردی از شهر طوس آمده بود
بیرون آمد نام او ستیار سلاعب گفت ای امیر بجای بنشین که حرب این سوار را بمن
حواله کن که همین ساعت زنده پیش تو آرم و آن بدبخت کمند اندازی بود که نظیر
نداشت اسب در میدان دوانید و نیزه بر گوش اسب راست کرد و گرداگرد ام عامر بکردید
و با یکدیگر در آویختند و سی طعن میان ایشان رد و بدل شد ام عامر بکوشید

انحرازاده

حرباه

انحرازاده کمند بکشاد و ام عامر دید که سواری مردانه است گفت با این حرامزاده مکری
کنم و جانش بستانم که مکر و تدبیر در کار است ام عامر گفت ای ستیار میخواهم از تو چیزی بپرسم
گفت ای محمد سلیمان میخواهم چه میکوئی ام عامر زره از روی برداشت روی بدو نمود
چون رویش بدید دست و پایش از کار شد زیرا که در آن ایام از وی نیکوتری نبود
ستیار گفت ای شاه خوبان روح از من بردی حوری یا آدمی که هرگز مثل تو ندیده ام
گفت حوریم که خدای تعالی مرا با صد و بیست و چهار تن دیگر فرستاده که جهاد کنیم
با دشمنان اهل بیت گفت امیر المؤمنین را با اهل بیت اینقدر قرب است
در نزد خدای تعالی که حوریه بمعاونت ایشان می آید که او کشنده مسلمانان
بود در اغفل نیزهٔ بر دهانش زد که از قفایش بیرون شد و از اسب در افتاد
و بدوزخ شتافت ام عامر اسب و سلاحش بغلام خود داد و تکبیر گفت
و صلوات فرستاد و مبارز خواست لشکر دشمن بر آشفتند و صد سوار حمله کردند و
بران لشکر زدند و تمام را زیر و زبر کردند و تا نماز شام حرب میکردند و شکست
رو برو بر زمین زدند و چون شب شد و رفقا کسی فرستاد و ام عامر را بخواند بقدرت
خدای تعالی یک زخم نداشت و رفقاء محمد سلیمان از آن خرم شدند و طلایه از هر دو
طرف بیرون کردند چنین کویند که در رفقاء عرب دبارانش تدبیر کردند که این
لشکر بدین عظمت و هر روز لشکر میرسد و درین کار تدبیر باید کرد محمد سلیمان گفت
صلاح آنست که امیری لشکر بخزیمه ثابت و ام عامر بسپاریم و من و تو هزار
سوار بر کیریم و از اطراف و جوانب کمین کنیم تا دشمنان دل شکسته شوند و رفقا
گفت صواب گفتی فی الحال ده هزار مرد از قبیلهٔ بنی اسد بخواند و بفرمود تا سلاح
بر گرفتند و بر نشستند و محمد سلیمان سه هزار مرد از بنی غطفان و از بنی خزاعه حاضر
کرد و ایشان را گفت قرار کیرید ام عامر و خزیمه را گفتند که شما چون آواز تکبیر بشنوید
با ده هزار مرد مدد کنید پس هم سلاح در پوشیدند و رفقا از دست راست برفت

و محمد سلیمان از دست چپ همه منتظر میبودند که آواز برآید روایت است که چون
پسر زیاد بی بنیاد فرود آمد مهتران را گفت که میدانید که بسیار از شیعه ابوتراب
کشته شده اند جهد باید کرد تا این قوم را پراکنده کنیم عمر سعد حرامزاده آن چار پدر
بگوهر گفت من امشب کاری کنم که جهانیان باز گویند ابن زیاد هزار نامرد بعمر
سعد و هزار نامرد با ابو الحنوق داد و گفت این لشکر را بردارید و امشب بر ایشان
زنید و آن قوم را بجنگ هلاک خواهید و خود با پنجاه هزار نامرد بایستاد و
آورده اند که چون ورقا از دست راست برفت و محمد سلیمان از دست چپ
نگاه کردند غباری دیدند بعد از لحظه عمر سعد با لشکر در رسیدند و بانگ بر ایشان
زدند و از هر دو جانب درآمدند و بر یکدیگر حمله کردند هر شخص لشکر را دلداری
میداد و گاهی تهدید میکرد که یک قدم باز پس ننهید و نکوه بر داشتند قفا را
محمد سلیمان از دست چپ در رسید و میکشتند و ابقا نکنند و میگفتند که در کشتن
این ملعونان تقصیر مکنید روایت است که ابن زیاد سه هزار مرد دیگر فرستاد و گفت هزار
شدند و ام عامر با ده هزار سوار ایستاده بود که ناگاه ابن زیاد لعین درآمد و خود را
بر آن ده هزار مرد زد و طلایه را برهم درید و در آن صحرا تا صبح حرب میکردند چون صبح شد
مومنان را طاقت نماند بهزیمت شدند و کفار از عقب میرفتند و ام عامر را چند کرشمه
کو لشکرگاه وارد نتوانست پسر زیاد در رسید و گرداگرد ام عامر را گرفت و دویست مرد
که با ام عامر بکو شیعه نه کشته شدند و پسر زیاد پنداشت که محمد سلیمان است و او تیغ کشیده
بود و بزد تا خلق بسیاری را بکشت و از دست و بازوی وی تعجب میکردند عاقبت الامر
وی را اسیر کردند و دستهای وی بستند و خواسته و اموالش را غارت کردند و ام عامر را با خود
بلشکرگاه آوردند و ورقا و محمد سلیمان با عمرو ابو الحنوق تا دم صبح جنگ میکردند و عاقبت
عمر سعد با لشکر بهزیمت شدند اموال و خواسته را برداشتند که بلشکرگاه آیند از ایشان را دیدند
که رو برو در افتاده و ورقا گفت شما را چه نقیصه رو داده پس قصه و حیله ابن زیاد را باز
گفتند

بازگفتند ورقا و محمد سلیمان از بهر ام عامر دست بر دست میزدند آنگاه روی براهی
نجف نهادند و پنج فرسخ راه برفتند و در میان خار مغیلان فرود آمدند و بر آن کشتگان
بگریستند و از برای ام عامر بسیار غمناک بودند و محمد سلیمان بخاطر داشت که او را
نکاح کند و دوستی وی در دل نگاه داشته بود و ورقا میدانست که او را از دست
میآرد پس جاسوسی فرستادند تا حال او معلوم کنند جاسوس بتعجیل بکربلا آمد و بدان
ولدزاده خود را ایستاده بود که بدانجا ورقا زنده است یا مرده زیرا که از وی
بسیار متحیر رسید جاسوس بطلب ام عامر میگردید که او را بخیمه باز داشته بودند بنزدیک
خیمه پسر زیاد و بندگران بر پای او نهاده بودند و موکلان چند بر وی گماشته بود
پس ابن زیاد آن مال و خواسته جمع کرد مبلغ چهل هزار درم و دینار بود و دو هزار چهارپای
گوناگون و شش هزار اسب و دو هزار اشتر و سه هزار مرد اسیر کرده و پسر زیاد بنیت
که فتح نامه بدمشق فرستد بنزد یزید چون ساعتی از شب بگذشت عبید زیاد گفت بند پای را
بیاورید ام عامر را بیاوردند برقع از روی وی برداشت و وی را بشناخت گفت ای
ام عامر پدرت خواست که آل ابوسفیان را تباه کند بدینجا بکار رسید که دیدی اکنون
اگر تو را بکشم از تو ننگ کنند که زنی را کشت تو را بنزد یزید فرستم اگر خواهد ببخشد و اگر خواهد
بکشد ام عامر گفت ای پسر زیاد بجان دوستان علی را چه باک از کشتن این منزل
فانی است همه را شربتی است که باید چشید مومنان را سرای باقی است و حیات جاودانی
و ملازمت محمد و آل او ما از مرگ نمیترسیم و شهادت را شرف خود میدانیم هر چه خواهی
بکن اگر بکشی اگر بد سزای خود را خواهی دید حاضران از فصاحت او متحیر شدند آن ملعون
خواست که وی را تباه کند بزرگان مانع شدند گفتند مناسب نباشد صلاح آنست که وی را

بنزد یزید فرستی تا ترا بلند مرتبه گرداند سخن ایشان را قبول کرد و گفت که هودجی ساختند
دادرا در هودج نشانیدند و مقرر کرد که مال و خواسته و اسیران با دو هزار مرد بدمشق
فرستند و عمر سعد را سردار ایشان کرد راوی گوید که جاسوس محمد بر خواست و نزدیک
محمد سلیمان آمد و کیفیت احوال باز گفت شاد شدند و گفتند کاری کنیم که تا قیامت
باز گویند پس پنج هزار مرد و اسپ سوار شدند و بتعجیل برفتند محمد سلیمان در پیش بیامد
و میگفت ای یاران جهد کنید که تا ام عامر را باز گیریم یکی آنکه مؤمنه است دوم دیگر
آنکه زینرا کافران و منافقان صاحب نشوند فی الحال دو کس را فرستادند که بروند
و ببینند که اغلعون بکجا فرود خواهد آمد ایشان برفتند و خبر باز آوردند که در
فلان موضع که پل عجم میگویند ایشان خبر کردند تا شب در آمد تاختن کرفتند تا بنزدیک
پل رسیدند و دشمنان را غافل یافتند و لشکر را چهار قسم کردند چون پاسی از شب گذشت
بر ایشان حمله کردند بیکساعت دمار از روزگار آن قوم غدار بر آوردند و اسیرانرا که گرفته
بودند همه را بکشادند و اسب و سلاح دادند و لشکر بار تیجله بجای آوردند و پنجم رفتند
دیدند از ام عامر برگشتند و پنج هزار مرد را اسیر کردند و همه را گردن زدند پس لشکریان گفتند
که صلاح آنست که بخانهای خود رویم و تدبیر کار خود کنیم و حضرت امام زین العابدین علیه السلام را
دریابیم و در رکاب آنحضرت باشیم و دشمنان را از روی زمین پاک کنیم آنگاه محمد سلیمان
با ورقا گفت که من میخواهم اول به قبیله ما آئی و پدرم را ببینی و ام عامر را از برای من در
خواهی و بسعادت بخانه روی خواطر بران قرار دادند و ورقا بخانه محمد سلیمان روی در
راه کرفتند و چون سلیمان از حرد خزاعی آگاه شد که پسرش با ورقا و سپاه بوستان می‌آیند
بزرگان قوم را باستقبال ایشان فرستاد چون سلیمان ورقا را بدید در بر گرفت پرسش
نمود ایشان کیفیت احوال تمام بگفتند سلیمان تو کنه خود که پیر نخورم تا این لطافت باز

وانم

خواهم آنگاه بکوفه و بصره دو جانب کس فرستاد و نامها نوشت و کس فرستاد و از
هر قبیله مدد خواست پس ورقا احوال محمد و ام عامر باز گفت و گفت مصلحت آنست که
ام عامر را بنکاح محمد در آوریم هر دو در خور یکدیگرند سلیمان گفت نیکو گفتی من بهتر از
وی کجا یابم پس ورقا را فرستاد و ورقا بیامد و قصه باز گفت ام عامر از شرم هیچ
نگفت و خاموش شد ورقا گفت مرا وکیل گردانیدی گفت ترا بجای پدری و
اختیار من با تو است ورقا ام عامر را بنکاح شرعی در آورد و بمحمد سلیمان داد و ورقا
مدت مدیدی آنجا بود و پس از آن بقبیله خود رفت بعد از آن سلیمان با پسر خود
خروج کردند و کارهای عظیم نمودند و محمد سلیمان را چهار پسر و شش دختر خدا داد تمام
شد مجلس دهم و باقی حالات در مجلس یازدهم یاد کنیم انشاء الله تعالی باب
الهفتم در بیرون آمدن امیر مختار از زندان و رفتن نزد عبدالله عمر   روی حرم
سوی هر فرزانه است   زانکه هر دیوانه بیگانه است   هر که آن فرزانه با مختار یار
هر که با اعدای حق دیوانه است   بد تر از هر قوم میدانی که کیست   آنکه یار زاده
مرجانه است   زاده مرجانه میدانی کدام   آنکه کوی کعبه را بتخانه است   کعبه میدانی
چه و بتخانه چیست   هر دو ای فرزانه یک کاشانه است   هیچ دانی نام آن کاشانه را
دل که شمع عشق و جان پروانه است   چون شود خاموش از آن شمع عشق   کعبه گر خوانیش
اینها افسانه است   روایت کند ابو مخنف لوط که چون پسر زیاد حرامزاده از جنگ عبد
الرحمن بازگشت محمد سلیمان و ورقا و غارب به قبیله خود رفتند عبید زیاد بی
بنیاد بکوفه رفت و غدقن کرد که اگر کسی فضیلت ابو تراب بیان کند جان و مال او
حلال است و اگر کسی ایشانرا نگاه دارد خانه و محله را غارت کنند چون این ندا بر آمد
هر که دوستدار اهل بیت بود بگریخت و بعضی در خانه پنهان شدند روزگار مردی بود از قبیله
بنی همدان نه زنگه در پرهیزگار و دوستدار اهل بیت بود و بخدمت حضرت امیر علیه السلام بسیار

رسیده بود دران ایام معلم بود و در مکتب دلیران بنی امیه بودند نسیان
کونه اورا حرمت داشتندی روزی نماز ظهر بود و گرمائی سخت در کنار خانه
نشسته بود که سقائی بگذشت و سبوی عراقی در دست داشت معلم آب طلبید پس
از گرفتن بگفت نظم از که کنم تو کوزه آب کنم صد و چار دان زدیده بتاب
بتاب کنم یا باد لب خشک حسین بن علی از دیده بجای آب خوناب کنم
رشته از آتش سوخته و آبرا بر روی خاک ریخت و خون دل از دیده کشود و لعن بسیار
بقاتلان آن بزرگوار نمود نظم برانکه بنخل باغ دین آب نداد سوسن آسا
زبان بدشنام کشاد در آتش حسرت آن وفادار بزیست چون ابر بهار در چمن
زار گریست پسر سنان ملعون حاضر بود گفت بر بدترین لعنت میکنی ای شیخ نمیدانی
که چه میگوئی اکنون بگوی که چرا لعنت کردی معلم چون این بشنید از گفتار آنحرامزاده
اندیشه کرد و گفت نعوذ بالله که من این لعنت نکردم غرض من این نبود بلکه خطائی بود
که بزبان من گذشت اکنون مرا تو بگیا حجت است که حق تعلیم و حرمت را نگاه داری
و این سخن باز نگوئی کودک گفت باز نگویم بر جای خود قرار گرفت و با خود میگفت اگر تورا
در بلائی نیفکنم پسر سنان انس نباشم بعد از ساعتی برخواست و اجازت خواست و بیرون
آمده در ویرانه رفت و سر خود را خونین ساخت و گریبان بدرید و بخانه رفت مادر و پدر
چون ویرا بدیدند گفتند تورا چه رخ داده آن پسر آب آوردن سقا و لعنت کردن معلم
باز گفت گفتند تورا چه رسیده گفت اورا از لعن کردن منع کردم نیخواست که مرا آزار کند من
بیرون جستم بدین روش چون این شنید در خشم شد معلم را دشنام داد و برخواست و دست آنحرامزاده را
بگرفت و بدر خانه ابن زیاد شد آغاز فریاد و غوغا کرد آن ملعون پرسید چه حالت گفتند
سنان دانسته است گفت باید آنحرامزاده درآید و دروغ چند بگفت پسر زیاد ملعون کس فرستاد
بجبر معلم بیچاره را گرفته حاضر ساختند پسر زیاد گفت سزای حرمت است که من تورا امید داشتم

بجای

بنا بر وصیت با ارطل عنت نکند با ایشان را تمام میکنم الوس هیدر محلت حاربت سهمان امدور
ارلا کرب گفت انو قتیکه اشیر بدلی برار و لیعهد خود کرده بود تمام ششلم مکردیدمن
هم میبردم دران اررا خدمت میکنم سقیل سهمان خبر دار د استیلا ناکرب رسید
دیند سهمان نزا برسید قاضی برگشت سقیل را شقه کرد هارا و را گرفتند خبر با بوس دادند
ها کر برا امداد کنید سالاران رفتند مغلوبه شد شام برگشتند ار سطو گفت باید سلاح و دختر
بزود فیل برار رسید ها طلبدار ور دن دختر شد با ششلین امدند و رشهر در عمارت دختر نیاک
سحر را گذاشت فیل برار و دختر رابت اورد و ببرها رنیج عقب دختر امدند فیل برار دختر را
اورد و خدمت الوس حکم کرد سر دختر را بریدند در میان طلعت لبد خونشرا در شیشه کرد
بعد ببرها رنج تمر قتقر دلداران اسلام را بستند فرار کردند رفتند سلام در جزیره خیاز
ها نامه نوشت یکی از برای خداوند یکی از برای سهمان داد و رفته بردند برای خداوند تو
نشته بود طالقه اسلام سقیل را کشتند دختر را هم کشتند اگر سکندر را از سیاه چاه به
بیرون کار سخت میشود خداوندم نوشت برای محوران ها اگر سکندر را بیرون نکنند تو را باقی
عقب میکنم نامه دیگر سهمان نوشته بود دراری اسلام در چاه در ششلین خون دختر را
در شیشه کرده اند در فلان موضع گذارده است زود بجز تمیتد بیا ورند سهمان بیالم را
فرستاد از برای آوردن خون وقتی رسید ها فیل برار رفت از برای آوردن د سکندر
از زر در سوار بیالم نقب امد گشتیج را بیهوش کرد ششلین رسید بیالم را ببست جم اورا نیق کرد آمد
سهمان خبر دار از انور بیالم ششلین راه رفت انور ها ببت بیالم امدند از برای گرفتن
ششلین ببت بیالم را در کمین گذاشت خود پیش امد برای ششلین کمند انداخت رد کرد بید
جنگ و گریز آمدند در کمین گاه بکمر بید ببت بیالم از کمین در امدند ها ششلین را گرفتند
ششلین کشید خود را بکره صفر زد بیالم ها اسلام رسیدند تمامرا بستند جم همه را نظر کردند
روانه کردند چند غلام لشو از فیل برار آمد بهوا لسیه چاه کمندار ها را

بیت بیلم بجرات رسید ...

تمام ببت لبم بحر رفت در سینه جای اسکندر را اورد حو محوران خبر شد خبر بخداوند داد خوشحال
خورشید با بیست هزار سیاه فرستاد نزدیک طلسم تنگوز ازخیل سوار
اسکندر را اورد در راه اول اورا فرستاد در طلسم جاسوس خبر سلیمان داد سلیمان هم از
جانب وار کاتب را فرستاد در حیو جاسوس خبر بابرس داد حو طلب فارست فرامرز بن ...
با برادرانش حو طلب شدند اسکندر رسید پای قلعه برابر محوران فرحو امد محوران طبل زد از جانب
وار کاتب هم رسیدند فرحو امدند صف ارا شد محوران امد بمیدان حو فرامرز با برادرانش
رسیدند امد بمیدان محور را نزاشقه کرد از جانب امد فرامرز اورا زخم زد از کاتب امد
فرامرز را زخم زد اسکندر امد میدان زخم دار شد بعد ضغفطان رسید طلفها کشت
بعد ضغفطان شاطر بچه را فرستاد در راه برای روغن خیل سوار رسید شاطر بچه سوار کرد از
از کاتب طبل زد خیل سوار امد از کیفیت را شاطر بچه عرض کرد روز به حکیم ابار روغن از طو
فرستاد خیل سوار بهر حو را اورد پای قلعه زخم اسکندر را بستند رفت در قلعه صف ارا شد
از کاتب امد بمیدان بعد ضغفطان امد بکشتی رسید تنگوز از اسکندر دستش اورا ربود امد افت
بعد پای تنگر اورا بلعید بیابان شد امد رسید در باغ دختر را دید نرم ارایت جام شراب
با سکندر داد کبوتری رسید بابالین زد جا برار کشت دفعه سوم اورا طیر زد صاعقه شد حو
را در چیلدنقه دید امد در میدان زنجیر زد سار کی امد اورا برد بابلد چیکلان اورا
دلالت کرد فشنید اورا کشت دید زیر شد حیرت گرفت صدا شنید حو چیکلان را
بلکن کرفت طلسم تمام شد امیر و خود پوش تنیم اسکندر بیرون امدند بعد ضغفطا تنیم از
کاتب را در بند از کفر را غارت کردند بعد ضغفطان رفت امیر خود پوش تنیم
امدند از حو شان سلام خبر بچیکلان داد فوغت برای تعجیه منفاخره جاکا را
فرستاد بجهت تمام کردن سلام امد در راه نزد سلیمان امیر هم امد از حو بیابان ها راندید
احوال پرسید و قاعیدا عرض کردند از پای فارست تنب بیرها رنیم امدند از جهت کشتن تنیم
هزار ها رسیدند لیثیت از در کمان نشستند بابا از بلد دست از امد صفیر زدند
حو ربابا را کرفتند بابا کفت شاه بیرها نرسیدند کفتند با ببر تنیم نخیتم بابا از جا ...

عقب ابو امد ابو رایت

عقب ابو امد ابو رایت امد عفت بدل برکشت اتش روشن کرد تمام را بیهوش کرد اورا
خون دختر برد با غ اتجا چیکلاندر فغ شد جاسوس خبر سلیمان داد طبل زد صف بسته شد از
کمان حال امد میدان قیاس امد وقت چوب زدن کرد بار شد کرد بار بر طرف شد
قیاس با ارکان صد امیر اسلام صد امیر کفر نه بودند صف ها برکشت امیر بابا را بدل
وران فرستاد بابا امد از سلیمان دید جمعی سوار شدند میروند پرسید کفتند سلام
بعد از ساعتی سلام وارد شد کفت تنیم اینجا رست اورا کیبد بحور امد بابا فرار کرد
در بیرون از حنجر بازی در امدند سلیمان صد نفر قدر انداز فرستاد دنب
میزند چند تیر انداختند بابا فرار کرد امد در راه خدمت امیر عرض کرد حال را
به باین امیر فرمود بابا جان تو نظر کرده ارسطو کفت برو عقب خیل سوار کفت
حرمنا خوش شد بعلاج بابا کوشیدند سلام خبر داد سلیمان
نامه جهت چیکلان نوشت داد احنبه برد از هم نامه را داد سالوک برد از برای
تعجیه در قلعه علقمه جاکا با دستیار از شی امد در کنبد کفت تمام کن امد نزد سلیمان
کفت تنیم را علقمه خاسته کفت الحال خناک دارد بیرحو عقب خیل سوار جاکا فرستاد
تنیم را اورد حکم قتل داد بابا مخش داد کفت مقصر خداوندم باید مرا خداوند
بکشد کفت راست میکوید داد بجاکا کفت سر را ببرد در کنبد خدمت خداوند در راه
تنیم کاو کوهی دید اه کشید جاکا حجت پرسید کفت باز نهر دارد بابا را کذارد زمین
فریب را دکشت سلام خبر شد جاکا فرستاد تنیم را بیاورد بابا سیاه شد جاکا
اورا نشناخت برکشت سلام کفت ندیدم سلام از احنبه پرسید کفتند سیاه شده است
کفت برو قلعه سیاه است اورا بیاور امد بابا ببر پیر شده بود برکشت کفت ندیدم
کفتند ببر پیر است حو باره جاکا امد بابا پیره زن شده بود امد کفت کفتند برو پیر
زن را بیاور امد بابا اورا هم کشت بابا سیاه شد احنبه خبر داد کفتند برو هر کو را
دیدی بیاور بابا رفت در کوه پنهان شد جاکا امد ندید بابا از ایت خاند

احنبه خبر بدر و بابا امد رسید باز

اصبح خبر بداد بابا آمد رسید بارگاه صد زنگی صد عادی صد دیوانه صد سفید صد ارژ
در چشم صد پیل سر پهلوان دید شاهزاده را دید بابا شبیه پیر مرد آمد پرسید چکاره
گفت پیر مرد فقیرم پناه آورده‌ام بشما سر لقمه نانی بدهید گفت چه شغلی داری گفت
سینه‌زنم تار میزنم ولکن در جوانی خیلی نقاره داشتم پرسید چکاره بودی گفت اوّل بود
تا بچه بودم رقاص خوبی بودم قدری که بزرگ شدم تارزن شدم کلانتر شدم سردار نقار
خانه گذاردند طبل میزدم کامل‌تر شدم نقاره کوچک میزدم پیر شدم کرناچی شدم
از نفس افتادم زدند بگوشم بیرونم کردند بعد شاهزاده پرسید حالا چکار از دست تو
بر میآید گفت مطرب ساقی گری رقاصی زدن تار زدن سینه زدن از این کارها
انجوان خوشش آمد ازش داد بابا نشست بعد گفت خبر از قره‌باشیه داری گفت
گفت اسکندر پادشاه خداپرستان با سیهان بن حنکلان رزم دارند
گفت برای شناس گفت خیر گفت من انوار بن ملک افتخار که سالها پرست از قره‌باسیه آمدم
بجنگ حنکلان بیا چند زمان بابا گفت من دشمن دارم در قره‌باسیه من نمیایم انهم سلام است
گفت ما هم سقوار کبر چی داریم گفت او جام دارد گفت ما هم داریم چند روز قبل فر
ستادم چند نفر از سالاران اسلام و حنکلان را آوردند سلام خبر شد افسوس خورد
سیهان پرسید گفت لنیم رفت در ارگاه انوار جام فرستاد از جهت لنیم جام
آمد لنیم جام را دید برگشت پنهان شد جام نشست
انوار او را دید پرسید کیستی گفت جام آمدم لنیم را ببرم پیام گفت بیا ببر بابا
گفت من پناه بتو آوردم انوار گفت من دیگر در اسلام کار ندارم آمد لنیم را ببرد
انوار جام را گرفت هر چه زور کرد نشد بعد انوار جام را کشت بابا در آمد
انوار را تحسین کرد بعد انوار دست زنار بیاورد بگردن انداخت خبر رسید
سقوار بیاید استقبال کردند بابا دید پهلو دجی بیدار شد دست از میان پهلو دجی
در آمد تمام آمدند دست او را بوسیدند بابا خارست ببوسد دست بابا را گرفت
گفت من از آنها نیستم تو دیدی خدمتم انوار گفت اطاعت سر افکنده است بابا

رها کرد آمد در ارگاه فرخو آمد در برابر ارگاه سلام خبر داد سیهان نوشت از
برای خداوندگار انوار که سالها پرست آمده بجنگ هر طایفه عنقیمه آور داخوا
وند فاضل از حکیم مشورت کرد گفت انطار دو برج در ارگاه اسکندر بگو بدانیطل
بقیه را تمام کن عطارد آمد در ارگاه سیهان با جلال روانه لشکر سقدار خبر داد حکیم
گفت از زن بره بروم اسکندر را بگویم بیرون کشی کند از زن داد آمد با اسکندر گفت عطا
رد آمد اسکندر گفت ما بنده او نیستیم نمیترسیم از سیر گفت بنویس بدهید ما قبول نمیکنیم
برگشت آمد سیهان خبر داد بعد گفت پس بروم انوار را وسوسه کنم آمد گفت علاج اسکندر را
بکن شهرها شکرگرفته است از آن شما باشد گفت نوشته بدهید برگشت عنقیمه بیند بردش
سیهان آمد از ارگاه انوار
نقشیر را با حنکلان گفت هستند از ارگاه
تحریک بجنگ کرد بابا وسوسه کرد بدبش آمد آمد در ارگاه طبل زد سهراب گرگ گوار آمد از
طرف سهراب دیوانه آمد رزم شد دیوانه آمد سه دیوانه را کشت سهراب خوش آمد
رزم شد کشت انوار آمد او را شقه کرد از قشه بانو آمد بگشتن رسید شام مانوند
در میدان سلام سیهان گفت این لوح دارد نفرست شیطه نزا بیاورند یکی از
دستیار را از قشه بانو رفت نزدیک آورد نوید باو داد آمد در ارگاه بابا تمکین
بود کند انوار خفت رد کرد باهم بجدال در آمدند سلام خبر سیهان داد جام فرستاد
بابا را ربود سقدار خبر شد جام فرستاد آمد وقتیکه بابا را زمین گذاشت عقاب انوار
بابا را ربود سلام فرمان داد جامها حرکت کردند سقدار خبر داد آمد و فرستادند
در هوا مقابله شد جام شیکه بابا را ربود عنقیمه او را زد بابا سر از زیر شد فیل سوار
رسید بابا را ربود انوار آمد پرسید کیستی گفت من خدمتگذار هستم با همه جنگ دارم
گفت بیا در ارگاه بعد گفت باهم بجدال در آمدند در وقت عمود زدن گرد بالا آمد
امیر را برد انوار برگشت آمد در ارگاه فیروز آمد جو انوار را گرفت قرار رزم را بفردا
دادند برگشت سقدار بیا بابا گفت فیروز شجاع است او را بیاور بابا آمد در میدان
فیروز گفت تو چرا رفتی در آن ارگاه گفت بخواست آمد گرفتی بگوید او را بیهوش کرد
برد خبر بار بابا دارند ابوسی ابورا فرستاد برو به پیش پدرت بچه خیال است آمد

مقدار خبر بیابا داد امد در پیش انورا گرفت لبت آمد در جا در ببا کرد انور از
مقدار دلش بسوخت او را حبس کرد بابا گفت نزد کنگ میدارم گفت لازم نیست بابا
گفت از غم بد گمانید امد سفارش بجا جان کرده درست باش بیاورید این لبرم
هیچ حرامزاده است مقدار رسید دید آفرین کرد بعد سپرده اگر من با انوار هم
ایدیم با چطور بنید گمان انوار راه شد گفت بیار جای را سلام شلوغ نکنی بیا بید بابا
گفت از تن اوردی ارسطو را بدهید گفت تدبیر است بیاور امد بان ارده شیخ ها
را بیهوش کرد داخل شد آیات خانه بیدار کرد گفت مصلحت در بردن شما است باز
بیهوش کرد برداشت برد سلام بسلیمان خبر داد با چند نفر امد یکیش از جلو بابا در
آمدند گرفت امیر مقدار گفت حالا بفرست بیاورند مقدار گفت مقصود ما کرامت
سلیمان هیچ مشورت دارد علقمه ببرد و در گنبد در عرض [illegible]

چند عقاب رسیدند پرسیدند گفت جراح است حکیم است گفتند با زخمدار داریم بیده
تا ببریم آنها را علاج کند داد بردند در غار دختری دید زخمدار است گفت او را
[illegible] کن گفت [illegible] نیست جای فرستاد به نشانی آورد زخم را چاق کرد علقمه
غار است او را نبرد ندارد روبا و آمدند فرار کرد امد در ارده دستیار آتش را برداشت
امد در غار کسی را ندید امد سلام خبر داد از اتفاقه رسید گفت مقدار او [illegible]
خود میکند فیل سوار با دست یار آتش رفت بجلادی امیر گفت خبر شما کن نوشت از برای
باوهم اتفاقه خبر داد انوار را خبر داد کرسی در جلو حبس خانه ارده گذاشت نشست
فیل سوار با دست یار آتش رسید انوار را دید برگشت در بیرون ارده فولاد پوش در
شکار بود رسید تفصیل را فهمید گفت بیا باهم برویم آمدند رسیدند انور تو گفت
ارزی گفت بگو شراب بیاورند آوردند به خوردن مشغول شد فیل سوار بصورت
مار داخل شد امیر و فیروز بابا را نجات داد در آمدند
جنگشان شد امیر صدا کرد انوار امد روبه فولاد پوش آمد تو سر مرا گرم کردی

رسید را نجات دادند

امیر را نجات دادند فولاد پوش روبا و آمد امیر گفت در میدان مرکب آوردند سوار
سوار شدند رفتند سلام خبر داد ارقشه بانو امد در جلوش نقاب عقب رفت عاشق
شد مقدار هم خبر داد انوار رفت انهم عاشق شد دست تیغ از برای هم امدند ارقشه
بانو گفت هر کس مرا گرفت زن او هستم او رفت فولاد پوش هم با انوار گفت اگر بی کار
کارت بجا رسید سطیع اسلام خر رفت برگشت انوار بمقدار گفت گفت تهیه
خر از اسلام میترسم [illegible] گفت نه سپاه بسیار دارم نوشت برای پدرش سپهدار را
با قدرین مقدار با هزار پهلوان و ده هزار سپاه فرستاد و نوشت که بهادر امیر هستم
بعد هم خودم میایم سلام خبر داد سلیمان نوشت برای خداوند ده دشمن زیاد است داد
بردند [illegible] ساوک را فرستاد در جزیره [illegible] را با [illegible] هزار
سپاه و [illegible] برادر [illegible] روانه کرد چند کلام [illegible] از ارده
طبل زدند صف آرا شد سلیمان گفت [illegible] میدان [illegible] دار امد از
از سپاه انوار چهار روانه [illegible] از قشه امد
[illegible] را انها همه امدند ارقشه اسم خانند همه ریختند [illegible] صف [illegible] کردند امیر
[illegible] صف [illegible] را گرفت [illegible] دیوانه کمان [illegible] شدند [illegible] رفتند تمام شوند
شام برگشتند انوار در بارگاه آفرین [illegible] امیر کرد گفت الحق اگر انهم
حرکت کرده بود ما ها تمام میشدیم در حقیقت اسکندر مرد است امد باز [illegible] امیر
خبر دادند امیر استقبال فرستاد او را با جلال وارد کرد بعد گفت [illegible] به [illegible] ما
بد بود تا اینها را از جلو برداریم امیر فرمود شاه سلیمان [illegible] برفاش کرد [illegible]
امیر امد خسرو زهر کرد [illegible] را گرفت از بارگاه بیرون کشید به تلاش در امدند [illegible]
امد هر دو را بردند [illegible] در بارگاه بود دید انوار وارد شد [illegible] گفت [illegible] بیرون
خود [illegible] بده جای ها را ببریم [illegible] گفتند مقدار گفت
لازم نیست بابا گفت هنوز از غم بد گمانید انوار گفت ببر مقدار گفت جای ها را

حسن [illegible] علیه

خبرکن خنجر هم علیایم بابا امد سپر در پشت در بالا امیر او را فرستاده برو به بابن بدرت هم
خبردار دارد امد بابا او را دید گفت مرد یکه امد حیلها رکنی باعث بدنامی من شدی
ایات خانه گفت بابا گفت بگو بیاد در کوه زخم هم بابو زد ابو فرار کرد آیات خانه
آمد با امیر عرض کرد جاجیها با نیم و سقدار رفتند در کوه با اسباب سقدار گفت نیم
بر تنیمن دست از پا خطا نکن بابا نشست ریق ها را بالای گذارد امیر از عقب سر
سقدار را با تیر زد جاجیها عقب او را حرکت کردند بابا زخم دار و ریخت در آتش
جاجیها ریختند در بالای زمین بابا زخم خود سر برید بعد با امیر از کوه بزیر آمدند
سلام خبر داد جاجی فرستاد یک جاجی سرازیر شد برای بردن امیر
یک هم امد برای نیم امیر جاجیها را زد جاجی دیگر بابا را برد امیر از عقب امد نیم را در برابر
سلام دید سلام پرخاش کرد بعد حکم کرد دار بر سر پا کردند بعد کهاندار غارت ها زر شدند
و طراق دار را کرفتند منتظر حکم بودند بابا را بدار کشیدند بابا بنا کرد مناجات کردن امیر
از پشت سراپرده در آمد سلام را نفه کرد سپاه حور را کرفتند سهیان گفت شما امیر را
تمام کنید من جو اسکندر را میگیرم در این گفتگو بود دستی از هوا پیدا شد بابا را برد امیر هم
سهیان را زخم زد در میان جنگ علقمه رسید امیر را ربود برد بالای آسمان گفت جهنم گفت
ببر جنید از بدر یا تنگه بیمو نزنند او را بگذار جنید از جاجی برد تا الدج رسیدند
به وادی دریا از قضا دیو در کوه جاجی را دید امد بهوا علقمه جاجی امیر را رها کرد
فرار کرد دیو امیر را ربود اورد بکوه امیر دیو بسیار دید نشسته کباب میخوردند دیو
امد امیر را گرفته کباب کنند امیر او را دلالت کرد دیو نشنید امیر گفت من قاف را
مسخر کردم دیو بدتر امد دست به طور برای امیر امد امیر او را گرفت کشت دیو ها
امیر را کرفتند مصاف خرعلا با بیست هزار دویست هزار سپاه رسیدند از مطلب
با خبر شد انهم [redacted]

امداد امیر را کرد

امداد امیر را کرد زدند دیوها را تمام کردند بعد امیر را نشیند بالای عراده رفتند علقمه رفت
حکایت دیو را تعریف کرد بعد سهیان نامه نوشت در جزیره فیض بخش از برای پیچ
گران هم پیرت کشته شده علقمه را فرستاد پیچ پیر دیگریش را فقعان را بیاورد کلام
خدم را روانه کرد امدند در گنبد بعد با اختران روانه لشکر دیو از اره
فرس دید دستی بابا را با دار زمین گذارد از بابا احوال امیر را پرسید بابا کیفیت
را گفت بابا را فرستاد پیچ امیر امد دارای لشکر امیر را ندید بیرون از انجا نماز کرد
رفت —— در راه علقمه گفت تو جو بروتو چکه در بازور انوراست بلکه
سپاوری رفت جو امد لوهراد را اورد برد امد در دارای سهیان گفت سهیان بیدار شد
امد در دارای انوار با نوار گفت بیا اطاعت مرا بکن تا من اسلام را تمام کنم گفت
اطاعت کردن خبر دادن ارغنشه با نوبت بیده رفت نامه نوشت برای خداوند
از مضمون نامه مطلع شد از خطار و مشورت کرد گفت سپاه زیادی دارد گفت
با قوی شو اسباب جهاز برای ارغنشه روانه نمود او رفتند انوار حکم کرد الله
هفت شب از این ارای الدان ارای چراغان لشکر او را امیر
با سفاخر امد در بارگاه پرسید کیستی گفت خاجه بهروز از قاضمه ها را افتادم گفت
خرسفاخر خادم بهایت خداوند لعفه بجنگ اسلام میروم تو هم بیا برویم ارای کجدا
وند زاده میگویم هم تو را ابقا قله برساند امیر خرمهو قاتله خر تمام رفته اند نقره ای سیم
در این گفتگو بودند بابا رسید شب امد در سراپرده امیر را برد لشکر او را
ابو دید شاطر عجم فولاد پوش امد پرسید کیا بودی گفت ادم عقب بابا گشت گفت
نا بعیش بیاید ابو امد ارای خوابید پرسش احوال بابا را پرسید گفت نیست از ابو عیوه
زمید با بو داد ابو امد ارای با ترس بگو بعد بابا با امیر وارد شدند کیفیت گفتند بابا ام نزد
فولاد پوش وعده ده هزار تکه داد امد ارای انوار نامه ضلالم را دخنه داد با نوار دید

زننده سینه انداخت عمود او را امیر

نوشته نیم امده است عمرو سر امیر را بعد از کشتن اسلام حکم کرد بابا کرد بابا فرار
انوار امد از حرامی امیر وارد شد در بارگاه نشست از امیر گله کرد نیم امده است عمرو
سر امیر را بیرون اورد فولاد از ترس امیر بابا را غارت نمود امیر گفت اگر چنین باشد اورا
بیرون بکنم انوار رفت بابا وارد شد امیر به بابا سرخاش کرد بابا اما کرد باز نشست
نقابدار فرستاد عقب بابا امد گفت نمی شود کار بکنم خبر کشتن نشد [illegible]
اندازه ارسطو سعوق گرفت رفت بکلبه ساقی شد ریخت در شراب باده دار خورد
نامه ضلالم رسید ساقی را بگیر بد نیست گفت برو بالای سر خانه هر وقت شراب
خواستم بده بعد امد جام بدهد اورا گرفت [illegible] عصر اسلام رفت بابا [illegible]
شیر بیابرد حکیم تعریف کرد ارغنشه گفت مطرب حزین باشد
ضلالم نوشت بگذارند او نوشت نشر امده سپاه رسد داد برود زناف دا
مادر کشتن نشد در فکر بود ضلالم تفصیل را نوشت ارغنشه گفت میدانم حکیم فر
داعقابوار رفت ارسطو را اورد زجر کرد علاج بکن گفت [illegible] دید
اما کرد [illegible] گرگ سوار گفت ببر نزد سهیمان برود در [illegible] فولاد پوش
رسید کم کم از هر طرف خبردار شده صف ارائی کردند
نقابدار امد گرگ سوار را کشت ارسطو ثبات داد رفت در جلو صف مرد [illegible]
یک فیل سوار امد اورا کشت هر که سوار امد کشت عراده نشین امد کشته [illegible]
را ثبت ارغنشه امد فیل سوار امد هرچه گفت میدانم [illegible] نقابدار بر [illegible]
بیکدیگر کردند سهیمان القصه را بمیدان فرستاد فیل سوار اورا کشت رعد و برق
شد در میان رعد و برق ارغنشه فولاد پوش را برد صاعقه بر طرف شد امیر دید
تا حقیقت اورد سر را [illegible] گرفت اورا کرد امد و با امیر گرفتش انوار [illegible]
کرد امد امیر در فکر بود ارغنشه را چلیکند فیل سوار گرفت [illegible] گفت نگذارد

امیر انوار را کشت معلوم شد

امیر انوار را کشت معلوم شد اسلام باهم ریختند در میدان شام شد [illegible] فیل سوار
ارغنشه را اورد در بارگاه امیر حکم قتل داد قسم داد رها کردند رفت امد نزد سهیمان
گفت نزد خداوند کاری ندارم میروم گفت هیچ تقاص شوهر را بکن امد بغداد
داری شوهر — لشکر انوار بخیال حرکت نمودند نامه اسهار رسید اورا
استقبال کردند وارد شد با لشکر انوار تفصیل را گفت [illegible] عروس امر باطل شد گفت
زن [illegible] شیر بیابر سر امیر را غارت [illegible] امد ببارگاه سهیمان با [illegible]
شدند برادر شهر با ضلالم وارد شدند مشورت کردند [illegible] گفت اسهار بود
با امیر [illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر از سپاه تقاص خون برادر [illegible]
سر ایت توشت [illegible] اندر امیر اورا سپرد با بوس گفت
[illegible] دشمن [illegible] پسر [illegible] را سپرد [illegible] مشورت
[illegible] امد گفت با امیر [illegible] امیر گفت [illegible]
[illegible] گفت برو امیر اورا دلالت کرد [illegible] اورا [illegible]
سپرد [illegible] سهیلان برادر سهیمان [illegible]
[illegible] سهیمان از جلو سهیلان رسید غارت [illegible] فولاد پوش رسید جلو [illegible]
[illegible] نامه ضلالم رسید سهیمان [illegible] فولاد پوش [illegible]
[illegible] سهیلان [illegible] پهلوان کرد
امد در جلو فولاد پوش فولاد پوش [illegible] فیل سوار رسید اورا کشت فولاد پوش [illegible]
[illegible] فولاد پوش سهیلان را [illegible] سپاه سهیلان را فیل سوار [illegible]
[illegible] سهیلان را فیل سوار از فولاد پوش گرفت برد نزد امیر اورا حبس کرد

نامه ضلالم رسید سهیمان

بلب

نامه طلدم رسید سهیان که کار خراب شده بیا بیاید بر غارت بیاید الوس بکذارد اشتر سهیان
بنزد جواب داد بکذار بر چه تا روز دیکر
سقا خر غارت بر چه قتیاس بکذارند سهیان در چادر الوس سقا خر در چادر حماس
ماندند در فکر بودند که این نامه چه بود تا نفس سقا خر قتیاس را زخم زد سپاهیان حمزه
شرا کرفتند چند نفر را زد رفت الوس را خبر کردند سپاهیان هم شمشیر کشید الوس بازو
بکشتن در آمدند امیر از حرم در آمد فیل برار رسید برادر سهیان را آورد دید
معقید را کفت امیر لنهور را مرکب داد بر حفی کرد شاطر بچه فولاد پوش رسید برخی
کرد فولاد پوش کم شده است امیر فرمود فولاد پوش را بیاورند این را ببرند
رفتند و قامیرا نوشتند برای هیکلان که خویش بود ومش ساوک سوار شد رفت هم کفتند
رفت از آسمان غضب بفر ستعقد رفت در شهر ره مران ساوک را فرستاده فلا
وند بیاید تمام اهل شهر در میدان تماشا ایستادند که مران از بارگاه در آمد استقبال
کرد و ایروش کردند کفت بنده کنه کار شده است که مران کفت من نیست هیچ نبرادرم
سیفرستم ساوک را فرستاد در آتش کده عقب بهزاد سراحی اورد ش عذر اورد
فرستاد افراز را آوردند این را سیفرستم بعد ساوک را به نشانی فرستاد بکوه
منقاد چشمه چاه را با دست یارانش آورد هیکلان کار انها را منظم کرد رفت
افراز چشمه را کفت ار راه حرکت بده حرکت داد برد یکمنزلی فرهاد ابراز عقب
فرهاد حرکت کرد آمدند افراز چشمه را جلو فرستاد آمد خبر داد او را فرستاد که برو
امیر برادر مران آمده بیاور رفت در وقت قضا حاجت او را آورد
جمع با امیر خبر دادند بابا کفت تو هم برو عقب فولاد پوش کفت تو که میدانی بترسم
کفت پس برو نخاب نتیم فهمید خیال شبرد در اردو امیر از بارگاه زحمت رفت نخب لیالی
نوشید سهیان چشمه را کفت تا رفت یاران برود در وقت فرصت هر کدام امیر را

سپاه رسید آمدند با لشکر اسلام

سپاه رسید آمدند با لشکر اسلام امیر از حرم در آمد فرستاد پیچ بابا امد بیرون امر چشمه رسید ره
بان ارزه امیر فرمود زهره امر سهیان خبر داد و سقا خر را با برادرش جلو امیر فرستاد بابا جلو
عقب میرفت برکشت انها را ملکان دید حربه نیم رزند کریخت امیر را از طرف دیکر اورد
وارد اردو کرد سهیان رسید ساعتی کذشت خبر رسید کفت کرش بند بهید صداها
خبر رسید فرستاد ظلهد را آوردند کفت خبر بده اسکندر در کجا است از اهنه بپرسید کفت
در پشت سراپرده ایستاده است تو را ... سهیان کفت امیر رسید آمد جلو امیر او را
شغه کرد را امیر را کرفتند سپاهیان زخم زد در ختک ها رو شد فولاد پوش رسید چه خبر
است کفتند اسکندر پنجره آورده است کفت مرا باز کنید تا علاج او را بکنم خلاص کردند
امدیکی را با سخت زد شمشیر و سپر او را کرفت رو بجنک امد چشمه قافد امیر را جلو برد
نیم ها فولاد پوش را برد فردا طبل زدند صف بسته شد بعد که مران رسید امیر هم به تخته
فیل بسته جلو صف آوردند افراز چشمه را کفت در جلو صف برو همه را ببند سهیان
اخر جا ریزن بر و تند اکر سر فتند آنوقت ببند امد جلو نکرد حرکت کردند کفار ریسمان ها بر
کدام ها خورا ... لشکر بمیدان ریخت جنک کرفت بعد خفقان رسید از طرف دیکر
زیر جا پوش رسید کرم جنک فیل برار رسید نکا بر کرد زد بعیف رسید سهیان کفت چفا
بده سرداری والله تا حق نکردم امیر را ربود چشمه رو باد آمد شغه لشکر سهیان کفت
ارغنش را خبر کنید او را بکیرد فیل برار دست امیر را باز کرده بود فیل برار عقب نشست امیر
جلو فیل سر فیل را بر کرداند ارغنش کفت قرار بفر در بر کشت غروب بود جلو صفها
ماندند ارغنش با امیر در میدان سراپرده زدند نوشتند برای هیکلان ساوک را فرستاد
مهما وران دیو را آورد کفت با جمع دیوانست برو از سهیان بکیر بیلار کوه
سنک برداشت در جلو صف سلام را نرم کنید برکشت بمنزل دیوان را کفت از زخم
سنک رسید شبانه امدند روبار سهیان روز دیکر امیر ارغنش را غارت
سهیان آمد کفت حیفی شده است امیر کفت کسی دیکر بیاید سهیان این افراز آمد

امیر فیروز را فرستاد

امیر فیروز را فرستاد و امیر بزم در آمدند افراد و تیر ها مرا نیز فرستاد و امیر هم بحکم را فرستاد
صفا فرا آمد قیماس آمد کار همه بکنند رسید تا شام دیوان رسیدند شال دستمال گرفتند
رفتند … سهیمان آمد خدمت امیر را بیا … سر گردید ارغنشه با امیر
ستند امیر در فکر بود را چرا گفت حیفی شده گفت لک دیده بود امیر گفت آنها
همه باشند آمد بمیدان سرا پرده زد … بابا را خاست گفت … شهید بکجا رفتند
گفت … بشمشیر عقب … کنید امیر چنان کرد بابا را … گفت سهیمان
افراد آمد با عصا زد تیر بابا را افتاد با امیر گفت بیا به بند امیر آمد افراد
راشقه کرد … گرفتند صف امیر حرکت کرد ارغنشه همه را … پیاله بردا شتند
فرار کردند سهیمان از جلو صف … گفت فرستاد بروید به بینید دیوها چه شدند بابا
رفت عقب … آمد دید دیوها سنگ جمع میکنند که بابا را دید گرفت گفت
رها کن من … شیطان هستم میروم بیا … ها گرد آمد با امیر گفت امیر گفت
چاره کن گفت زهر … از حکیم گرفت برای … زد و … شتر ها آمد بصورت
ابلیس رفت دیو را فرستاد عقب پهلوان آمد سجده کرد بابا گفت بروید در چرا
… بیاورید … رفتند اطاعت کردند … شتر لازم نداریم
رفتند … کباب کردند … شب مشورت کردند سهیمان آمد
اطاعت کرد شب … ها را … شکر … دخل شدند
امیر بیدار … لشکر … فرار کرد خبر با ارغنشه داد گفت بروید …
خانه امیر را … معلوم کرد رفت طبل زد جمع صف … شد خبر با الوس دا
دند … امیر بسته شده … صف کشیدند ارغنشه … دیگر آمد بمیدان
کل فرنگیا … خود … در میدان ماند … فردا … را … روز
دیگر صف بسته شد الوس آمد تا شام تلاش کردند شام الوس را هم … بلا

فیروز آمد گرفتار شد

گفت … گفت … سه روز … قسم خورده است … چه آمدم اسلم شاه …
باده پهلوان سیاه سفید بیاید وارد شد … شنیدند آنهم وارد بابا را دید گفت این
را بکش رها کن … بابا را رها کردند بابا آمد پشت چادر … کرد آمد جلو
بارگاه دید اشهب با اسلم حرف … شد … میگوید علم من زیاد است … میگوید
علم من زیاد است گفتند هر کس … زیاد تر دارد علم او هم زیاد تر است حکم شد
… سپاه … زیاد شد زور شد … زدند … اشهب را از چادر بیرون
کردند اشهب آمد … اسلام خدمت امیر پناه آورد امیر گفت سلمان …
جواب گفت اگر سلمان … این علم … اسلم …
سر طرف … سلمان … خبر با اسلم دادند اشهب … پناه با سلام
در دره است سپاه خود را فرستاد … را تمام کنید اشهب …
ها … بپرسید چه خبر است گفتند سپاه اسلم آمده است ما را تمام کنند …
خود گفت عقب … آتش بیاورید آوردند … در آتش گذارد اسلم خواند بر آن
لوح دید برق آمد زد نصف سپاه اسلم را تمام کرد خبر با اسلم دادند آتش خاست
آوردند لوح در آتش گذارد … شاه با سپاه … خبر با اشهب
دادند آنهم با امیر عرض کرد امیر با ارسطو … آتش خاست
آوردند برابر ارسطو لوح در آتش نهاد … با سپاه … خبر با اسلم
دادند آنهم … شاه گفت در جواب گفت … جنگ …
دارم … در این … برابر اسکندر عرض کرد …
گشته است …
با سپاه … روانه … شد رسید … اسلام …
… سپاه را تفرقه کردند

بابا رسید …

بابا رسید سپاه قدرت رسید بابا را برد برابر اسکندر زمین گذاشت بابا مایل بود
تماشا کرد بخواندن دختر واسطه شد بابا را باز کردند شب بالین او نشست تماشا کرد بخوا
ندن و گریه کردن دختر پرسید بابا گفت مایلم سر امیر را غارت بابا امدار را بت
کرد امیر خبر شد ارسطو را فرستاد بالین بابا امده دید عاشق است پرسید از و برون
داده ارسطو با امیر عرض کرد بابا را غارت گفت فن پنهانی می خورم تو سر بدنی
بابا چنان کرد برابر دختر اورده اسکندر فرستاد ارجاسپ را امیر را امیر سپاه با خبر
امد خبر داد دختر را باو داد بشرط انکه او را نه بوسد تا از زن بدیده بابا شب
امد بالین او نشست دختر خواب رفت او را بابا کو رسید بیدار شد علم
کرد سپاه قدرت او را بست جمع اورد برابر اسکندر گفت در حق اسکندر
چه کار کردی گفت در حق با یکدیگر بابا را فرستاد در قصر ناشیته اسکندر سوار شد
امدار ارجاسپ امیر استقبال فرستاد امد وارد شد امیر را نصیحت کرد بر خلق
امیر گفت اسلام بیاور دید صورت محلی را نوشت داد بردند شب را با دو جمع
امدار ارجاسپ خواب او را فرستاد پی بابا ابیات مصحف خاندن ابو امده دید اسکندر
کاغذ نوشت داد به چیبر برد قصر ناشیته ابو امد او را گرفت لباس او را پوشید
چیبر وار امد در قصر ناشیته نامه را داد بدست چکیده لقا دید نوشته نسیم را
در صندوق بگذار بدر بابا بیندازد ابو را سپرد بیغ بابا را در صندوق نهاد
باب انداخت ——— شب ابو کنیز را برد زجر کرد احوال
بابا را پرسید گفت بردند در آب رود خانه انداختند ابو بیرون امد با امیر
عرض کرد امیر با ارسطو گفت رمل بکش کشید گفت از دست راست بیدار شی
شعو مشکین و ابو را فرستاد از پی بابا اسلم خبر با اسکندر داد مشکین و ابو
رفتند عقب نسیم بگویم زنگی گفت با سپاه برو انها را بگیر رفت اگر اهم

نسیم را نجات دادند

نسیم را نجات دادند هر سه را به بند شهپ خبر با امیر داد قهرمان را فرستاد اسلم خبر با اسکندر
داد طبل جنگ زد جمع صف ارا شد قیطران بمیدان امد از اسکندر سرو غارت طارق
کنانه بمیدان امد طارق را بست سرو غارت سهیل امد بست کهیلد امد بست صقیل
کفیل امدند بست ده نفر از اسلام امدند همه را بست با تو امیر طرف میدان پیل سوار
رسید عرض کرد میدان نرو در این باب رمز است در جواب گفت اگر رمز است
باز هم تر تو بیان خود با تو امد بمیدان پیل سوار الیاس با تو سرو غارت ده نفر از
از پهلوانان کفر سیاه سفید را کشت طبل بازگشت زدند صف ها بر کشت امیر از برق
ساعدار اغارت برق جلد سگ سیاه پوشید امدار ارجاسپ کفر در سرا برده اسکندر امد
هر برق خندادارند بعد دید بابا با برخوش بزم اراسته مشغول شدند کم کم بر قرار کشند
بستند رجا در یار اسکندر وقت خواب برقرار خداداد بعد اورده یار بخت خود
بست برق غارت یار اسکندر را بیهوش کنند سپاه قدرت رسید او را بست اورد
نزد اسکندر داد جا برد نزد خداوند حکم کرد ببر ببندازد در جهنم اورده در بهمن
راه عقاب پی رسید جا را کشت برق را خنجر بر قرار ریبو اورد بدار کوه او را
زمین نهاد خود شهر بصورت محبس شد برخ رسید او را قسم داد و کشتی گفت من نهان
پیل سوارم امدم در میدان با نوع کرد اسلم و قاضی را با اسکندر عرض کرد و با او
در کوه است جا را کشت اسکندر نوشت داد جن اورده در کنبد داد بخداوند
خداوند ما لوکس را فرستاد در قلعه فولاد حصار نزد خاله کیوان او را اورد نزد
خداوند برغم با جا گفت پرواز کنند خبر بیاور وقتی رسید در خانه کیوان خدا
وند صحبت میکردند دید چیلدان گفت حالا تقدیر کردم برو جوی اسلام اسلام را
تمام کن گفت برو به دختر خود را بردار شبه میرویم
عقاب امد خبر بیغ داد در خانه کیوان رفت دختر خود را با رستیاران خود بردارد
برخود از برا تمام کردن اسلام بیغ امدار امیر رسید کابد رو قاضی را عرض کرد اسلم

اسکندر خبر دارد

باسکندر خبر داده و بیرغ رفته با میر خبر داده است اسکندر نامه نوشت به بیت پیالهٔ را که
هیبت پهلوان خبر کنید رفتند نامها دادند نوشته بود ابرو بید تا عصر غضب خداوند هیبت
امدند با میر عرض کردند امیر فرمود هر کس ترسید برو فردا صبح دیدند همان هیبت لعنتی
سر بریدند امیر ارسطو را فرستاد نزد هفتاد خدا این طریقه مردی نیست گفت غضب آمد
ارسطو خندید و غضب به خونی شوان تو که از حقیقه داری ارسطو را بیرون
کردند امد با میر عرض کرد پیالهها و طلب شدند تلخی کردند امیر تا طلوع را غارت
بیرغ امد نزد پیاله قدرت ابیات خاقان ——— و فریتم از جبر ساسان
بناه بنا اورد هم برغوا پروان کرد امد باسکندر عرض کرد گفت برو سر امیر ابیاه دو
امد بیرغ در کمان بود او را بست اورد از ره پاک اورد و امد یاره کرد برغوا برداشت
آورد نزد اسکندر گفت جبیر نزد خداوند روانه شد بیرغ غارت نان خشک داد
گفت نخورم نان تازه دارم در اورد خورد به بیرغ نداد بیهوش شد خود را باز کرد
او را بست اورد داره ——— امیر او را گرفت گفت پیاله بیاور پیاله اورد
غارت قرار کنند شد بعد امیر احوال کشتهها را پرسید گفت هر چه هیبت یارش بیداند
بیرغ باز بیهوش کرد او رو در صندوق نهاد اسلم خبر باسکندر داد و گفت طبل رزم
زدند امیر برغوا فرستاد امد دید اسکندر برادر خود را به نجات پیاله فرستاد شب
لباس شبرو در پوشید باسه پیاله امد بیرغ از دنبال امد یار را بیرغ جنگی را خبر داد امد جلو او
را لیت اورد و پیالهها در رفتند بیرغ اورد جنگی کرد دید رفته در گوشه کمان کرد دید کفگیر
ها افتادند پیالهها بیرون امدند بیرغ صفیر زد شهاب با چند پیاله رسیدند پیالهها فرار کردند
دو نفر را گرفتند یک فرار کرد بیرغ از عقب او امد طلایه دار کفر تغیر برادر تغیر رسید
بیرغ از جلو فرار کرد کلاه زیر دست پای مرکب انداخت مرکب او را زمین زد بیرغ خود
را رسانید بالین او او را بیهوش کرد اورد از و جیب کرد صبح هر دو را اورد خدمت امیر
——— حکم قتل کرد اسلم خبر داد باسکندر دو جاسوس فرستاد هر دو را اوردند
روز دیگر صف ارا شد تغیر به میدان امد جمشید او را کشت تغیر امد کشته شد اسکندر از
هم را سوار شد امد میدان مرکب جمشید رم کرد او را طعنه زد سوار ابرش شد جمشید او را

زخمی زد

و زخم زد ضحاک پیر ملک سهراب بن ضحاک میدان امد زخم دار شد سلیمان بن امیر جان امد تیغ
ضیغم را زخم زد از رنگ امد کیر امد با سهراب شاه بهرنیر شاه شام اسکندر امد امیر را نقش کرد رفت
شب از بابا کاروانی خندید قرار گرفت اورد خانه باز کرد بابا بیرون امد و در دست بسته کرد
در سعود انداخت بابا صبح بار امد بنا کرد تا بدان قتل صبح جمع شدند ابو یاشکین امدند
نزد بابا احوال پرسیدند گفت نمیدانم ابو شیبه کهنه فروش تنها شد سلیمان شیبه سوزن تکان رفتند
رسیدند بدر خانه نعلبندی بابا را اورد دیگر شد ابو دید شغال صفت حمت جزنا کرد امد شب
رفت اورد بابا پوشید امد در بلخ کهرم رسید دور بابا را ابو و سکین را گرفت جمهور
رسید با او رزم کرد اخر او بند کرد گفت اطاعت میکنم نه بابا امد بیابانی کهرم لوحی
در بازو زده بود دراورد صبح فرستاد صف ارا شد کهرم فرستاد نزد جمهور بیا لطف
کن هفت رزم است جمهور کهرم را کشت سیاه او متفرق کردند امدند بار گاه وقتی رسیدند
و اسکندر با جمهور بیک در رزم است بابا بکر نقبه نزد اسکندر تیلاد محمد را از خمند سام گشتند بیرغ
امد و پیاله قدرت ابیات است بابا خوشحال امد دید رفته است بیا با گفت او را از بیرغ غارت
امد او را کفر سیاهی از جلو دارد امد با هم بگذار در امدند پیاله رسید بیرغ فرار کرد بر پرده در بالا
بود بادبسته پیاله رسیدند همه را بسته اورد صبح بابا همه را نظر کرد اسلم خبر باسکندر داد طبل
جنگ زد صبح صف ارا شد اگر سوار از سپاهی اسلام مرد غارت سپاهی سوار از بیابان رسید
برزم در امد بعد از نیزه بازی گرز و شمشیر شبیه اسیر شد سپهی سوار و بدیع پای او را گرفت بند شد
اسیر شبیه عقب شد سپهی سوار هم شبیه عقاب شد صفها برگشتند بابا را از سر از عقب از فرستاد
بابا از عقب انها امد ——— رسید بدیره دید چند سر اپرده تنور دار شد بابا دید
سر بریده از هوا افتاد بعد عقب نشست بادر زمین بابا رسید گفت همان سپهی سوار
بابا پرسید این از کجا میگوید گفت مال خاله کیوان است سپهی سوار رسید سوار شد بعد
بیا بابا گفت خدمت مرا فراموش نکن رفت بابا امد در سر اپرده دید دختر نشسته است
با چند جاسوس دیگر بابا شب امد بالین دختر رفت او را بیهوش کنند چسپید تا صبح دختر بیدار امد
پرسید کیستی گفت نیم پیاله اسکندر داد با چه او را به بند تا به دریا بیند از اسکندر طلب
شد روز دیگر صف ارا کردند کیوان میدان امد او رسم امد تا شام رزم کردند شام

زده رست کنند دور و روز صف ارا کردند

از هر دست کشیدند روز دیگر صف آرا شد از هر دو سو در میدان نه بود اسکندر میدان آمد ارزدها
مرد غارت طوق کمانه آمد مرکب را دو ر گرد زمین زد اورا زخم زد کمهی زنگ آمد زخمدار شد
جمشید بن محمد آمد اورا طعنه زد برادر اسپش شد جمشید را زخم زد عباس آمد در وقت
چو نوبت زدن اسکندر برادر ارژدها شد قیاس رسید چو نوبت زد ارژدها حیقه زده
گرد باد رسید قیاس را دو صف بازگشتند اسکندر در میدان خرخو آمد رفت در چادر رسید
امیر ارژدها شب رسید این ارژدها چیست رفت بگیرید عقاب اورا برد اورده برابر اسکندر
اورا پاره کرد امیر گفت باید علاج ارژدها را کرد اسلم خبر با اسکندر داد گفت باید
علاج امیر را گرد شب جام با اسم خوش هشت خاکی را به چین داد اورده ریخت سینه امیر جا
امیر راحت خبر کشته شدن خانم کیوان رسید ——— از بابا بنفوذ جاها برد
اورا این رها بابا گفت ملکه داند گوهر دارم اورا زمین نهاد جاها را کشت آمد روب ارژ
دفتر رسید جاها خاب امیر البته بوند اسلم خبر با اسکندر داده نیم جاها را کشته آمده آمد
در ارم شیمه جاها گفت پری نیمرا سیاه و نیمه جاها آمد در سر چهار سو بابا دید هلال
پر عقاب آمد برگشت با منقار زد جاها را کشت خاب امیر باز شد امیر بابارا فرستاد
جالوس بابا امدار حال اسکندر دید بابا رخی حیا بچه زده اجنه کاغذ گذاشت در روانی اسکندر
خانه به پیاله قدرت گفت نیم را به بند ببر در شهر نزد خداوند پیاله قدرت اورا حمل کرد
طیفور شاه خبر شد جن فرستاد پیاله قدرت را زدند بابا دید از حالش پیاله زمین افتاد
چشمش باز شد دید نیز نشد بابا صدا زد هر کس هست اورا ببرید من نمیتوانم بیاورم
از این طرف اسلم خبر شد اجنه فرستاد طیفور هم اجنه فرستاد استاد شاه خبر شد
از طرف کفر اجنه فرستاد سپاه کفر خبر شدند سپاه اسلام هم از جا در آمدند
تا شام رزم کردند بعد قرار بر این شد که فردا رزم کنند فرود آمدند روز دیگر صف
آرا شد اسلام خبر را فرستاد میدان طیفور شاه رعد را فرستاد مرغان را کشت
مرغوان برادر مرغان آمد کشته شد حوا سنان شاه آمد میدان رعد را زخم زد برق
برادر رعد آمد زخمدار شد طیفور شاه آمد میدان اسنان شاه را کشت اسلم گفت

غدار ابد منغلوبه شد

غدار ابد منغلوبه شد سپاه کفر شکست خوردند شام طبل بازگشت زدند رفتار کرد امیر اسلام را
از بابا غارت بابا دعا کرد گفت اسلم در ارم دست من نمی توانم بروم امیر سوار شد
امیر با نیم رایات صحف خانان بابا هم بیاید طلایه کفر رسید سهراب جابر طلیعه اسکندر
بود امیر اورا سبب مسلمان شد گفت نخوابید تا ارم طلایه گفت بیایید مسلمان
بشوید قبول نکردند زد و طلایه سهراب و امیر آمد باز اسلم خبر با اسکندر داد جنگ سهراب را
اسکندر سوار شد آمد بیرون با سهراب به رزم در آمد امیر آمد پشت سراپرده اسکندر دید اسلم
را خطا کرد چون بار زد شد سراسیمه بیرون آمد دید امیر پشت چادر دست و قتیکه امیر
بیرون آمده اسکندر سهراب را دریده بود امیر اورا ملامت کرد و طعنه زد امیر آمد
بار از بابا اسلم را غارت اسکندر طبل رزم زد اسکندر به میدان آمد یک حربه را
زخم زد نعلدار رطلا پوش آمد در میدان زخمدار شد اورا بردند چند نفر دیگر آمدند
زخمدار شدند صفها برگشتند بعد امیر بابارا فرستاد از پی سالاران آمد پشت سرا
پرده دید اسکندر رزم دارند بابا تماشا میکرد دید جاسوس خبر آورد که هنیاد خبر
میمنه جاها میاید استقبال فرستاد بعد خود اسکندر ساقی بود آمد بقضای حاجت بابا
اورا بیهوش کرد بعد شیشه او آمد دارو تکه در برد تمام بیهوش شدند برده خبر را چ
اسکندر از پیاله قدرت مواخذه کرد پیاله گفت میاورم آمد ارحال امیر بنیاد
وارد شد از حالات ارحال پرسید اسکندر گفت دیشب یاران نیم برده دست
روز دیگر صف آرا شد پیاله قدرت با امیر عرض کرد بابارا غارت بابا
نه بود آمد جلو صف شام پیاله آمد
با امیر عرض کرد با نیم کار دارم او گفت من با تو نیم پیاله آمد با اسکندر گفت
طبل رزم زدند روز دیگر او آمد گرفتار شدم از بیابان سپاه دشمن سفید
با چهل پیاله آمد با او رزم کرد سپاه از جلو فرار کرد پیاله از دنبال او آمد سپاه
برگشت با عمامه زر بصورت او بیهوش شد اورا بست داد به پیاله ها آمدند

از سیلاب پدر و نارت

از اسلام برو خارت مشکلین آمد تیر آمد اسکندر فرستاد او را غارت آمد گفت پیام آورده
دیو کرفر نابش گفت برو بیایم بخدمت برگشت امیر آمد بیار کاه سپاه آمد بابا را غارت
امیر وعده با ورداده خدمت گفت من بنده خداوندم آمد بیرون امیر دنبال او فرستاد
آمد دید رفت خدمت اسکندر پیام قدرت را هم برد اسکندر خلعت سرهنگی غارت پیام
گفت قابل نیست اسکندر ابو را غارت آوردند احوال بابا را رسید تحفه بیار با داده اگر آید
او را بکشم و این صدمه او دست غارت باز نکند سپاه مانع شد امیر از جدا ابو را غارت
آمد در اردوی کفر ———— دید ابو را بردند دست خانه جلاد چند نفر را زد ابو را بر
سپاه خبر شد از دنبال همه آمد عمامه زد بعبودیت او بیهوش شد ابو گفت نیست [illegible]
دانید ابو او را بیت جلاد را بیاورد سپاه را غارت بکشد گفت نیم نزدم [illegible] در
غار آمدند در غار فریاد زد چند سپاه آمدند از غار بیرون در رفتند
جاسوسان خبر باسکندر دادند ابو را آوردند جفا گفت اسلام را تمام کن دست یاران خود را
برداشت آمد دامن کوه آتش برافروخت اسم خواندند و آتش طرف اردوی اسلام پاشید
و اردو را زیر آتش کرد وقتی ابو و جلاد رسیدند اردو زیر سحر بود ابو رها دارا آمد نزد جاه
ها ماهر اسرار برید سحر برطرف شد اردوی اسلام زدند بار اردوی کفر متفرق کردند جلاد بود آمدند
بار ابو ماند در اردو بعد اسکندر امیر را از پیام قدرت غارت پیام قدرت آمد اردوی
اسلام ابو در بالای [illegible] او را دید صحبت آورد خدمت امیر امیر خوش او را گشت رعد
و برق و صاعقه شد ———— اسکندر خبر شد امیر را از سپاه غارت غارتی
آمد حرف [illegible] بردار شد رفت [illegible] آمد [illegible] رشد آورد باز هم هیچ دید نیست [illegible]
شد آمد خدمت امیر شکوه از [illegible] کرد امیر بابا را از سپاه‌ها غارت در بیرون اردو گردش
میکردند ابو بالغ آمد بدامنه کوه سپاه را دید آمد بقتضا حاجت او را بیست جمع آورد
خدمت امیر غارت بکشد گفت [illegible] امیر دختر از و غارت گفت مایم امیر او را [illegible] دست
کرد فرستاد آوردند او را دختر را روانه کرد بابا آمد در چادر ابو را غارت آمد داخل شد
گفت بدل جان دختر بگذارد او را بیاورد کنیز را از کفر آورد بعبودیت خداوند شد او را بدل کرد

حرفها زده لهراسب شیر بارو حرفها زدند آخر قرار بر رزم شد آمد یکطرف نشسته فردو آمدند
الوس بابا را چه خبر فرستاد جلاد آمد به اردوی کفر دید سحر است رفت در سراپرده دید
بیرون رفت بیار گاه بابا شبیه دید کسی نیست در چادر شب با تیغ بزبان چسبید صبح
از گوشه سراپرده صدا بلند شد آمدند برابر بابا او را بسته بردند نزد لهراسب حکم کرد
بابا را سر چهار برق سقا بد آفتاب بدار بیاویزند بردند او را و بخشید جای بی خبر تمام
داد فرار بزور شیر را با بهمن خبر روانه کرد برای نجات بابا آمدند سر چهار [illegible] زد دید کسی را
نفرستاد کردند لهراسب خبر شد گستهم را فرستاد آمد بابا شیر گرفت [illegible] اشکست زیر شکنجه
لهراسب گستهم را فرستاد سرلشکر خان خبر شد در آمد گستهم جلو برید جهد شیر در دروازه [illegible]
دید جا را فرستاد نزد ایشان جواب شد گستهم گفت شیر [illegible] است آمد صبح نیم جای او
رزم میکنم برگشت خبر را داد گفت بگو نیم آید [illegible] بر جواب گفت گستهم رفت بابا
را دلداری آوردند دادند روانه اردو شدند از یکطرف دختر بابا را برده خان عقبش
تا خفت آورد [illegible] رسید برگشت باره در چادر نشست فرستاد پیام با اسلام آمدند زر داد
گفت هر کس بابا را بیاورد باز هم پیام هم ابو طلب شد جلاد اردوی کفر دید کار عدلی
رسید لهراسب خواب آمد در چادر حرف زد بیرون آمد رفت در سراپرده گفت طلب رزم
زدند الوس گفت جواب دارند ابر شب آمد در چادر [illegible] چسبید هم [illegible] آمدند او را
بردند نزد لهراسب گفت جلو صف [illegible] ها کردند او را بدار زدند گستهم فرستاد
بیرون صف آرا شد خان ابو را دید از ان گرفت تا خفت آورد برای نجات
دادن ابو گستهم جلو برید [illegible] زخمی کرد زد صف [illegible] کند برگشت [illegible] الوس
تعظیم کرد ابو را داد خوش برگشت خان ابو را غارت گفت [illegible] بابا [illegible] ابو ما
وارد آمد [illegible] چادر [illegible] از سراپرده ابو را برداشت [illegible] دختر رسید [illegible] شد خانه
پیشش بیاید چسبید دختر فرستاد لهراسب [illegible] رسید دید ابو که همه [illegible]

لهراسب شاه است زد را بکشد دختر گذاشت چو با نوشت اسمی ماند ابو سگ شد پرده‌نشین
کردند ابو بیرون سرا پرده برگشت رو به سراپرده ضرغمه‌ای کشید عقابک رسید او را
بیرون‌ها زیادی آمدند ابو را در باغی نزد دختر گذاشت و قابیل را گفت بعد گفت من
در کمین بودم دستوره او را لگد کرد گفت چه درد دارد حاضر شود سر برش ابو با او آشنا
کرد دختر دانش بوقت چو او را نوشت اسمی نوشت از دیار آدم شد از در رسید
و قابیل را گفت حالا نقل دختر گفت او بیرون است خود را بعلم پهلوان جوان کرده است
از وصه سه‌بخش رسیده است منم بی‌نام کردن او هستم ولکن بسیار او از من
بیشتر است دیدن طلسم است که کس نمی‌توانند او را بیاورد ابو جو طلب کردن
رو شد در راه زانشان دارد ابو بد بوار را بدارد عیار دید پیر در غار گفت ها
را کم کردم سر از بیشه ها بده گفت تو ابر انفهی به از هنر گفت او را زد ابو فرار کرد
روز آمد نزد دختر با او گفت دختر گفت انگشتر راست هر کس او را زیر زبان بگذارد
از کس او را نمی‌بیند گذاشت به پنهان تا بدید شد ابو گفت امیر آمده بخر تا علاج کنم
گفت چه خیال داری بعد از حرفها ابو آمد قسم خورد دید همه دار با او گرفت چاره
آمد در غار به پنهان نهاد نا پدید شد مصاحبه کرد سراسیمه شد اهنه را از حصار کرد ابو
رایات مصحف خواند پیر دید نمی‌شود خنجر را انداز رفت گفت بیر ابو خنجر را بر داشت آمد
نزد دختر قدری سر بسر دختر گذاشت آخر الامر انگشتر را داد گفت حالا ابو را
جواب ادرم زمین گذارد هم ابو آمد نزد خان در چادر دید بر بالش راست ابو
بر سید و قابیل را گفت و شنید آمد امیر از خواب جسته آمد ابو خنجر را در دارها گذاشت
آمد دید بوار را اهوار هم اهل لهراسب دید آمد در سراپرده بعد با همان دختر را آمد بوار
شدند ابو عقب اینها آمد از از راه هم شیر بابا را پرده نمودند در دره ابو سراپرده
دید رفتند در سراپرده ابو از عقب بود غ کرد تماشا کرد دید پیرزالی نشسته است

دختر تعظیم کرد گفت چه باید کرد خان هیچ تنهاج است پیرزالی بر دید طبل بزنید فردا که
پهلوان در میدان بیایم او را تمام سگین دختر رفت ابو ماند دید کاغذی پیداست
پیرزال نهاد بند باز کرد دید مصاحبه نوشته است ابو خنجر را برد بعد پیرزال صدا
زد ابو الفتح بیا در راه که گفت دختر پیر نیست ابو خنجر تو را فریب داده است
او را بکشید دختر را تو بیدیم خنجر را بیاور نزد ما باش ابو قبو گکرد آمد از هم
و قابیل را نهان گفت صدای طبل بلند شد خان سراسیمه شد ابو گفت تا خدا
خدا بزرگ است روز دیگر ابو سپاه شد همان خنجر را برداشت آمد نزد خان
قدری سر بسر خان با پیر گذاشت بعد گفت ابو هم بیرون آمدند صف آرا شد
پهلوانان از هر طرف رسید آمد میدان قاز ظلبید با شیر کرد ابو هم آمد رفتند در میدان از
شدند پهلوانان قاز را کندند شیرین کرد ابرار از هر طرف حیت او را کشت انقلاب شد خان
امیران باز شد همان جا جم بود لهراسب پریشان شد طبل جنگ زدند برگشتند
از هم که لهراسب آمد در چادر دستوره با او گفت شب فرستاد قاز را و در هم از آن ابو را آمد
از هم بگیرد دید لهراسب خاست قاز را کشت دستوره وارد شد مانع شد گفت بر رو من
میدانم جگا زنم او رفت ابو هم رسالة بود دستوره ظهار غش کرد زبان گفت مسیمرا
بیاور عقد به بندد گفت حالا دیر تی قاز را بخلیفه خود سپرد خود طرف بابا را آورد مانش شد
عقاب او را آورد او تعجب آمد بدانم که هم دید زمین گذاشته است ظهار غش کرد گفت
از هم آن اسلام ابو را بیاور او رفت بیاورد ابو آمد دستور العمل داد کمین کرد حالا رسید
گفت نه ابو خان گفت مرا باز کن مرا در تر آمد هم باز غش کرد دست بکردن شد ندا بو
جا هم را کشت قاز را از هم رسانید خان گفت حالا بابا را بیاور دید ابو بدبوار آمد
دید دستوره آمد بابا را آن در زمین نهاد بعد جای خان شد گفتند خلیفه او را از
بین ها برد دستوره رفت عقب خلیفه ابو حافظ کرد بابا را بر او رد نزد خان

دختر تعظیم کرد

گفت بابا را

گفت بابا را بازمن بدلوار اندار روی نعز دید لهراسب گفت امشب فرار سیکشیم آنرا اندیبان گفت
خانی گفت جاجم هم جا اید از گفت یک راسر جای خود بیابان خورت در طلب چادر کمین با
منهم کمین بستم از پهلوان اند تو یکی از جاجم اید من بکشم خانی فرار سرزرا در جای خود خانه باشید
خود خش کمین کرد ابرهم خنجر راست نصف شب آمد دید عقب اند خاب شنفند یار تنیر راست
بدنشست از جلاد در اند سکوره بود رفت آمد از عقب دست بشانه اش زد برگشت
ابو لودر اگفت بازکمین ار بعد از ساعتی لهراسب اند گیت به تیغ رفت در چادر خان
از طلب در اند نشنید بابا رسید بزم اراست خانی بعد بیا باوارد تعریف کرد لهراسب گفت
روز بعد دست تعریف شکفند بابا لودرا ملامت کرد قرار رسم شد اندار هم عریضه نوشت
تیمور شاه با نعش سکوره مقصوره را فرستاد خاهر سکوره بود اند از لهراسب رسید
خاهر مرا او کشته است گفت نیم شب مقصوره اند بابا لالا از سر چادر برد خبر شنید
داوند ابورا غارت وعده باو داد اند ارم لهراسب دید مقصوره از چادر در اند
بابا بدستکی نه بود از چادر را خط کشید ابو فهمید چادر را اطلس کرد اند خدمت خان
وقایع را گفت خانی گفت فکر بکن گفت باید سلیم بر جو فرستاد اند بابا و رفت بار
نعز شنید اند از چادر لهراسب در اند جادر خفو بر جو سلیم کرد بد صدا از دهنش آمد
چو یا شد گفت اندام شیر ر مدیرم شیلات کمان از گفت با نفر بیا روانه شدند
امدند در چادر رسیدند سلیم گفت دست را بالا کن بگذار ببندم سلیم
خندید شنید است اند سیلی زد سلیم سلیم جست بیرون شنید است با تیغ آمد
سلیم با شمشیر کشتش برگشت از ارم در اند از طرف دیگر داخل شد اند
پشت چادر جاجم کمین کرد جمع نعشش شنید است را برابر لهراسب اوردند گفت
نعش را ببرید از اسلام نزد شیر راه بگید یا خون را بده یا منم تلافی میکنم

سردار شنفتند از ارجم دراندند

باب

درفا... حور شاه محور اند دختر را دید بر سید جواب من دختر فلانم پدرم مرا
بشوهر نمید به آمده ام عارض بشوم محور گفت لیبار خوب باش من تورا شوهر
میدهم اطاق جهت صبا معین کرد خودش رفت نیت بام خوابید نیمه شب آمد
بالا سر محور اورا بیدار کرد محور گفت چرا امدی گفت شوهر بجهت من لسلاست
من تورا عاشقم محور خوشحال شد قدری بار و صحبت کرد بوسه باز شغول
بود محور خواست کام دل از او بگیرد صبا اورا بیهوش کرد انداخت اند
بزیر در سرد ابرا با زکرد داخل شد مقصد را نجات داد از او پرسید
تو دختر کیستی گفت من لیبر نیم دختر نیستم با بن شکفد امدم تورا نجات
بدهم مقصد اورا گرفت صدا از چند نفر امدند محور را بیهوش اوردند
امد هر دو را حبس کرد صبح صبا را اورد در بار کاالقصد را گفت صبا گفت
اطاعت میکنم میروم سر اسکندر را بریده بیاورم از قسم قبول کرد حکم کرد
اورا باز کردند صبا بیرون امد صبر کرد تا شب شد امد رفت بحرم از قسم لالا
بیهوش کرد بجوب بست پرسید چه میخواهی صبا گفت بلند افتاب در کجا است
گفت بقلعه کنبد کرا صبا اورا بیهوش کرد گذارد خودش رفت روز دیگر
امد نزدیک قلعه خود را بصورت کور و چلاق ساخت امد در قلعه گفت امدم
از خدا وند شفا بگیرم امد نزدیک گنبد بیکمرتبه صدا بلند شد صبا را گرفتند
گفت این صبا لیبر نیم است بعد حکم کرد ابو الفضل را هم اوردند گفت هر
دو را ببرید در قلعه کوتوال در سیاه چال حبس کنند جمع بر داشتند
روانه شدند امدند بره رسیدند نشستند دانیا ماندند صبا بنا کرد گریه
کوه بیر مرد ها پرسیدند ترا چه میشود گفت کنیز سراق دارم حیف
هر داق او بر من ماند بیر مرد ها گفتند ما ترا باز سلیم لنز طانه از

زرها کو با هم بدیهی گفت بخیم صدا را باز کرده امد او ولایتیم گفت امدند
ازده بیرون صدا بر مرد را سپوش کو از ان بر سید که چگونه بگیر افلاک احوال را بدیکان
تحقیق کو ان صدا را بیهوش کو بدوش کشید اورد در قلعه کنید که یار صدا
برامد بگیرید او را او گفت من امده ام اطاعت کنم صدا بر امد مگر کهه
بگیرید او را گرفته بستند حکم کو ببرید در قلعه کو او را بردند بعد گفت بشنید
از برا رقم کاغذ را اوردند دادند رقم خواند دید نوشته است مخ
سپاهها را گرفتم حبس کردم تو زود کار اسکندر را بساز رقم حکم کو مقصد را
اوردند با سپاه بسیار روانه کو امدند رسیدند بارحم مقصد رفت نزد
امیر عرض کو مرا گرفته بودند هر روزه زجر میکو دند اخر الامر سپاه امد
مرا نجات داد الامدم بخدمت رسیدم امداد بده بروم اینده شاید قلعه را
بگیریم امیر فرمود کو برو فغفور بر خواست با کهار روانه شدند امیر
در خفا شکین را خواست امد فرمود از عقب انها برو ببین چه میشود عرض
کو بچشم شکین امد مقصود را بخود برداشت از عقب انها امدند نزدیک
قلعه داد وران فرود امده بودند و سپاه هم بصورت بدل استاده بودند
دیدند مقصد علی سپاه خود را خواست حرف بگوش او گفت ان سپاه
رفت شکین از عقب رو امد ببین را که او را گرفت از او پرسید کجا میرفتی
گفت میروم در ارد خدمت امیر بگویم امداد کم است امداد بفرستند
شکین او را باز کو برگشت امد در جا در دید سپاه امد حرف بگوش مقصد زد
رفت مقصد بیرون امد بطرف قلعه رفت شکین هم عقب او امد دید
بسپاهی رسید حرف زد شکین از یکی پرسید این کیست گفتند
اختیار علی است برادر کهار علی است اختیار علی حکم کو سپاه را گرفتند

سر برداشت اسد بها

کوه طلی امد خبر جنگ را زخم زده بود امد که کوه طلی را کشته کرد سپاه شهر را تمام کردند جوانان امدند
تمام شد برابر قلعه در بند امدند بر ستاره عریضه کرد اوردند نوشت چه اورد بشهر خدا
وند سعبان را با چهل پیر سردار کرد فرستاد امد از شهر بیرون امیر فغفور را
بلچی کرد فرستاد بشهر امد رسید بارگاه سعبان نامه نوشت کرد اوردند از شهر اسکندر
امیر امده جواب نوشت و او را روانه خدمت کن سعبان منوچهر پیر شهر را روانه کرد ببینید
فغفور گرد او را برداشت امد سر کفیر سخن عریضه کرد اوردند فرستاد بزرگان را خبر دار
کرده امدند در دیوانخانه فرستاد فغفور را امد ایلچی خداوند سلام کرد گفت ایلچی او
را بیرون کن امد جلد ایلچی را زود حکم کرد او را بگیرید چهره را از زخمها خورده کمند
او را بستند بسته طال فرستاد منوچهر را بر لشکر باز داشت سپاه او را بستند طرف ارکان سعبان
امد برابر امیر سپاه فغفور امدند قاید گفتند امیر گفت بابا کار بکن امداد کار سعبان
دید منوچهر گفت فردا برو بکار اسکندر بیاید بابا رفت بروی شهر رسید دید نزدیک سپاه
کوه طلی با چهره از برابر پیدا شدند نزدیک بابا را با حرف دید سپاه کوه طلی عزم گرفتن او را
کرد بابا فرار کرد طرف ارکان منوچهر بیدار شد امداد کار امیر با بر گفت بیا خدا وند
نفعه ترا خاسته امیر او را نهیب زد رفت به تیغ امد رو با امیر امد خسرو را گفت بیرون
کن اورد بیرون گریبانی دار در دیدش خلعت زمان سعبان نقش را اوردند نزد سعبان
نزدیک دار اورد شده امد مچ نیم گفت برو قاطل منوچهر را سپاه ور امداد کو
امیر خسرو رفت بحمام نزدیک امد بایر خزینه بیرون امد او رسپهسالار برد با بالا خبر داد بدید
عرض کرد فرستاد دشنام او بلفظ از نزدیک —— خسرو را اورد برابر سعبان حکم قتل کرد
نزدیک حرف با او زد بیرون دشنام و دستار قتل کرد بدیگر او در جلد خار در پنهان کرد با یاشب نزدیک
دار امد نقش دار در سپاه با بیهوش شدند امد خسرو را بیرون دکمند از بابا از نزدیک رفت او گرد فرار
کرد سپاه از دنبالش رفت نزدیک از جلو رسید بابا برگشت سپاه را زد رفت نزدیک امد نزد
سعبان و قاید گفت سعبان گفت بیرون شهر خسرو را بر داشت رفت با پنج امد و دید نیست
خسرو سعبان بیرون امد با لشکر سپاه لشکر امد گفت نیم بگوید خسرو امده دار الامانست میکنم

خسرو دار ددا با بیرون

فخر داده ... بالی دار حکم کرد که ... پاره کرده تن او دنبال آمد بابا او را زخم زد
نقبال حکم کرد طبیب رفتند بابا آمد از روی نقبال دید بالاکوک آمد که کودک و خنجر در ابدم
بنشور خداوند نعیم را خواسته گفت بردار ... سکندر لاله را بیار و ... باید ... سراز ه
نعیم بیرون دید نعیم را بردند نزد نقبال داد بردند ... بابا برد ... روان شد
صبح صف آرا ... نوذر ... نقبال آمد ... میران فیروز آمد او را شفقه کرد
فساد آمد گفته ... و کیومرث ... براق نقبال گشته شد ... آمد
کیومرث
فریبرز ... آمد گفت فرهاد ... بالا کرد ...
روز دیگر ... حلقه جوقه آمدند رفتند نکوه
... آتش ... امیر گفت جاروب ... از ...
بیرون رفتند ... امیر هم ... و بیرون رفت صبح ... گفت
نقبال گفت ... رفته آمد ... آمد امیر ...
... و شمشیر ... رفت ... رفت فرهاد ... علم
رفتن ... گفت ... در گنبد ... فرهاد ... از
... رفت ... بابا رسید ... عمامه ... زد
... کشته ... قصاص کنم ... گفت
... محمود که نعیم را دیده بکشد بابا آمد ... محمود خواند
گفت ... بابا رفت ... صبح محمود ...
... ستند ... سران ... فرهاد شد
از ... گفت ... کرد ... بابا
عرض
از ... رسیده بود ... امیر آمد

نقابدار سر صبح برابر ...

نقابدار در سر صبح ... امیر از ... آمدند ... شعبان از ...
بیرون آمد برابر ... آمدند ... خداوند ... خبر داد ... آمدند ...
کاووس ... فرستاد ... آمدند رسیدند ... کتاب ...
... آمدند گفت ... آمدند ... نعیم آمد
بار ... خبر ... نقابدار ... آمدند ... کردند ...
خبر ... شعبان داد ... شعبان ... داد ... کار
... داد ... سهلاب ... آمدن داد ... تو را
... آمد نزد شعبان ——— شعبان ... سهلاب را فرستاد نزد امیر ...
... آمد گفت امیر گفت ... نقابدار ... کرد ...
بابا را فرستاد ... امیران شعبان محمود را فرستاد ... نقابدار ... امیر ...
بازار ... گرده ... امیر ... گفت بروا ...
... نقابدار ... امیر او را فرستاد آمد دید
در برابر شعبان ... حکم بر قتل او کرده ... بیرون ... جلاد ...
... نقابدار را ... شمشیر جلاد را گرفت ...
... شعبان فرهاد ... سهلاب ... فرستاد آمد ...
نقابدار ... گفت ... امیر گفت ... محمود را ...
وقت ... نقابدار ... محمود ...
را آوردند برابر شعبان گفت برو نقابدار را ... ما ... او را داد
حبس کردند ——— امیر هم ... فرستاده بود ... رسید
به محمود او را گرفت ... حبس کرد ... نزد امیر او را چوب زد ...
آمد ... خبر شعبان دادند محمود را امیر چوب ... او را ... عوض
چوب بزند ... خبر شعبان دادند سهلاب طلب

اوردن ...

اورا زن محمور شد با نقابدار امد جادر عقب لباس شد و در پوشید امد در حال امیر با جمیع شکین از دنبال
امد دید شب محمور را زد بر لنگی بیام رفت محمور را جادر در شکین اورد دست محمور را برد از صدا نقابدار رسید او
شد امد نهیب زد بر بیام با سهیلا برا اورد جادر به نقابدار گفت که طلب دارم که داد که محمور کیاز قوم
با نقابدار گفت ابو را بده قبول کرد نامه نوشت به شعبان دار شکین اورد با و در در خانه حکم کرد حق
شکین را داد چند نفر را زد فرار کرد رفت ——— شکین امد خبر با و داد بر اشفته شد
گفت میروم اگر هر جهی کرد بیایم سلطان بر شوم روانه شد شکین از دنبال امد شعبان عرض کرد
منحمد شد امد جادر شعبان طبل رزم زد شکین امد نزد سهلاب گفت برو ابو را بیاور امد دید هیچ
معلوم نیست امد خبر داد خود سهلاب امد ابو را برد امد نزد امیر سلطان شد بعد صف آرائی شد
لنزین ببر شعبان امد میدان فولاد پوش امد او را شقه کرد بعد سهلاب را کشت ——— بزنم زخم
زاده خداوند امد رزم کرد بگشت رسید شب جا بیدند و مدتی هیچ نقابدار سر صبح پوش امد بتقضا حاجت
بیام سهلاب او را برد فرارش امد خبر داد سهیلا به بهانه اوردن رفت امیر ابو را فرستاد نزد
فولاد پوش هر دو را زنده بیاور بزنه را دست داد بردند برابر امیر فولاد پوش رفت شعبان بر گشت
امیر ارسطو را فرستاد نزد شعبان دیده بگیر شکین و ابو را از دنبال فرستاد امدند
دیدند ارسطو را بست با نقابدار دست پیر پوش لهراسب گشتاسب میرند در شهر وارد شدند رفتند ابو
شکین را فرستاد با فولاد پوش خود از دنبال امد حوالی فراسیه قریب امدند ابو رفت در شهر اراسب
اورد وقت غروب شد وقت بر بیام ها خوردند بیهوش شدند هر دو پیر شعبان رسیدند ابو دید فرار کرد
از دنبال امدند بیام از جلو امد فولاد پوش رسید هر دو را کشت با جمیع نقابدار و ارسطو و ابو
امدند وارد شدند شعبان خبر شد طبل رزم زدند روز دیگر سهیلا امد میدان سر صبح ارش او
را شقه کرد سپاهی زد به نقابدار مغلوبه شد شام بر گشتند جمیع امد خدمت امیر گفت محمور طلب
سهلاب را بده امیر اختر ایکبر نقابدار گفت در میدان بگیر برار شد امدار هر دو محمور را از بیام ها
غارت چند بیام امدند شب زدند به گنجها که محمور را خلاص کرد بیرون امد فریاد زد بر و بید امد
در امیر با نقابدار رسیدند صد بیام را تمام کردند محمور نقب ها بود طلبید همه گشت رفت
لشکر از بابا امد در حلقه نهنه شب رفت خانه بزرگ هرچه گشت امیر از او نبود دختر را صدا کرد از

احوال امیر ازار برسید

احوال امیر ازار پرسید گفت خبر ندارم جعفر در سعید امیر نهاد گفت در شهر اطعیه بت بابا بر زیارت بر خود اورد را
قسم داد که کیستی گفت یتیم دختر سلطان شد بابا از شهر امد بیرون نماز کرد امد رسید بدربار شب عبادت کرد
خواب دید شخص گفت برو در شهر بابا هر بار امد در شهر شبیه با جعفری در بازار لباس زنانه خرید در خرابه
بصورت زن دلاله شد امد بحرم خداوند بجهت مهراب بیخ خداوند رسید گفت بزم ارا سفند بابا رفت
بتقضا حاجت بیرون کاغذی مهراب بلد نوشته بود دختری دارم صاحب جمال خداوند بدیدار
[illegible] گفت بیاور بابا گفت نقاب بوجه صفا دشمن کرد امد شبیه دختر شد امد مهراب او را دید خوش
در خلوت با هم صحبت کردند وقت جماع او را بیهوش کرد دستگیر اورا امد در گنبد حوریه مانع شدند امد
ندانستن مع بخداوند عرض کردند فرستاد ساموک امد مهراب را زیارت بابا اورد و شراغ مهره کرد
گفت بی لیب زیارت شدم خداوند گفت فردا با چین بیایم بابا را بزیر اوردند ترا رک دید فردا
امد با چین بابا مهمانش کرد دختران وعده کردند
شب بابا خداوند را مهمان کرد شبیه اورد مهراب را در حیاتش نهاد جمع نوشت برای شعبان
و قایع را بزبور ساموک نامه را شعبان داد ساموک به ابو فرستاد امد او را از زرد جیبی
کردند بعد گفت طبل رزم زدند ساموک گفت بابا فردا فتح نامه را ببر برای خداوند نامد
لشکر از امیر شاطر بچه را با ابو خبر فرستاد رفت از پیش جادو دارد شد [illegible] از گردن او
در رفت بر زمین خورد صدا کرد امدند او را ببستند ابو گفت بخداوند عرض دارم زاده با و گفتند
ابو را قابوت اوردند برابر گفت گنج پیدا کردم [illegible] برار شد محمور او را برد ساموک گفت
[illegible] بیاور امد بالای سر او را امیر شب او را بتقضا حاجت برد لشکر از ابو در بیابان لکد بر شکم محمور
زد او را شعبان شمشیر را [illegible] بدست خورد [illegible] شعبان [illegible] گفت برهنه اش کن
نقب او را باز کرد [illegible] محمور زد فرار کرد شعبان از دنبالش رفت بکره زد با لشکر بر گردانید کشتند
امدار هر جمع برابر شد شعبان فرستاد نزد امیر هر بیام از [illegible] خاب بر ارگفته بر گردید بر
امیر ابو را فرستاد به شاطر بچه امدار هر [illegible] شعبان گفت طبل رزم زدند
محمور گفت برو نقابدار را بیاور عذر او دارد [illegible] شعبان [illegible] طالع
هر طلب شدند بقصد امیر حرکت کردند محمور را با ایشان کرد ابو امد با امیر عرض کرد نقابدار

و شعبان با جعبر از فرستاد [illegible]

دشمنین جمعی را در سال جلو آمدند در لوکری طپید ند ابو اهدار ای لگرفتند بیدار از زمین شیرم اندر آ
دستا خانه چند چادر را آتش زد سیاه ها آمدند خاموش کنند دار و مشعل زد و رفت در چادر
شاطر بچه را برد وقتی امیر شیرم رسید دید نفاتیدار از جلو در آمد شیرم گفت فردا میدان
نفاتیدار شنید روب شیرم آمد با طاهر و طاهای رو بهاد و ند کردند بعد خاکستر آمدند و به نفاتیدار
طاهر و طاهای را دیگران پاره کردند نفاتیدار امیر شیرم را شقه کرد بر گشت آمدند و نفر کشت
ابو هم محمود را گرفت هیچ سالوک برد سعبان فرستاد نزد امیر گفت بده خداوندم
سعبان عریضه نوشت برای خداوند سالوک اورد بابا برا شگفت نامه برای تیموجین نوشت
میران اسکندر را بده مستوره گفت اورد گفت بیر بید دار ایشان زیر سیم بیت اورد سیم
آمد نزد سعبان طبر زد مستوره را نگاه داشت هیچ سعبان امیر میدان نفاتیدار آمد نگفت رسید شب
خوابیدند محمود آمد نفاتیدار را برد ابو وشکین او را دیدند بلال در آمدند سالوک رسید او
را ربود اورد نزد سعبان بعد گفت خداوند میگوید اگر از عهده اسلام برآمی او را
دیگر معتقل کنم گفت عرض کن ده روز مهلت سالوک رفت بعد سعبان مستوره را آورد
آمد گفت این نفر را ببر نزد خداوند مستوره دار جا ها برد نزد خداوند بابا دید
گفت اینها را ببر در بیابان رها کن اورد رها کرد باز آمدند ار محمود دید سیاه ها آمدند
در فکر شد ای پیر ریز بیت پاره مستوره را دو پاره کرد رفت او را آورد گفت ببر در
گنبد ببرد بحکیم گفت سالوک گفت ببر در حرم برد بابا دید نهیب زد سالوک چرا در حرم
آمدی و اینها را چرا آوردی گفتم ببر در بیابان سربده بردند بعد مستوره آمد گفت محمود
گفت حکم کرد او را بدر باید ببرند بعد مستوره را نزد خود نگاه داشت عصر گفت بابای
مادر بزرم او را بستند آمد حرم را تمام شنید شب کرد و بهی کو سالم دارو شربت زد تند حج
آوردند مستوره گشت خداوندا بابا نهاد رفت هیچ خداوند بابا آمد فرستاد حکیم را آوردند
بابا ایدار طپیده به نفاتیدار زد سعبان ایت دارد بیا با ما خبر گفت محمود سیاه در آورد
نزد امیر او را حبس کردند نفاتیدار سهراب بن محمد بعد از گروه باز بعد هیچ ببر سعبان ابو اوا

رسیدند بنکجه

امیر زدند بنگچها سعبان را زدند از جدا بهرام آمدند تا و رسیدند از رزنگ کرد با تو
رسید اورد نقره گر بردند نقش را هیچ پیران سعبان قرار دارند چند نفر رفتند و از
عقب بهار رحمی اسلام زدند هیچ تولد و برش تا و رسید خداوند یقین را کشت در سپاه فرار
کردند از دنبال آمد رسید بهار ایشان پیران سعبان را یکجا تمام کرد امیر خبر شد آمد نقره
در سند را کوبیدند حرکت کرد امیر آمد بر در قرها سنیه چکیده لقا عریضه نوشت برای
خداوند خبر آورد بفر باید بردند عریضه را بخداوند داد و خواند اسکندر بیر خود را غارت
سالوک اورد نشاند سردار کرد با چین آمد سالارک دید از ده ها روز عزاده سوار بجهت
او آورد و سپاه آوردند — بشنو از ارا خبر با امیر دادند مجره فرید را کشته
آمد امیر بابا را غارت از روسو آخرت گرد آمد بقرها سنیه همان روز رفت در اندرون بطلب
قادر چه شد شب آمد بالین او دید دختر بیت شیعه جوانی شد بابا او را بیدار کرد گفت خداوند
سرا بجهت تو فرستاد ام بیت دختر برا شگفت که نامرد ببر عموم هستم با تیغ رو بابا
آمد فرار کرد برگشت او را بکمند بیت غارت او را گشته چرا فرزند و زن کشتی وقتم
خود خبر ندارم بابا آمد در آن چغور بستند آمد از بابا بابا خنده کرد گفت فرزند بود
از او بابا خنده کرد او آمد در قرها شیعه دید نفاتیدار بابا را از پیله رایش غارت آمد بیرون
او آمد او را گرفت آورد نزد بابا جبر کرد شیعه او آمد در قرها شیعه به نفاتیدار گفت
پیران اسکندر را کشتند بیاد او طلب کشتن زنده گفت هیچ از سردار انده تا
شاید بابا برگشت بار دید جدا شیون شد بیت شهباز را کشتند امیر از بابا خود خنده کرد
بابا گفت دیشب بابا را از او بجه بیت امیر خاطر را از او غارت آوازه آمد شهر قرها شیعه
چکیده را سپید بگرد بیرون اورده برای رسید او را بیت بیرون خود را کرد چشم او را لبت
بعد چشم او را باز کرد او خود را در آن دید سرا پرده تمام مرصع و جوانی مرصع پوش
تاج مرصع بر سر بر سید کیست گفت او تیغ بیرشتم بیت گفت در شهر چکیده را بیهوش کرده بود
بیرون اورده بود من رسیدم او را گرفتم اوردم گفت حکم او با من نیست باز او را او را کرد

خبر آورد ابیست او خشم او را بار برد

چشم اورا بست برد بعد چشم اورا باز کرد خود را در ارگاه دید تمام زبرجد پرش جواهرات دید
نشسته جای زبرجد تاج زبرجد بر سر دارد از سر تا پا پوش دلاور تربیت پرسید کیست
گفت او تیغ است گفت هم او بامن نیست بعیر اورا سوار کرد برد از بعد چهار ارگاه
رد کرد هر کدام بجور رسید بارگاه چشم اورا باز کرد او خود را در ارگاه دید تمام جواهر
پوش جوانی دید از پا تا سر قرق جواهر پرسید کیست گفت او تیغ پیر نیم است گفت
حکم او باجود از اژدها است اورا او رو پشت سراپرده اژدهای دید جلودار
اژدها پرسید گفت او پیر نیم است گفت بعیر او را شکم پاره کن آب دار اورد برابر
سکندر از در سوار حکم قتل داد گفت ایان سیاه و سر نیم را اخاسته

گفت میروم میاورم همان سوار باز چشم او را بست بعد چشم اورا باز کرد او دید پشت
ارگاه سلام است رفت در گوش او حرف بزند او را بیهوش کرد اورد برابر امیر دفایع
را عرض کرد گفت بابا بیاور عرض کرد فرار کشید او اورا بابا اورد چشم خود را باز
باز کرد سوار گریبان خود را بدست امیر دید خواست فرار کند دید نمی تواند امیر احوال حکم
را پرسید گفت در ارگاه است امیر حکم کرد عرض کرد قاتل را میاورم امیر او را مرخص کرد
بابا را از دنبال او فرستاد بابا امد بیرون از ارگاه دید سوار نیست بابا ایستاده بود بعد همان
سوار رسید بابا را گرفت سوار او چشم او را بست برد رسید بارگاه گذارد در برابر
اژدر سوار اسکندر پرسید کیست گفت نیم است گفت برو با اسکندر بگو برو بابا گفت
سطیع گفت من میگویم برو بابا رفت هر مرتبه بابا را صدا زد امد برو پشت سراپرده
بابا اژدهارا دید اسکندر دست بر پشت او کشید اژدها قدری ناز کرد بعد بیا بابا گفت
تو هم دست بکش بابا دست کشید اژدها یک مرتبه جیغه کشید صدای عربی کرد بابا ترسید بیهوش
شد باز کرد بعقل خود البته دید اسکندر از در سوار گفت تو هنوز اعتقاد بخداوند
نیاوردی گفت سطیع حقا که حیکلان خداوند بر حق است گفت بسته زنار اورده اند

بابا بست سالوک امد

بابا بست سالوک امد نامه خواندند اورد و خداوند نوشته بود نیم را نمایم کاغذ را داد بابا ۲
خواند گفت حالا من سطیع اگر حکیم زنفتهبه بگذارد فساد میکند بگیف سالوک اسکندر
سوار شد رفت امد نزد خداوند ——— اسکندر گفت نیم سطیع شده است
حکیم گفت هر روز میگوید گفت اگر راست میگوید بگو بر چوب سر اسکندر را بیاورد خداوند
گفت حکیم راست میگوید سالوک او را اورده ارگاه بیا بابا گفت اگر تو راست میگوئی برو
سر امیر را بیاور بابا گفت من اینکار را نمیکنم گفت چرا بابا گفت من طفل بودم گرفت
پوست بدن من از نمک او پرورده است خوشش امد گفت مرحبا او را خلعت داد چیز
رسید کاغذ بدست اسکندر از در سوار داد نوشته بود من انور شاه پادشاه انوار رتیه
هستم با هزار جنازه سوار امده ام همراه زنیه هستند با بداد خداوند امدم
گفت او را استقبال کردند چیز بیرون امد بابا هم بیرون آمد دید پادشاهی هزار شتر
سوار هر شتر یک پهلوان سواری شود سواره پیاده امدند در ارگاه شدند بعد اسکندر
پرسید چرا این شترها من زنیه هستند پادشاه گفت هر کدام یک پهلوان سواری شوند روز
مصاف اگر حریف از جلو اید جلو میزنند از عقب اید عقب میزنند وزیر هم دارم که
کاهن است از غیب میگوید هرچه بشود ——— اسکندر بوزیر گفت
خبر بده وزیر سر زیر خرقه برد بعد سر در اورد گفت پادشاهی با پنجهزار پهلوان میاید
خوشش امد اسم او را پرسید گفت اشهب است اسکندر گفت از کی حرکت کند حرکت
کردند آمدند جلو سان حبز با میر دادند هر ارگاه اسکندر از در سوار وارد شد پادشاه
بدک امیر اژدهانه را دید پرسید این اژدها چیست گفتند مرکب سواری اسکندر است
امیر گفت اژدها سواری روز مصاف است یا همه وقت سواری شود عرض کردند
روز مصاف سواری شود بعد امیر برگشت در ارگاه اسکندر هم سوار شد در برابر ارگاه
رزند بعد اسکندر نشست چیز وارد شد کاغذ را او اسکندر دید نوشته است انوار
شاه پادشاه انوار رتیه با پنجهزار پهلوان سوار اسکندر استقبال فرستاد استقبال کردند

وارد شد رسیدند ایشان از ارگاه بیست

وارد شد این از رهای کیست گفت از اسلام است گفت ازین بدره تا این از آنها رسید
گفت بچه شکل گفت به شبخون اسکندر گفت اینها
تمام کنم ———
باشد و راست قسم داد و در ارضا شد قرار براین شد پنجهزار پیل سوار با ابوارشاه
بزنند به اسلام تا اسلام را تمام کنند بابا خبر بامیر داد هر ابوارشاه با پنجهزار پیل سوار
خیال شبخون دارند امیر الوس را با چند نیزه باش فرستاد جلو پیل سوارها رسیدند در
برابر صف آرای کردند اشهب وزیر خبر با اسکندر داد ور بر او داد شهرم برادر شاه را فرستاد
بابا خبر بامیر داد رستم را با سپاه ترک فرستاد اشهب باز خبر داد کهرم برادر خود را فر
ستاد بابا خبر بامیر داد فیروز را با سپاه آفتاب تا فرستاد اشهب خبر داد و با
اسکندر خود با سپاه بیرون آمد بابا خبر بامیر داد و امیر بیرون آمد صف آرای
کردند پیل سواری آمد مرد خارست زمرد بن الوس آمد بمیدان پیل زد بگردن
مرکب زمرد و بعد خود شرا زد ——— اسحق برادرش آمد زخمدار شد ارا
جابس آمد زخمدار شد قیتراس آمد زخمدار شد خسرو بن الوس آمد زخمدار شد جمشید
بن الوس آمد زخمدار شد قرحابس بن الوس آمد زخمدار شد شید آسیب پسر الوس آمد
زخمدار شد نور آسیب ارکاس آمد زخمدار شد ده پسر الوس را زخمدار کرد خودا
الوس آمد با پیل آمد پیل سوار را نرم کرد هامر آمد نوس آمد با پیل نرم کرد چهار
آمد او را شقه کرد خود اسکندر او در برابر آمد گفت تو تاب اسکندر نخواهی تاب
خداوندم نخواهی تو فردا رزم رزم بکنیم حکم کردند از طرفین چادر زدند رفتند در
چادرها رستم با فیروز با شهرم و کهرم دست از هم بر داشتند
صفها بر گشتند یار اسکندر آمد در چادر پرسید این پیر مرد کیست گفت تاب
اسکندر است بازی رزم دارد گفت رزم او را بمن واگذار اسکندر قبول نکرد رضا کرد
روز دیگر صف آرای شد یار اسکندر آمد بمیدان الوس شهرم آمد بمیدان رستم و کهرم

آمدند بمیدان فیروز الوس

آمدند بمیدان فیروز الوس زخمدار شدند یار اسکندر مرد خارست بانو آمد بمیدان
بعد از نیزه بازی گرد باد نمایان شد هر دو را گرفت بعد از ساعتی گرد باد روان
شد دیدند نه بانو و نه یار اسکندر هر دو را بردند اسکندر فرستاد خدمت امیر
که این رسم مردانگی نیست هر دو نفر سخت یار مرا امیر بند امیر فرمود من خبر ندارم برکرد تا
معلوم شود فیروز کهرم را بست رستم شهرم را بست اورد از هر دو صف بر گشتند
امیر بیا با گفت بانو را با حریفش از تو میخواهم بابا بیرون آمد نماز کرد آمد رسید
بدر سراپرده دید پریزادها را دید با یار اسکندر و بانو نشسته اند لاکن بیرزال
بیانو میگوید بیا خداوند پرست بشو بانو قبول نکرد یار اسکندر گفت اگر دیر فرزا
گذاشته بود من این را تمام کرده بودم گفت حالا هیچ نداره در فردا یار اسکندر
بدستش آمد دست او را گرفت از سراپرده بیرون آمدند یار اسکندر تکلیف کرد
بیا برویم بچادر بانو قبول نکرد بانو تکلیف کرد تو بیا برویم بچادر باهم آمدند
از صدای امیر رفتند در چادر بانو هر دو بکرسی نشستند بعیش مشغول شدند اشهب
خبر با اسکندر داد کاغذ نوشت داد قبنه برانوس یار اسکندر گذارد و نوشته
بعد برادرها من در اردوی اسکندر حبس اند خواهش از بانو کرد قبول نکرد بعد آمد
خدمت امیر خواهش کرد امیر هر دو را ببانو بخشید آمد هر دو را آزاد کرد فرستاد از
ای کمر فولاد پوش رسید بابا شب فن یکی را گفت اشهب خبر با اسکندر داد بجای برود
برد فولاد پوش را بچادر کرد بابا از فولاد پوش را برد شاطر بچه خبر بامیر داد از
بابا فولاد پوش را خواست بابا شکوه اشهب را کرد امیر خود سوار شد با نسیم آمدند
از صدای کمر از بابا جلو دار او را دها را رسید نشد او را اگشت عقب بابا
را بیو بابا جدا ارزد امیر را بردند امیر تا ملتفت شد بابا را بردند اسکندر

از صدای اسعد و برق بیدار شد

از عده ای عدد برون بیدار شدند امیر را دید امیر را اورده در سراپرده رسید آمد گفت فولاد
پوش را خیام گفت چرا چلودار را کشتی گفت جای بود فولاد پوش را اوردند با امیر سرو امیر برادر
شد اند از پی فولاد پوش سیاه خود را برداشت رفت اسکندر برادرهای خود را غارت گفت
باید علاج اسکندر را کرد که طلب کن امیر شدند انوار شاه و انوار شاه هم طلب شدند با بیل
سوار با جنازه سوار گفتند از دست حبیب راست هیزم با برای اسکندر نهار تمام میکنم انوار شاه
دا انوار شاه بیرون آمدند نشو از جای ——— بابا را می برد گفت تو را در عوض خون
چلودار سر برم نکشیم بابا او را قسم داد به جانه قضا حاجت او را زمین نهاد بابا
او را کشت وقت بابا امد بدره رسید دید یکی میگوید جا الله فارغ شد یکی میگوید جای
نشسته بابا متفق شد دید برادرهای اسکندر هشتند کرفتن امیر را نشسته آمد بابا
از دره امد بیرون دید جنازه سوار ها ایستاده اند خبر با بیرد داد امیر با تو را با ظ نفر را
بی بیرون فرستاد از جهت علاج جنازه سوار ها امیر به بستیم گفت خود بتهم برو چلو صف
دیده ور از خبر کن خود امیر هم سوار شد رفت بابا هم رفت فیروز را رستم را شهباز را
عبد الحمید را طیفور را حیدر را فغفور را قباد را محمد را مامور کرد با چند پهلوان
دیگر از برای علاج برادرهای اسکندر برادرهای اسکندر هم امدند نزدیک سراپرده امیر
تا تافت اوردند دیدند امیر نیست گفتند هیزم هم در چلو صف بکمر بسته شاهزاده ها از چلو
حرکت کردند دست به تیغ امدند بیست و چهار برادر اسکندر را تمام کردند لشکر از جنازه سوار ها
رسیدند ز سیاه با جنازه سوار امد میدان قرنلک هم امد چلو برید
ده نفر از جنازه سوار ها را کشت انوار شاه گفت مگذارید بکمر بسته سپاه اسلام هم از
جا در امدند زدند بهم از شهب خبر با اسکندر داد انوار شاه با سپاه سوار ها فرستاد امیر
انوشیروان را فرستاد گفتند اسلام زدند بیکدیگر باز از شهب خبر با اسکندر داد امد بیرون دید
قیامت قیام کرده است بابا گفت نعش برادرهای اسکندر را بردند در اردوی گفت
انداختند باز اسکندر امد بجا گفت حریف تو منم هستم برگرد فردا چلو بگردد ز کشتند
سالوک امد کاغذ فولاد پوش را اورده نوشته بود وقایع اردو را نوشته بیرون زر را از خیمه بوست

دارد باد و ر...

دارد باد و رسید طرف امد رفت در طلب چادر را بو دید ابیات میخواند گفت قدم بالا
هر کس باشد بهتر میرسانم او را بازگرد او را دیده قهر برطرف کرد خود رفت
او به نصیحت امد جا دیدش طاقت نیاورد و پیش امد کمین کرد دید او گفت
ای فلان هر چه بگویم قبول کن میخواهم جاها را بکشم با در پیش رفت امد چلو با او تیغ داد
او را کرد سر داد امد ج پیام که طلب پیام ها را سلام شد طبل زدند امد میدان
زیر گرا با پرنده و شکن زخم زد او را بابا رسید کهوار بدش امد خدمت امیر
باز پیام نسیم را خدمت امد گفت من خسته ام برگرد فردا هم میدان امد
پیام رسید کاغذ با و داد خواند امد نزد لقا گفت برگرد سبب رسید گفت سعد است
طبل رجعت زدند صفها شکست امیر بابا گفت از اسکندر پر دو اسباب جرب
خبر بیاور بابا امد از لقا از پیش چادری گذشت دید که به سکینه ابیات
عشق میخواند پیش چادر امد ببرد زالها را دید را دار امد رسید گفت تو عاشق
شق جادو و قاید را گفت بابا گفت ای او را بتو رام میکنم بشرط آنکه بروز
دیگر هم فرار کنی امد پیش لقا تو را بیند به نسیم را گفت تو با او جاها رفت شب بخواند
طبل زدند هم جادو با لقا رشید چلو صف بابا هم رفت سام برادرها هم میدان امد
محمد ارش رسید میدان امد هفت سوار رسید منظرش امد رسید که هستی
گفت رسیده ام پیر گفت کن رباعیت حریف او نیستی دختر قیمت داد بیر بستاند
محمد پرش نیزه از دستش در اورد نفر فتنی زد شمشیر امد شمشیر شیر را شکست
شکسته شد لقا عضب را گفت محمد پرش را سر باید امد پیر او را کشت بعد از
انقلاب ارحمه رسید پیر را دید صفها شکست بابا دید جای پیر را روی پهلوانیت
بعد بزیر اوردند حکم شد حبس کنند پیر فریاد زد که به تمام بگو بگذارند ابد از
همه پیشتر است این مرد تربیت با بابا هم امد پیام گفت بر سید کیستی بابا
گفت اگر قهر سعد خان مردی بگو گفت او را گفت فرما با با هستم گفت تا

٦٠

بیاورش آمد به لقا گفت پیر را رها کن گفت معطل نیست که هم بر گشت بحکیم گفت برو
علاج او را از دو جوزی در بیاوری که هم آمد بیا با گفت اگر فرض پیر را نجات بیدهم
مقصر شیر گاو مرشح تو او را نجات بده چو رسید شنیدند آمد بلقا گفت پیر را داد
سهراب پیرش را ببرد در شهر بابا دید آمد با پیر گفت محمد را عقبش فرستاد
بابا نماز خواند عقب اسکندر پری و ابو رفت چند نفر بلقا خبر دادند از قمه
حاکم را خبر دادند آمد فرستاد محمد را بیاورد
بشنو از اسکندر پری و ابو الشیخ آهو وار در چرا بودند جمعی سوار نمودار شد با تعجب
همان آمدند ابو فرار کرد اسکندر دختر را دید با نهایت تماشا شد آمد پیش او
نشست زلیخا دختر مرخص کرد که پاره نشست زلیخا گذاشت روانه منزل شد
آهو مجبور خاک آمد بیاد ر بنده نشست آهو در برابر ایستاد جام می تعارف به او
کرد خود نشست پهلوی دختر خوابید
چو محمد رسید سهراب سوار را نعقه از قمه رسید غارت محمد آسیر با نیه شهباز
با سهراب بند کشت سپاه تاخت کردند محمد انها مستغرق پیر را نجات
داد آمدند با سپاهش رفت عقیقه را در ارم گشتند اسکندر پری پهلوی
دختر ابو هم در بیابان از جلد در آمدند ابو استخاره کرد از طرفه بار از رفت
دختر با اسکندر شد پرسید کیستی گفت اسکندر نام اسکندر صاحب قران تو کیستی
گفت من مستعین بانو دختر جمشید قلعه سپاهی از ان آمدند در باغ بزم او را مستغرق
دایه آمد در شهر جمشید را خبر داد سپاه فرستاد اسکندر را آورد غارت کنند نفس خود را
گفت بمشورت وزرا صبر کردند سپاه کشته شده شکست خورده آمدند
خبر کشته شدن سهراب را بلقا دادند با کشته شدن ارقمه لقا طعنه با غیره زد باد استقبال
ران او را رسان آسیر را زیر سحر آتش کرد چو ابو رسید دید آمد ارمان لقا دید فتح نامه
نوشته است روانه شهر کرد سهراب پیرش طبل بشارت زده شد شیر الف فرستاد

تحقیق کند

تحقیق کند ابو سعید دعا بیرا نان گفت خان گفت اگر لقا شهر نیاید پیدا کردن کار مشکلات
کا تند نوشت داد با ابو ربده هفت سواران برو جلو لقا تا زن کنی در نوشی رفت قبر
نزد پیرش را بیهوش کرد ببرد ابو سعید دید فرزند بر تن غفلت بیا با اتخانه فرستاد ارمان لقا
لشکر لیت خویش آمد ارمان لقا دید در نوشی فرزند پوش را آورد برابر داد بجمعی بردند او نیز
ابو سعید دید یک شکایت از شهادت جهت تر قلعی رفقا کشی بیرون قرمز پوش کرد
و روانه شهر شد دار کردن نقابدار ابو هم وارد ایوان خبر داد خان آمد
جلاد را زد فرزند پوش با زخم نیابت داد بردارش برد خانه داش بیغ خان رفت
منزل خویش تا آمد ابو از شاعر صدای جنگ پر غارت نقابدار با ابو گفت کا
ما را ما را کوفتند خویش رفت در عیش با ابو نوای صدای جنگ آمدند در پشت در نگاه
کردند نقابدار دختری دید با بیر غارت بیرو ابو با نی شد آمدند در منزل لقا
بیدار و عده هزار تمکان [illegible] داد با ابو هم دختر را بیاورد هم او را رضا بیگم با او
آمد بیهوش کند بیدار شد ابو فارت فرار کند او را با بیم و رسم جلادند گفت فرار
کیا در شکار گفت بیرون تا هم در شکار نیم است ببر رسید چرا آمدی و دعا بیرا گفت
دختر گفت نام سلطان نیستم و لاکن جاگیر دارم صاحب خانه هفت سواران لقا با ابو
آمد فقیر پوش خبر داد انم در جواب گفت هفت سواران نوکر من نیستند آنها این دختر
بیدار بیو نقابدار آمد تعظیم کرد دختر رو را گرفت هر چه گفت قرمز پوش گفتار برو دیر
و نمیرفت دختر دید لا علاج گفت حال وقت نیست برو بیگر را فقیر
دید برگشت چو خانه قرمز پوش و ابو را روانه کرد دختر خود کا عقدن نو فرستاد
هفت سواران دار سپاه بر پیرش روانه شد از این طرف چو لقا سوار شد
هم گفت پیرش بیدار من هم با لشکر به سردار رسم کمینم سوار شد رفت لشکر لقا
بجم نشان گفت پیرش بردار نقابدار رسید میان آمد از شش سلسله هر کدام

یافت نشد نقابدار

چون نوذر را کشت شب شد نقابدار حمله زد لقا در نوذر را خبر فرستاد امر کشتن را بسپرد شیرکرد تا حمله
بچه رسید برزم در آمدند و دشنه شیرکرد رسیدند در نوشی از جلو فرار کرد زخم زده کرد
صف آرا شد نقابدار بمیدان آمد که فغان که چه نشان بود که در چشم را شفقه کرد
عادی میدان آمد دست بچه بدست نقابدار سردار کرد رسید تا وقت آورد
پهلوان را کشت عادی آمد با آن یک برادر نقابدار حکیم سلسله بسته ...م و دو سر کرد
تا وقت رو بروند که نقابدار که عادی را کشت برادرش زدند به بیرون حکیم را گرد
کرد لقا پنج سلسله را حرکت داد لشکر که نقابدار هم حرکت کردند تا شام وقت نه بود
کن تیلیه از سپاه نقابداران کشته شدند و جمعیت بسیار هم از پهلوانان و نقابداران
زخمدار شدند سپاه ما نزد سلطان لعابد کشیدند یکروز فرار نهار رسیدند پهلوانان لقا بر
کشتند روز دیگر یورش بر داشتند اسلام خود داری کردند سپاه لقا شام بار کوه فرود آمدند
روز دیگر یورش بر داشتند و قمر نوش رسید ابو خبر داد زد سپاه سپاه نقابدار
از کوه زیر آمدند امداد کردند جمعی از طایفه و سرداران لقا را کشتند شام کشتند لقا جلد
در نوذر را گفت بر دسته نقابدار را بیاور بار زر نوشی و خلیفه را کشتی رفتند لقا گفت
خود شد زر نوشی با خلیفه که نقابدار را برده در نوشی آمد فریاد بر خرابه برد ابو رسید نگوا نیست
در رفت روز دیگر صف آرا شد حمزه از عادی امیر بمیدان نقابدار قمر فرزن آمد
او را گفت هفت برادر رسید میدان آمد قمر نوشی فتح داد و چرا چنین کرد
انهم بیر داد رو بهم آمدند ابو فارس حمله بکرد نتوانست رزد نوشی رسید ابو یاد
گفت که هم از زنگی بر گشت الیاس که کشته شد زند امد انها را قسم دلد دست از آن
کشیدند سپاهم گفت تو چرا آمدی گفت امدم به تاراج پیر گفت یکبار نیم فرصت
امده بود که هم گفت مگر از تو عاجزم که فرصت بکردم پیر گفت تو سوخته
نداری پیرانم در آمدند بکشتن رسید شام بودند لقا از در نوشی پیر را فایت امد
بعید د پیر بیدار شد گفتش سپاهم گفت مرا قمر نوشی پیغام داد هیچ با هم کشتی گرفت
نطفه سپاهم که شما طرح بیند بود او را بیست امد که هم اسلام آورد فرستاد خدمت امیر دنیا

سرار شد قمر پوشی امد فلسفه رزم کند شاطر بچه یکهفت برادر خبر داد گفت دشمن شما
شده سکندر شب نقاب در نوذر را خبر شاد دلیر را برد با که نقابدار داد بر دند در شهر عرض
لاکی بابا و سکندر پیری رسیدند بهر سه را نجات داد آمدند در که سکندر به بابا کرد بابا اورا
با ابو فرستاد تعیبه جمشید سپاهی پیر زر [illegible] کرد پوشش سفارش کرد امیر شیر دره جوال
عمارت دید کنیک مطلوب است چاره نبود بکمال تغیر آمد نجات گفت خان نقاره کرد
بابا از روی قیقی او را چه ایرادی خانه چه باز امیر شد بابا گفت زیر سحر است هر شب مالم هم
مشغول کنیک طایفه سحره است شب خان با نیم و شیر آمدند در وقت میدان جام کمانی
کردند بابا خود را نشان داد بهیر روی بابا آمدند در درخت عقبش امد در وقت میدان
او را گرفت داد به شیر بست بردند بابا شیر هر شب امد شفقت به بهانه شغل افروز قلیان
دارو رسانید سپاهم که بیهوش شدند شیر او امد در عمارت جاهها در زد باز کردند امد گفت
سپاهی دیدم در بام از این طرف امدند رفتند کمند انداختند کنیکها را بردند بیهوش بودند
امدند خبر دادند بابا همه را جمع داد بیهوش کرد سر بریده سحر امد نجات گفت روانه اردو شدند
از این طرف امیر از زیر سحر در امد فرستاد از زبان خبر خبر آوردند که لقا در اسر پسر
با نقابداران برابر است امیر حرکت کرد امد برابر فرود امدند بابا هم رسید و کار
گفت نقابداران خبر شدند رفتند لقا خبر شد برخاست نهار بچه را روز زیر گفت امدند
اسلام محمد بکار امدند به لقا خبر دادند اره را سپید دید پیر که تنی امد چرا لعنتی
صورت را بست امد در خانه خان گفت سپید زاد عرض دارم خان او را طلبید امد دختر را
گرفت پیر صورت خود را گشود خان خجل شد او را تواضع کرد لقا گفت دست بردار نمیتوانم که هم
جمع نشوم خان گفت سلام لیکن شرط آنکه با مردی نشود قبول کرد خان گفت بخیر بروم هم فردا سلام
لقا روانه ارم   امیر خواب دید که از طرف شیر دره امد از لقا هم مهتر
امد از جمن سلاح را جا در ها آن ورا ندید امیر پریشان شد بیدار شد خبر شد از سلطان امد خبر را گفت حکم
زنان مقرر کرد پیر گفت خدا خوش رحم کند امیر حکم کرد نقد قدحها دادند روز دیگر لقا وارد

سرار شد فرستند ... امد
شیر خبر بدین

شد خبر امد خان زاد داد طبل بشارت زدند امیر شنید دشمن طپید عمر خان دارو شد تعاقب گفت
طبل را بزنم خان گفت خسته ام امد در چادر تشریف اورد خوابید در [illegible] بود اسفندیار گفت برو
از بابا عمر خان بگو اورا بیاور [illegible] امد سر چادر بود بیا بابا گفت بابا گفت [illegible] مرا
فریب داده بس است دیگر نمی ایم گفت خان مرا فرستاده بابا نهیب داد اسفندیار امد
بخان گفت خان گفت حق دارد بشیر را گفت سحر مرا بیدار کن بروم سحر با بشیر بیدار
شد امد در چادر بابا در عقب نماز نشسته بود سلام کرد بابا جواب داد [illegible]
خان نشست بابا بعد از تعقیب نماز امد بتواضع کرد خان گفت فرمانم امیر را [illegible]
امیر در خلوت دید [illegible] امد امیر تب کرده است میروم از [illegible] بابا
برگشت بخان گفت امیران امدند در حرم امیر پیغام داد [illegible] امد بارگاه دید بابا نشسته
سید خضر [illegible] فرستاده بابا امد [illegible] خان را دید برگشت خبر [illegible] داد بارگاه بهم خورد
قتابی فرستاد زنگیها امدند گفت اگر غیرت دارید [illegible] برگردید
سپاه امدند روی بچادر بابا خان هم بیا باگفت احوال امیر را [illegible] بابا در امد قتابی رسید بابا
سلام کرد تحفه داد [illegible] دشمن را [illegible] بابا را [illegible] سعادت سپاه
فرار کرد بابا را داد [illegible] امد در چادر بابا
خان قتابی را دید سلام کرد [illegible] گفت [illegible] با تیغ امد
خان از [illegible] در اورد [illegible] زخمی زد [illegible] چادر را دریده در امد نهیب داد سپاه روی بخان
امدند دیلم با شدید و شیر و [illegible] را زخم زد امیر [illegible] را
[illegible] فرستاد [illegible] وقتی رسید پهلوان قتابی را [illegible] امیر نهیب
داد [illegible] خان را گرفت اورد در چادر [illegible] بابا سعادت بابا را [illegible]
داد بابا بردند خدمت امیر [illegible] کرد گفت سپاه عقل ندارد [illegible] فرار [illegible] شد
بابا خان را اورد [illegible] فریدون با شهباز [illegible] امیر [illegible] قیصر روم [illegible] کرده
فرنگ با هزار نفر [illegible] خود [illegible] بیرون [illegible] کمان کرد [illegible]
بابا و خان از [illegible] در امدند شاهزاده ها از جلو [illegible] بابا تعظیم کرد [illegible] کرد
نشد فریدون با تیغ [illegible] بابا امد فرار کرد حکم کرد [illegible] قیصر را [illegible]
بابا امد امیر را خبر داد [illegible] قیصر را اورد [illegible] فریدون تیغ انداخت خان
تسلیم کرد اندکی [illegible] را دریده [illegible] برگشت غضبناک [illegible] شمشیر کرده

گرده فریدون را شقه

گرده فریدون را شقه کرد شهباز [illegible] پاره کرد زد بر گرده ها نعش فریدون را اوردند
برابر امیر غش کرد او را بالا اوردند نعش شهباز را اوردند [illegible] پاره غش کرد
[illegible] سپاه را متفرق کرد تعاقب [illegible]
رسید از وقایع خبر شد روی بشیر زاد امد او را شقه کرد نعش را اوردند برابر
امیر [illegible] سکندر [illegible] امیر او را دید باز هم غش کرد بابا
بیرون امد دید سپاه [illegible] متفرق کرد نهیب [illegible] بشیر زاد زد [illegible] نهیب بیا با
زد بد گفت عقب کشید [illegible] در اورد خان [illegible] برگشت [illegible]
با سپاه در امد گفت اگر [illegible] را جلو [illegible] فردا
رزم کن خان [illegible] برگشت در میدان [illegible] امیر خبر شد [illegible]
صف [illegible] فرزندانش پرداخت بابا هم با امیر بود روز دیگر صف بسته شد
سفید پوش رسید شیر [illegible] گفت تو خسته [illegible] برو فردا بیا گفت [illegible] برگرد [illegible]
برگشتند در میدان [illegible] شدند [illegible] بابا امد او را منع کرد قبول [illegible] وقت
شام [illegible] خان [illegible] دست او را گرفت [illegible] داد [illegible] گفت [illegible] خان
بیا باگفت این جوانمرد [illegible] رزم کند امد گفت شیر [illegible] است
بسیاری از [illegible] کشته است قبول نکرد بابا الف خان را خبر داد امد گفت
برگرد گفت پدر جان [illegible] از خون پسرها [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] فرزندان [illegible] روز دیگر رزم کردند [illegible] زدند هم
تیغ [illegible] خان در [illegible] پاره [illegible] دست او را
گرفت بکشت رسید [illegible] خبر [illegible] امد [illegible] تعاقب [illegible] برگشتند
شب [illegible] از سپاه [illegible] امیر [illegible] خان را
[illegible] کند بیدار شد [illegible] گفت [illegible] گفت سپاه [illegible] انعام داد
مرخص کرد [illegible] گفت خدمت میکنم [illegible] اسفندیار [illegible] دیلم

[illegible]

کرد شاطر بچه چادر رحیم را پیدا کرد شب آمد حکیم را ببرد درازش رسید آتشی روز لقا را خبر دادند قاشقچی
آورد شیر بلکو رسید شاطر بچه را داد با سفید یار آورد فوت اسیر از بابا پرسید کیست گفت پیله
سنجه بیست اسیر آورد امر خوش کرد شب دیگر اسیر را برد نزد لقا حکم قتل کرد شیر بلکو رسید بلقا پر
خاص کرد گفت شاطر بچه آورده است شاطر بچه را گفت اسکندر بری روانه قلعه خیبر باز شود در
بین لالا کرد شد قلعه سیلا بری رسید ابو جبار آمد پرسید گفتند مردم این قلعه هستیم خبر دادند
میلاد دیش آمد اسکندر بری او را [illegible] کرد میلاد مسلمان شد چو باشد کا میر و بلد گفت بقلعه
خو بنیاد گفت بر گرد بیب پرسید گفت پنج قلعه دارد قلعه آخر [illegible] تا ستاره آتشی
را باید تمام کردن شیر گوایت برگشتند بین لالا رسید دیدند او رفت و آمد گفت بهمنی
نو لقا است اسکندر بری میلاد گفت برو بگو اسکندر میگوید بیا مسلمان شو آمد گفت بهمنی
بهمن پرسید تو چرا آمدی بنداری گفت من مسلمان نشدم قرار رزم پروز دیگر شد خبر داد به بهمنی
حکم کرد صفها را [illegible] شد هزار ده بهمن را کشته کرد سپاه شد متفرق کرد آمدند بلقا
خبر دادند خانه را غارت آمد با او گفت خان گفت تقاضی میکنم بعد رحمت لقا در وقت را
پی شاهزاده فرستاد رفت آورد نزد لقا حکم قتل کرد شیر شاه رسید سلطان شد
خواهش کرد او را به شیر شاه آورد داد بخود زر سپاه نگاه دارد اسیر خبر شد آنرا فرستاد آمد
خان گفت [illegible] آمد هر [illegible] زد بر گشت حکیم آمد بلقا گفت [illegible] در چادر خان است لقا
بدر [illegible] گفت خان را بیاورید [illegible] چادر خان آمد در آمد او را [illegible] روز دیگر آورد
برابر لقا حکم قتل کرد شیر شاه رسید گفت [illegible] ندارد آنرا داد [illegible] شیر شاه
روانه شهر کرد در لالا شاطر بچه [illegible] رسید غارت نجات بدهم [illegible] روز دیگر
[illegible] از دره در آمد هر [illegible] کرد سپاه [illegible] کرد آنرا نجات داد آنرا آمد
او را لقا شیر بلکو گفت شیر بلکو گفت بیا بابا بگو اسکندر بری پیدا کن من با لقا حرف دارم
آمد بیا بابا گفت از او در آمد خبر لقا دادند نوذر را فرستاد بابا را بیاورید در لالا نوذر را
[illegible] آورد او را چو [illegible] لقا خبر شد فرستاد خان آمد با او گفت سفید یار را فرستاده خود [illegible] بابا

نوذر را غارت

نوذر را غارت بابا نداد بر گشت خان گفت سپاه هر چیز از شهر رسید لقا گفت برو نوذر را
بده آمد او را اسلام در چادر ها گفت من غم دارم بیهوش کرد نه اسیر برد اسیر خبر شد بابا
را فرستاد پهلوان حکیم بابا را دید نوشت [illegible] حکم کرد دیگر [illegible] بابا
از برابر در [illegible] راست [illegible] رسید بابا برزم در آمد صدا [illegible]
را فراق شنید از شیر پرسید رفت و آمد گفت نیم است خان آمد نصیب داد در قلعه
از بابا پرسید چرا آمده بودی بابا گفت آمدم با [illegible] اسکندر بری شیر بلکو بلقا گفت
لقا [illegible] گفت اسکندر را خبر ندارم بعد لقا خواهش جنگ کرد خان گفت [illegible]
بابا حاضر آورد نوذر را روانه کرد رفت بابا شیر بلکو گفت اسکندر را لقا
حبس کرده است [illegible] راست میگوید خان گفت تو او را پیدا کن من فردا با لقا
بابا رفت برو [illegible] آرام نماز کرد روی پیش [illegible] که رفت [illegible] که رسید در
بالای کوه [illegible] رسید جنگل بدل رفت رسید به مغار نوذر سپاه [illegible] دید
نشسته بابا [illegible] غار [illegible] رفت [illegible] نوذر رسید گفت غار کن فقیرم مرا چیز
بده نوذر [illegible] بابا دید اسکندر در گوشه مغار حبس است [illegible]
نزد [illegible] آمد [illegible] را [illegible] کرد [illegible] او را پاره کرد [illegible] دید
آورد [illegible] گفت [illegible] آورده [illegible] نوذر [illegible] کرد [illegible] زر انبار
ببابا داد [illegible] حکم کرد آتش فراهم آوردند کباب ساختند خوردند تمام بیهوش
شدند بابا اسکندر را نجات داد [illegible] نوذر را [illegible] غروب آفتاب آمدند
دار و دارو شد [illegible] بابا رفت حکایت را با [illegible] گفت خان آمد نزد لقا [illegible]
بد گفته [illegible] اسکندر خبر ندارم لقا سر را زیر انداخت خان برگشت
قهر در آمد لقا [illegible] چهار وزیر را فرستاد [illegible] از دل خان در
چادر [illegible] در چادر خان [illegible] بد گفت [illegible] گشتند آمدند به لقا
خبر دادند نصف شب [illegible] لقا تنها آمد در چادر خان [illegible] کرد [illegible] او را

رفت لهو گرد خانی دلش بسوخت گفت با مردی بکن ریو هم مکن لقا چرا ر دلاور با مردی گا سکنند
بیدار قی داد طبل زدند اسلام شنیدند جوا بیدار شد جمع صف آرا ئی کردند سرشاه امد
بیدا ئی مرد خارت الب خانی امد رو را زخم زد و بردند سرد خارت گلگا م از
طایفه چهم نشان امد برابر شدند رزم بسیار کردند بکشتی رسید عصری کلف برادر دید
طبل رجعت زدند سپاه رفتند در اردو ی لقا سپاه هر سه را خارت امد فرستاد
پی نوزر امد اردو ی اسلام رسید در چادر حبس خانه کمین کرد بابا رفت بگردش
دار و شعبده رسانید کشتی را بیهوش کرد امد نوزر را نجات داد و بیرون امدند رفتند
در چادر الب خانی و هلا کو را بیهوش کردند بیرون کشیدند رفتند بیرون از اردو ی لقا
جلد رید امد اهشته رفتند ر ز طرف با با رسید هلا کو ر با الب دیدند هالی ز و ر د
در اردو ی امد دید نوزر رفته است فهمید کار او است هر بار رفت بگردش

لشکر اوان لقا

نشسته بود خبر رسید کا غذ داد خواند دید جهانگیر و جهاندار پسر لقا نوشته اند
هم کرد استقبال کردند تمام سالاران و امیران رفتند میر انهار را عزت دار و کر
دند رفتند یکطرف اردو فرود امدند طبل شارت زدند امیر فرستاد برای تحقیق
امیر رفت و امد حکایت را عرض کرد روز دیگر خبر اوردند در سر حد ترک
کیفقام برادر کلف هم امده به تقاضی خرق برادر نزد لقا حکم کرد رفتند استقبال
کیفقام و اورد شد یکطرف فرود امد اسلام عش به تقاضا و دستیابه حکم کرد افراسیاب
سپاه برجو خانی را بیاور و مخفی انکه چرا استقبال نکرده افراسیاب رفت بد
بخت اسفندیار گریخت جمع اورد نزد لقا رسید گفت سپاه کیفقام جا بیکند جو
خانی واسطه شد رفت خبر بکیفقام داد دید حکم کرد طبل جنگ زدند لقا
شنید جوابداد در اردو ی اسلام شنیدند جوابداد نزد لقا بیدار ی جوابداد ند
جمع روز دیگر صفها را اما ده کردند چهار صف سپاه در برابر صف کشیدند کیفقام

رفت لقا برادر

کنند لقا برادر ما را کشت مرد بخیر است گفت نیم کشته گفت حالا مرد بخیر است محمد چوش رسید
خانی امد گفت برگرد خیره شد تا زیانه زد هفت سوار رسید تیغ یخان داد براشفت
قرمز پوش رسید از خانی پرسید گفت این از خست و لد کن این پیر حمایت میکند قرمز پوش
با لبیر نزاع نشد محمد یوش با خانی برزم در امدند تیر امد میدان همه را حلالت کرد دیو
غافل رشید را برد خانی با پیر عرض کرد بابا را با فن نجابت بروم بیلچ دیو با با گفت تو
برو اردو من او را بیاورم خانی امد اردو بابا بسفارش سبو زر کرد رفت رسید بار گاه چنگ نیاه
بن لقا دید سپاه اش خبر زد امد بیرون سوار شد امد دامن کوه ما او نزاع کرد کتف او را شکست ۱۶
آمد اردوی سیاه را فرستاد پی دختر ش امد حوالی منزل دیو دید او را گرفت خورد بابا ابلیس دار
آمد گفت خانی با نیم بیابید کرد در هر کوساله داد او حوالش بهم خورد گفت یکبار دیگر هم
داده بپرید گریبان بابا را گرفت سنگ روی سینه اش گذاشت روز دیگر بابا دید قرمز پوش
بگفتار است امد بابا را نجات داد و رشیده را باز کرد بعد اظهار عشق کرد گفت مرا بگیر از تو
ام دیو پیدا شد یکی را قرمز پوش یکی را رشیده هر دو را کشتند رو بار هم آمدند لقا بیدار گفت
بیادر رو ی ما رشیده قبول نکرد و نزاع شد بابا گفت میان اردو بیا با نهیب داد و بابا را شنید
را برد لقا بیدار در نوشت نهان در نیم دختر را برد برابر هفت سواری بابا از جنگ کوه برگشت
خانی خبر شد فرستاد بابا او را از و طلب کرد بابا گفت دختر از تو ترسیده رفت در جنگ کوه بابا
خانی را او رد نعش مسعود را در اورد و دفن کرد برگشت امد اردو ی لقا افراسیاب ابو اجرب
بیت رفت طبل چادر بدا بور ابردند بچادر بابا طبل را آتش زد افراسیاب در آمد بابا
چند چادر دیگر آتش زده بود امد آتش را خاموش کند بابا ابو را برد افراسیاب برگشت
چادر خود را خاموش کند بابا را دید رو ب بابا امد ابو را انداخت با او برزم در امد دسته
سپاه رسید فرار کرد رسید حوالی چادر جم نیاه رو بیابان آمدند هیا هو شد جم در امد امد طرف
نیم بابا فرار کرد رفت پشت چادر از طرف امد در چادر دید خلوت است در طبل پنهان شد
جم امد در چادر بابا او را بیهوش کرد و از پشت چادر برد هیچ خبر دادند به لقا خانی را فا دست

امد بابا و گفت فرستاد ابو را اوردند

آمد باد گفت فرستاد ابور را اوردند داد به بشیر اورد داد بیا با جمدار گرفت لقا خبر با مراب شتاب
فرود آمد برای بردن بابا لقا عصری بشورت خان طبل زد افراسیاب آمد ازان اسیر دید
ابر گفت میروم به تقاص بابا بر خصمی کرد افراسیاب عقبش آمد بابا قضا طو سر ابهم فرستاد
آمد دید افراسیاب از برای ابو کمند انداخت ابو رد کرد بیدال در آمدند قضا طوش رسید افراسیاب
ابو را زخم زد دید بابا و بیدال در آمد با لدهران رسیدند افراسیاب فرار کرد عقبش آمد قضا طوش
با مضراب زد بیا بازو را زد اورا بردند سیم رسید ابو را برد افراسیاب از بالا دست آمد در
در چادر بابا پنهانی دید بابا آمد نجات داد بالا سر بابا بیدار بیو نفس حبس کرد بابا بیرون آورد
بابا اورا بیهوش کرد اورد حبس کرد جمع خارت افراسیاب بکشد جاجو اورا برد با ابو صف آرائی
شد جم پناه آمد میدان هلاکو آمد اورا کشت جهانگیر آمد هلاکو گفت تو غم محبت کرده
برو برگشت آمد به لقا گفت او از من جدا کرد عمم از دو جدا کردیم خان آمد میدان رفیع شاه
آمد بکشتن رسید شام اورا در دید ماند محبت فردا شب بابا به نجات ابو آمد بدر دستار خانه دید
افراسیاب با ده امیر بدر به آمدند سفارش کردند رفتند بابا شبیه او شد آمد افراسیاب
رسید نشانه داد حرف با بابا را گرفتند بابا رفت جهاندار جیش جهانگیر بیاید بابا شبیه افراد
سیاب بیو گفت چه خبر است گفت نسیم آشوب کرده است اورا بیهوش کرد برد گفت کرو ابو
آمدند جلو صف خبر دادند همان شب آمد جلو خان گفت پیر مرا برده اند بشیر را فرستاد
بی بابا آمد گفت ابو را بدهند اورا بگیرند خان قرار داد آمد به لقا گفت صلاح
نیست از افراسیاب جهاندار را غارت جمع بابا آمد نزد خان گفت ابو را نیاوردند
خان بشیر را فرستاد نزد جهانگیر چه شد گفت خودم میاورم بابا شنید برگشت خان
مرد غارت نواد در پوست پوش آمد سواره اورا دید ملک ایرج آمد شقه کرد رستم خان
سنجر آمد بکشتن رسید عصری در رسیدش باز در میدان ماند بابا نیت نجات ابو آمد دید
شو قاصد دوار آمد بیا در جهانگیرم کاغذ از منوچهر شاه اوردم جلو صف خبر بگیر
بگیر دادند آمد در چادر بابا اورا بیهوش کرد در صندوق نهاد شبیه او شد جمع آمد جلو

رسید زخم افراسیاب

دید افراسیاب کبر را آورده است گفت نتوانستم نجات بدهم این را آوردم کبر را با تو
دارند گیوش بردر و لشهر خانی برار شد مرد غارت امیر سیکین را فرستادم کبر را بردها
خان از جلو صف آمد از لقا پرسید گفت خبر ندارم جهانگیر بر خاشکرد بابا گفت برو در میدان
آمدند بابا رسانید هر نسیم بنا صبح را بگذارد تا فردا بیاورم بابا آمد جلو صف خانی در میدان
ماند بابا گفت من میروم در چادر آمد خندق کرد از پشت چادر در آمد رفت رسید به
گیوش رفتند بدهن بابا شبیه زن کرد خدا شد همه را بیهوش کرد ابو با کبر را نجات داد آمدند
جمع خانی برار شد مرد غارت بابا و کبر رسیدند لقا فرستاد نزد خان در جهانگیر را بگیر خان
بشیر را فرستاد نزد بابا گفت در طلب چادر است رفتند اورا آوردند از وقایع خبر شد
خان مرد غارت قهار جبار و فغفور را کشت کبار را زخم زد کبر را زخم زد نسیم با کبر بود
داد اورا برد ندارد خودش ایستاد خان پرسید چرا نمیروی بابا گفت زخم دارم خان
خندید بابا گفت خنده لازم نیست زخم است خان پیاده شد بابا را نشانید گفت چادر
اوردند زدند در میدان لقا از افراسیاب بابا را خواست آمد یکطرف دید بابای
میگوید از آخر کار بترس خان گفت امیر هر چه تو میخواهی من میدهم هر قهار زدند شام اوردند
بابا بر خاست گفت با تو نمک خوردن حرام است رفت افراسیاب کمند انداخت
بابا رد کرد برگشت او را لبت زد حبس کرد جمع صف آرا شد خان مرد غارت سیاه
پوش رسید اورا شقه کرد سپاه هم را تمام کرد نعش را بردند از سیاه وش بن کهیار آمد امیر
کربانی شد او را دفن کردند جمع دیگر برار شد مرد غارت کهیار آمد تیغ خان را شکست
بکشتن در آمدند عصری عقاب رسید کهیار را برد در میدان ماند جمع هلاکو را زخم زد شفیع
شاه آمد جو زخم خورد دیگر خم تنها زد خان زخم خورد لبت بریش برد طالع نیفه زیر جو
لشکر بقیه را تمام کرد الف خان گوهر خان فرهاد خان را زخم زد با امیر برابر شد تیغ از لبش
بار لقا امیر را زخم زد خان در عوض اورا شقه کرد فغفور با نورآج اسکندر بیرون از
زخم زد عمدار را کشت کهاندار در لشکر شکست خان فرح آمد زخم امیر البشد

رسید زخم افراسیاب ... لقصاص

شب افراسیاب را بردند تعجب حاجت پیاده ها را ترسانید نوید داد اورا رها کردند آمد حوالی
چادر امیر دید بابا با میر میگوید ازنی بیده تا شهر آورا بکنم مردم آمده نزد امیر اورا ملامت کردند
بابا آمد در لشکر سفارش کرد و بعد گفت فردا یا من کشته میشوم یا خان زا بر میگردانم رفت خانه افرا
سیاب اورا بیهوش کرد و برد نزد لقا گفت بروند در دارم بزرگ اورا حبس کردند جمع خان پریشی
بردار شطو گفت زخمی ها را بردند سپاه از عقب رفت عمر خان لشکرها را گرفت آمد و بیدا
سلا کسی نیست لقا گفت اورا غارت کردند خان آمد تا پلنگ کوه آمیر رفت در شهر لقا
طبل پریشی زد جمع مرقع پوش رسید رزم بکنند رسید عمر عقابا رسید زد بگریز خان مرقع
پوشرا برد خان فرموداند شنیدند از بابا
حقه داد بیهوش کرد آمد رسید اورا دید خان خیال پریشی دارد لقا پریشان جام بداده بود
برای خبر گفت بابا را آورد برابر لقا جام را گشت آمد نهیب خان داد احوال پرسید
بابا حکایت را گفت خان برگشت لطیفه با تیم آمد عو تفنیه نوشت داد آمیر جواب داد
آمد خان گفت امیر سه روز مهلت خواسته است آمد به لقا گفت حکیم وسوسه کرد [illegible]
ره برگشت پریشی برد هفت سواری رسید صدا از دل خان طپید آمد پهلوان [illegible] زخم
لشکر خورد شاطر بچه اورا برد سنگی هم بدهان خان زد خان هم با سفراب زد بران بیلم
ناله کنان رفتند قرمز پوش رسید گفت شیر را چه برزم لقا پریشان شد خان [illegible] باو زد بیا
سرجو اورا ببرد خان دید با شمشیر آمد از پیام با سنگ زد بدست خان شمشیر افتاد قرمز پوشرا
برد زد بیابان شام تفرقه کرد امیر گفت [illegible] روز دیگر غارت پریشی را
رد چهره رسید کاغذ داد [illegible] بیایم فرموده روز دیگر سوار شد [illegible] پهلوان [illegible]
رسید خان احوال پرسید [illegible] گرفت پهلوان [illegible] در آمدند [illegible] مایل
شد [illegible] کرد [illegible] رفت [illegible] رفت خان [illegible]
صدا کرد [illegible] امیر بابا را فرستاد [illegible] دید [illegible] در بیدا رفت
خان سراسیمه شد نشست بالین او از طرف بابا رسید دید گریه میکند گفت جهت [illegible]

[illegible] بابا آمد شام [illegible] رفت [illegible] گفت [illegible] الطرف [illegible] برد
برد آمد خان گفت بابا کار [illegible] امیر [illegible] نوشت امیر گفت حرف [illegible] سفید پوش
رسید گفت شاید امیر را رضا کنی آمد شد خان آمد به لقا گفت برگشت آمد در [illegible] به لقا
گفت از آخر کار [illegible] امیر جهانگیر گفت از سفید پوش [illegible] رسیده است خان گفت تو علاج [illegible]
به لقا گفت صبر کن خان سوار شد آمد دید اژدها پوش [illegible] فرمود آمد التماس کرد [illegible] سفید
پوش امیر [illegible] گفت [illegible] انصاف [illegible] زرم دارم با سفید پوش [illegible] شد فرستاد امیر از
شهر در آمد خان رفت در چادر پیش لقا از افراسیاب امیر را غارت آمد امیر بیدار شد فرار
کرد آمد سفید پوش را برد نزد لقا گفت [illegible] بزرگ برد آمیر خبر شد بابا را فرستاد نزد
[illegible] رفتند نزد لقا ضرب زد گفت خبر ندارم بابا گفت کار افراسیاب [illegible] خان آمد
طرف [illegible] بزرگ [illegible] افراسیاب دیدند فرار کرد سفید پوش را آوردند [illegible] خان
در چادر لقا آمد التماس کرد گفت جهانگیر را بیرون کن [illegible] آمد [illegible] رفت طرف
[illegible] بزرگ روز دیگر الغام [illegible] شد خان اورا فرستاد عقب جهانگیر [illegible]
لقا خان را [illegible] کرد طبل زد جمع [illegible] شد سفید پوش با اژدها پوش [illegible] خورد [illegible]
پریش [illegible] امیر [illegible] زخم [illegible] حکیم [illegible] کرد لقا پهلوان فرستاد [illegible]
[illegible] خان [illegible] را فرستاد برای خبر [illegible] امیر خبر شد فرستاد [illegible]
جمع لقا در آمد [illegible] شد [illegible] لقا را [illegible] کرد [illegible]
بردند [illegible] غارت کردند امیر فرستاد [illegible] شاطر بچه هفت سواری رسید [illegible]
بابا را فرستاد آمد بالین او زخم [illegible] جمع [illegible] گفتند قرمز پوش [illegible] کرده است گریه کرد
بابا گفت [illegible] زخم دارد اورا [illegible] بابا آمد [illegible] حرکت کرد [illegible] لقا سفید پوش
رفت اژدها پوش [illegible] فرموده اند شنیدند از هفت سواری
روز سوم با شاطر بچه سوار شد رفتند رسیدند [illegible] چشمه شاطر بچه را فرستاد عقب شکار غارت [illegible]
[illegible] نظر کرده شد شاطر بچه هم رسید جام [illegible] ره گرفت [illegible] داد [illegible]

امیر را خبری ببید سیاه تشویر غایب شد خوشحال شد پرسیدند خان در ارجمند زخم بهتر شد در غایب دید
شیری آمد کله اشتر کند چه پریشان شد از قصه رفت نیکی رهار آگه کرد عطش برای او حیله کرد
آمد رسید بچادری دید زنی نشسته و گریه میکند نفرین در حق شیر ملو میکند خان آمد احوال پرسید
زن گفت پسر مرا زخم زده خان آمد میان شمشیر بدست زن داد گفت من شیر ملو هستم در گوشی برت
با این شمشیر مرا بکش زن گفت پسر و خدا ترا میکشد خان آب خواست زن آب نداد امیر را گذرد
رفت طرف ارجمند لق و لاکن دخترش طبیب لق آمد دید خان پرسید چه خیال داری خان گفت
از زخم چشم بیهوش رزم نمیکنم لق عریضه نوشت داد بجهت شیر آورد و شیر خواهر خود جا کار را بادشاه
ر انش فرستاد آمدند رفتند نزد لق جا کار را برد در خلوت سگ نیک نامه از دست جها
نگیر نوشت داد عملوره جا کار برد از برای بنور شاه خاند جواب نوشت باید در اطراف عقت
لق باشی جا کار آورد بدست جهانگیر داد خاند بوار شد امداد ارجمند لق رفت در بارگاه
خان خبر شد حکم کرد چادر شر را بیرون زدند دید لق خبر شد آمد هر چه التماس کرد نشد گفت جهان
گیر را بیرون میکنم گفت تو کاغذ بنویس نوشته حالا چگونه بیرون میکنی باشد اگر انجا علاج
نکردند من هستم دید لق آمد در بارگاه القاسم شیر گفت بگو طبیب بیتند دید جهانگیر گفت کاغذ
رضا بیت نامه بده دید طبیب بیرون حکیم گفت رفتند در خلوت مشورت کردند القاسم شیر
شب با لعل بر خاسته بر خوج بیاید بیان بگوید در حالیکه اسلام شب مرا برده بودند حبس کرده
بودند چه کنند پاره کردم آمدم شاید خان زا با قر بهانه دیگاری باز دارد تمام صحبه کرد از دم
چنان کردند خان اسلام متحمل از انجا نشد گفت اگر من ترا نفر دست نکن آمد در میدان
مرد خارجست از درها پوش آمد به تیره وری در آمدند چیری آمد کاغذ بدست لق داد
خاند فرستاد القاسم شیر برگرد آمد گفت چرا برگردم گفت سه روز دیگر امداد میاید اسلام
تا مند گفت بگذار رزم خود را تمام کنم لق قبول نکرد آمد در میدان از درها پوش را قسم داد رفت
از لق مرد خارجست لق بیان گفت آمد به القاسم شیر گفت صبر کن امداد میاید دید قبول
کن قبول نکرد رفت در ارجمند از درها پوش صفها شکست امیر بابا را عقب کوار فرستاد

امروز دیگر رسید بابا

امروز دیگر رسید بابا رحم الله بدلوار وارد شد دید جوانی با پهلوان بسیار نشسته و کاغذ در دست دارد
میگوید حاجت لق با پسر خود را تمام بار خواسته است گفتند بیشمار با صلاح نخواندند بر خارجست آمد بابا
هم از عقب آمد دید وارد شد در چادر ارطبیس و مستحفظ بسیار دارد دید صدا آمد بلند شد نیم بیادر
آمد بابا وارد شد او را نشناخت دید گفت نیم آمده است از برای خبر بابا بر غم جوان پوشش را دید
در برابر تعظیم کرد گفت بابا گفت این جوان نیز ملک الفراق پادشاه زخو اعتقاد ایست بهمش فرا امروز
است بابا گفت ملک الفرا خیمه بگر بیته آمده است گفت نه بنده پیر تو آمد و لاکن این سفر من اسلام
را اسلام مرا تمام کنم بابا گفت صدقه او را حق گفت من کوکل تو را انمی خوردم فرا امروز را امیر و خود بیدید است
بابا را گرفت برده در چادر ملاحظه بابا دختر برادر دید با من شد گفت این دختر من است بتو دادم دختر
گفت این کیست شاهزادها از رو برادرانند بابا رفت زیر کفش جوان خوب بادر آمد دختر دید بابا
را بهلوی خود نشاند دید بزم آراست جام شراب بدست بابا داد نخورده رکیت لعبوت بابا نیم
نخش داد و بابا را سیخ زد بیهوش شد بیاد آمد در میان با نقیب تمام کرد آمد رسید بار هم دید القاسم
شیر با از درها پوش آمدند از رحم ابراهیم زیر حکم است القاسم در آمد جا در خانم در یکطرف زده است
بابا تنهی بوده آیا چه شده در گوشه ایستاده دید فرامرز رسید جامه پسر مردم هم در بهبود حیات بابا دنبال خود
فرامرز از جوانه بوده هم دست بسته از عقب جلد و زنند آمدند صف کشیدند القاسم شیر آمد مرد خارجست
لق بیچاره را فرستاد نزد پسر مرد نبورست بر خود علاج القاسم آمد کند فصیح بر بهمن تکفور فرستاد آمد
زر بهشتان بکشتن رسید دید فصیح تکفور را فرستاد گفت برو او را بگوشه ایستاده او را بیاور نیم آ
آمد بابا را آورد بابا گفت تماشا میهمان بزیر نیستید گفت تو چرا شراب نخوردی گفت من نمیسازد بابا
حرفها زدند آخر الامر بابا را بستند خان بشیر را فرستاد برو به بهمن بگو آمد فصیح دید بشیر بجائی
حکم کرد بابا و او را بگیرید انها را بشیر نه بیند و بشیر هم نفهمید مرد را انها را گرفتند بشیر رسید
دید در کنار بود بابا را ندید لاکن دید صدا از زنجیر میاید پرسید انجا چکاره اند گفتند از ملازمان
خوبان هستند تقصیر کرده اند او نفهمید بر خارجست صدا زد بشیر مرد رفیق میگویند من ابوالیغ وا بنیم
بابا بست فصیح حکم کرد او را زدند او هم فحش داد دید تکفور آمد گفت انها را نزنید رفت حرف

کمند بشیر فصیح زد دید بابا

بگوش فصیح زد بعد او را برد بعد از ساعتی سر او را آورد و انداخت بابا دید نعش داد او را زدند مرد لشیر آمد خان گفت
خان آمد گفت چرا زدید این مرد فصیح در جواب گفت مرده است خان گفت من معلوم میکنم آمد بالین بابا
زور را مالید بحال آمد فصیح گفت دیدید که مرده بود نه بابا که کرده بود خان گفت ضعف کرده بود فصیح خانزاد را
طلبید نزد خویش گفت در هیچ جا عقب دختری دارم بسیار خوب او را بتو میدهم بشرط آنکه از اسلام
حمایت نکنی خان قبول کرد بعد خواهش کرد بابا را با دو دادند گفت بابا کافر است خان گفت کیفر است بابا
گفت بگو نعش ابو را بیاورند گفت نعش را تماشا کرد دید بابا و خان آمدند در چادر فصیح فرستاد میدان
دست برده شگفته رشید بعد فرامرز نعش ابو را حمد و لله بیا بانیم سر را برد و پشت اژدها شد ها را
رفتی کند فصیح خان را برد در چادر بزم آراست دختر جام داد بخان صبر آمد نخورد جام را از دور
ریخت خان دست بشمشیر آمد با سپاه زد بیرون شد دختر فرستاد فصیح را خبر کردند او هم لقا آمد لقا نیز را
خاسته نشناخت آمدند پیش چادر بابا تازه از دخمه ابو خارج شده بود بابا را بستند شام بود چادر
زدند در راه ها سیاهی چند بابا رسید چند نفر را کشت بابا را بردند بجای ترکی رسید کمیش گفت چکیده داری تو
از زمین ها بردند دختر کار خانزاد را ساخته است برود او را بیاورد بابا نماز خانده بود در راه ها خانه بود هیچ دید
نفر بسته در برابر فصیح است بابا عجز کرد گفت او را ببرید سر چاه بکشید بردند بیابان جوان رسید باز
چند نفر را کشت بابا را برده آمدند از راه اژدها پیش آن جوان با القصه شیر و اژدها پیش گفت
بیرون آمدند آنها را باز داشت خویش بانیم آمدند از راه فصیح فصیح سراسیمه شد بیرون آمد در عقب آن جوان
رفت بابا در عقب نبود زد شکم او را دید در بابا را گرفتند جوان آمد بابا را عقب کرد بعد از آن جعفر
بابا بود بعد از اژدها پیش خبر کرد آنها هم آمدند جعفر فرامرز فرار کرد جمع از راه غارت کردند بقیه سپاه
فرار کردند آن جوان رفت بابا هم رفت عقب خان نماز خانده روز دیگر آمد رسید سپاه شکست خورده با دختر
با فرامرز فرو آمده بودند دختر سیاه پوش شده بود بابا دید چیزی رسید کاغذ داد از همه سوار شوند دخل بابا
تقریر صورت داد آمد گفت دستها تنها را بیا و ببرید خان و ابو را آوردند گفت باید آنها را بکشیم آمد بکشند
خانزاد باز کرد سپاه چنین دیدند فرار کردند بابا خان و ابو را روانه کرد خودش از عقب دختر با فرامرز آمد
بعد از دو روز رسید بار چند دید فرامرز با دختر هم وارد شدند بابا دید سر پهلوان بهتر از فصیح در چادر نشسته
پهلوان بسیار رو هم نشسته اند دختر آمد گریه کرد بر هم زد او را دلداری میداد بابا از کنج پرسید گفتند نسرین برهمن
برادر فصیح است جوانی در پهلوش نشسته بود نام او را پرسید گفتند رستم برادر فرامرز است بابا برگشت
بر پهلوی سرور کرد جان کرد بعد گفت نیم بغلان شکل است و از خلاف آن راه ها میرود او را بیاورد بعد آمد
بیرون از راه استاد بابا خود را سیاه کرد رفت در فرخ هر چه تماشا کرد کسی را ندید آمد خبر داد در هیچ
گفت همان غلام سیاه بود شنیدم از راه لقا
از آمدن خان خبردار شدند لقا فرستاد عقب خان بیاید وزرا گفتند چه قدر از خان تملق میکرد

لقا گفت چکیده ... نسیم

لقا گفت چکیده ... حکم باید تملق بگوییم از خان اقرار ... بسلام کرد نه بیاید منوچهر هم به از آن خان نبایدم شد
در خلوت حکیم گفت از قول خان بنویس بیاید منوچهر با سپاه و بزرگان بیا نوشته لقا افراسیاب را فرستاد
شنید و دو شقه بار را بیهوش کرد خانزاد هم بیهوش کرد کاغذ را مهر کرد آمد بطرف شهر هیچ بابا آمد نزد خان
طلب تمام کردن مهوره جاسوس شد آمد سفارش از او را باز و اژدها پوش کرد آمد از راه لقا شب آمد بالین
حکیم احوال مهوره را پرسید قسم خورده خبر ندارم او را بیهوش کرد شبیه عمه جان لقا شد صبح آمد در
بارگاه حکیم آمد شکوه کرد لقا گفت مهوره در کوه سفر نیست از نیکه دیو جادو در آن جا عیب
کسی نمیتواند برود بابا شنید بیرون آمد روانه شد بطرف شهر رفت بدر باغ دختر لقا شبیه پیر برد کلا
شد آمد بعد خبر رسانید دختر بابا هستم خلوت کردند بابا جو یا شد حکایت گفت دختر گفت از غم چه
حیا بید بابا رستم را اطمینان داد دختر حرکت کرد با کنیز ها آمدند بار کوه جادو در زدند جادو ها دیدند
بمهوره خبر دادند آمد خدمت دختر لقا احوال پرسید چرا آمدید گفت نیم آمد گفت حکما باید مهوره
را از نشان بدهی خارت مرا بکشد قسم دادم مرا رها کرد جادو باره آمد فرار کردم مهوره گفت برو
در باغ فردا میآیم او را میگیرم دختر آمد در باغ بابا ساکت شد روز دیگر مهوره با دو سیاه آتش آمدند
بابا هر گردن شب کار را صورت بده بشنو از افراسیاب
آمد در شهر کاغذ را بدست جهانگیر داد خانه وزرا را فرستاد از پیش منوچهر گفت بیا فردا میروم بیعت
کاغذ را جهانگیر نوشت داد افراسیاب در راه رسید بیابان وارد شد در پیشت دختر کمین کرد بابا تمام
جادو ها را بیهوش کرد غارت بکشند افراسیاب نهیب زد با هم جدال در آمدند تا صبح جادو ها هم بیک
آمدند بابا تسلیم کرد او را لعنت مهوره گفت خلوت او را ببر نزد لقا دختر آمد بعد خبر در روش
و مژده داد در برو شیر ادای نجات بده لعل پریشید آمد رسید لشکر حشمه دید افراسیاب قضا نخورد
آمد گفت از شهر کاغذ بیرم نزد لقا گفت صبر کن با هم بیرویم هر دو با هم رفتند دختر در راه ها
نقش با افراسیاب داد نخوردند آنهم بدختر نقش داد نخوردند افراسیاب بابا را زمین گذارد آمد برابر
دختر از عمو فرار کرد منوچهر رسید احوال پرسید گفت دزد است بابا عیار و پهلوان زنیم نخفته
خان آمدم مهوره جادو را کشتم این نامرد رسید گذاشت منوچهر نهیب زد افراسیاب فرار کرد
عقبش آمد لا بد شد بابا را انداخت رفت بابا را باز کرد از بیراهه رفت افراسیاب
بخیال آنکه نیم از نو رسیده او هم رفت بطرف از راه بابا آمد رسید بدختر با هم آمدند در باغ
مهوره میاد است بر هو آمد لقا بخفا حاجت بابا او را در میز گشت جادو ها خبر شدند بابا را
بستند دختر لقا گفت تنیر اینیر بده در از راه بابا را بردند نزد لقا گفت باید او را بدار بزنیم
آنو ها از بیو آمده است سر لقا بگوش گفت اگر بگو از سر بابا کم بگو تو را میکشم گفت تنیر را صبر کنید

از افراسیاب ... بشنو

از افراسیاب او را خبر است بابا را در در جهن خانه بیرون ارجاق و شمشیر گرفت بود او را خود انداخت نداد
افراسیاب از خفتی امد او را بیهوش کرد انداخت امد در چادر جهانگیر بیدار شد او فرار کرد سوار
اگر مرا از سر بردی کم شود افراسیاب میگفتم بعد امد افراسیاب را برد در کوه در غاری دار و دمش بیش
بیت در غار را سنگ چین کرد امد جهانگیر امد خوابیده چادر لقا فریاد زد لقا بیرون امد احوال پرسید
جهانگیر گفت ما شما باید اینجا باشیم با طبل بزنید با میدان لقا گفت فردا طبل بزنیم بعد لقا با چند نفر در
چادر عقب امد ندارد او را زدند رسیدند خوابیده چادر القام شمشیر بیهوش کرد انداخت لقا را
بیدار گفت تمام رسید دارد که بهتر است بیهوش که بود او را رها کرد گفت برو جمع میدان جنگ القام
با مرد ماندش امدند ارولی لقا جهانگیر امدم روز و عده است طبل زدند روز دیگر امد میدان مرد
خواست برادر رسید کاغذ بیت لقا داد خواند فرستاد نزد جهانگیر سبب پرسید گفت نشسته برخیز
بار بستم میآیند با فرامرز جنگ موقوف است جهانگیر برگشت به لقا گفت جواب از لقا مرد خواست
لقا کاغذ نوشت برای فرامرز شاه جواب برد القام امد میدان کرخان رسید از طرف هم نسرین رسید
آن است خان امد میدان جهانگیر حکایت را گفت خان القام را گفته کرد در گشت از
نسرین ز درخواست پهلوانی فرستاد امد رزم کرد کشته رسید عقرب جا و امد پهلوان فرار
هیکل پنج کش میخورد فرستاده در زمین گذاشت نامه را دار نوشته از جانب
برادر گلهای است شمار کرک شده امد میدان جهانگیر احوالت امد مشاخفد کرد خیش
داد گفت برزم آدم فرار نکرده است از جانب اسد الله خان گفت داشت برادر
به رزم هم را تمام کنم ما مهلت دانست را داشت امد به جا شتابید امد نزد خان گفت
گفت بابا گریست خان با الیاس بطرف چادر بچه ابر خند چادر انتش زد امد ند فرامش
کنند امد بابا بلادر باخان روانه شدند نسرین خود را در کشتن خواست بابا بگذاشت بگو
و رستم بگذاشت که فرامرز در غار او را بیمار امده گفت برو آورد ایا و در
گفت بشنو امد ده خان میگوید بابا بار زنگی آورد گفت بکنند شنیدید بابا
داد آورد آن افراسیاب آورد سلامت بیزن نسرین نگه داشتند صبح گفت
در کنار قارت آمده میدان جهانگیر هم آمد فرامرز تپش رسید او را زد او
با شمشیر شمشیر از گفت از جانب بیمار کرد شمشیر انداخت از ف رسید او شد کشتن
او زد از کشتن رسید خان دیر نقابدار آمد زد نسرین فهمید او خر

صحیح حسن غفر

فصح است کاغذ را داد بنسرین آورد داد بدخترد به نوشته است صبح از خر
را امیدم فلان فلانی در قفاله است منع نسیم بار بار باشی و اخر گفت
بکی مثل میان لشکر امد گفت او خبر امد میدان گفت را کند فرامرز تپش فحش داد
دست به تیغ آمد او بخوردند کشتش بود گرفت او بلا است از قاتل تیغ گرفت اندر طبل
رحمت زدند نسرین فرامرز بلند شرا اکردار بر دمدار لقا بیاده بلند بالا رسید او
جمع بلاند هر دو را نجات داد ابر وقت و الیم چادر چادر ها کمین کرد انی او کرد بابا بلو
بسته بود گفت دخاجت امد او را بیهوش کرد آورد بیرون انداخت چادر خود
دید به کمند بیا مدعی دار را بلند شده است رفته رسید تر کرد ابر جا و ها باز کشتند
رکتند او حمی را طلسم کرده امد دید بابا با خان صحبت میکند که آخر
رسید خان اشتقی کرد امد تشت با خان حرف زد رسید گفت بیا در
گفت از نسرین خواهم دارم کاغذ در دامن خان گذاشته شد نوشته دراما
بیا گفت صبح میان صبح بابا لشکر دید فرار کرد امد بکوشه با بلادر داد
امدن زد نسرین نعره زد گفت عمر از تو خلاص شدم نسیم را گفت برید نزد
لقا بگوا اسدخان دیگر ز الیلام حالت میکند بابا بلادر نزد لقا داد
که فردا او را امداد بزنند بعد خان گفت بروید نزد لقا باشی امدند را از آنجا
میدان رسید کشتی بلا باره کرد او رفت و گرفتند جمع بود دو خبر رسید امد بخان
زد تسلیم کرد گفت نسرین ما هم را از ننه حسم باز وعده ها به خیر داد درا
به خان امد او را به لشکر گفت برو نزد بیت را از لقا بلا بیاد در رفت
گفت هزار نفر اهل افراجیه را تمام کشتم زهر داد خان گفت تدبیر او است
کند وقت بعد گفت صبح باید در چادر مرحافظ باشد رفتند خان اینجا بود
جای رجال گفت میخواهم الیلام را تمام کنم تا که امداد کنند قبول کرد
گفت صبح در چادر فرامرز بیاید تنها بکریم خان امد در چادر نشست داد او

نسخ جا کوا است

بالاست ۱۸
ورق

[illegible]
جزوه سلطنت افراسیاب

چو جا بجا کار هم امدند خان گفت بسم الله دختر را بستر بنهند جا بجا هار حوروند ندمان گفت بروید
در جا در تان تا خبر نخواب رسید امدند در جا در ها حوالت ان بهم خوردن یکایک مردند بابا
باز شد رفت از انها هم از زیر بجو در امد از ره ها بوش رفت جهانگیر امد شعار شد هم خبر
فهمید غارت بیاید نزد خان طلایه دار لقا رسید مانع شد زد تا شیانی افراسیاب
شکم اسب را پاره کرد دختر را بیت چو اورد نزد لقا غارت بکند کمند پاره کرد زد بار
خان خبر شد امر نهیب داد بگیرا در شد لقا خان را اورد وقت بنید ارقائیل دختر را دید
مایل شد به لقا ابراز کرد لقا گفت یار خان است نمی شود گفت خان نبرد دستر او را
بده هم بخشی خان گفت دختر بیگوید هر کس را مرا است من از ان او می شوم قبول کرد خان
رفت در جا در ش دختر هم رفت در او ارقائیل گفت طبل بزن لقا عبا کرد حکم
گفت شاید خان را لکیا ر باز داریم للابد گفت طبل زدند چو صف ارا شد ارقائیل
امد بمیدان دختر را طلبید امد بمیدان مخمل پوش رسید امد با ارقائیل حرف نشد خان
مرکب راند امد در میدان مخمل پوش سلام کرد خان گفت ابره چکن گفت بد جوان خان
گفت بر کرد نهیب بانی داد مخمل پوش گفت این را بز واگذار گفت غلط نکن بر کرد
مخمل پوش گفت غلط کردی بزن تا هم خوردی دست به تیغ کرد مخمل پوش از جلو فرار کرد
چند تیر انداخت خان رد کرد امدند چو صف امیر هر جا تعظیم کردند امیر خان را کنهوا
نشت مخمل پوش امد روبرو ارقائیل بر جنگ گفت صبر کن این را تمام کنم لقا سیاد امد
امد با مخمل پوش برزم در امدند بکشتی رسید رستم فرستاد نزد و ضرب از طایفه اسلام مرد
نجات امد بر غارت خان با امیر گفت هر کس بمیدان این بر جو او را بنید د خواهیر امد
او را شقه کرد سپاه افراجه حرکت کردند مغلوب شد ارقائیل با مخمل پوش کشیدند
یکطرف امیر در مغلوبه رستم با فرامرز را کشت سپاه را شکست دادند فرار کردند ار جا
تا نزد غارت کردند غروب ارقائیل مخمل پوش گفت در میدان اهستیم ماندند تا فردا
امیر سعید افرستاد بکشتیک مخمل پوش بیایم رسید به لقا گفت منوچهر در بیت ارا است
گفت بگو چه بیاید رفت چو مخمل پوش ارقائیل بکشتی در امدند لقا بدار با منوچهر کسی رسید
منوچهر امد نزد لقا جو بایی خان شد گفت رای سکندر است برو در میدان انها هم
را دختر شغل امد در میدان بیام شد گفت رها کنید مخمل پوش رها نکرد منوچهر تازیانه کشید
زد دست به تیغ زد منوچهر امد بند دست او را گرفت بکشتی در امدند خان از اینجا از جا

رفت امد بمیدان

٢ بعد از اینکه امیر سپهر را گرفت با همه پیاده اطاعت کرد انها را نایب [illegible]
کرد امیر با سهراب بطرف طلسم رفت سپهر در راه مرصع پوش و اطلس پوش را الیت شیر
شیر بیر و اطلس پوش را خبر کرد شیر مرصع را با خبر داده تفرقه کنند در اردوی اسلام
فراهین نوشت به ملکه مقدمه را ملکه هر دو را از دیو خالت دیو اهرمن [illegible]
اجنه خبر داد شیر گفت فرستادی سوار [illegible] تمام اهل فرستاده جبر دیو را گرفت دیو
با شمشیر کشت او را کشت مفاهیم خوش [illegible] دو به مقام را خبر کرد دیو دیده
مفاهیم فساد مکنند [illegible] بر شاه فرار کنند با ملکه او را کشته کوه مفرح رسید
با دیو بر [illegible] کنج در اهرمن مرصع رفت اطلس پوش را با کوه اهرمن مفاهیم
خبر داد شیر چه دو که طلسم را ما نه که بود فرستاده هر دو را الیت برد از این جانب
مقام دیو را الیت شیر شیر بود فراهین نوشت به
ملکه ما نه کنیز با پیاده جبار حیله دو ملکه که شیر بیر داشت گرفتار شد اهرمن داخل
اردوی شهر شد رفت در بارگاه پا برده [illegible] دیو را فاست شیر به سلطان
گفت اینجا [illegible] با شیر ملکه گفت دیو را نیم [illegible] گفت [illegible] ملکه
از الطرف اسم ترس شنیده رفت در اردو در بار رسید
شیر به بسته جای دو گفت رفته اردوی اسلام را زیر تله رنگ کرد به برشته
شیر دیو را تسلیم کرد با جاهر ها و باکنیز بیرون اهرمن تره دیگر با دم رسید به
اردو را زیر [illegible] دید به ملکه کنیز را فرستاده عقب [illegible] از زیر جبه پوش کنیز تحقیق با
رفت ملکه ام با دیو با چند جا که بود رفته بیرون از این جانب کنیز از
زیر جبه پوش را اینکه کرد چیز که با کمی [illegible] اهرمن چاه رود دلستگاه بر پا کرد به
با ملکه رفته در اردو از این جانب شیر برهنه نزاجم کرد گفت
یکی از شاه بیر

٣ یکی از شاه با بیر خبر به بهرام شاه گفته هیچ کدام دیگر خبر نه بهرام تعریف کرده چه جبت
فرستاده چه دو نیکو طلسم که امیر رفته بود که بگذرد اصافه که بود اهرمن گفت ملکه افتاب برا از تو
بنام جبار اهرمن لیث حرج رفت خاب به بند دیدار شده جا دو را گرفت با شرت
دو را گشت جا عقد شده از این جانب اطلس پوش و مرصع پوش را زنده نه دو همه کتب را
با گرفته به گوار شده به رفته از الطرف امیر هم طلسم را شکست با ها را بیرون داشت
بیرون اهرمن رسیده در اردو طلازه زیر جبه پوش را فرستاد اسباب طلسم آورده
ملکه کلاه و تاج اردو را زیر رنگ کرد از اردو را فرستاد امیر عطفی نمود امیر احوال
زیر جبه را هم رسید محل شده معلوم برای کوه قاف بود امیر او را کوه قاف لقب داد
همراه او که امیر او را ت [illegible] از این جانب افرا اهرمن در اردوی اسلام با ملکه گرفت
گرفت ملکه افرا الیت اطاعت کرد از این جانب
امیر با با را فرستاده چه دو ها را گشته اردو از زیر تله رنگ در اورد با با و قهر رسیده
دیو شیر برهنه تقریر مکنید که خبر به بهرام یک خلعت پیوسته جبت خبر تا چه با کردند
اخو گفته القصه به اینها افرا ملاقات شیر گفت اینها خبر از شاه جبت چه خبر شاه
بنه دیده گفته هر کس شاه خبر را داد چند روز نگهبانه گشته شده ما چو نشست بنکم با بادیه
شاه بیرهمن که را از اردو بیرون کرد در این جا با دیو چه با را رسیده نامه به شیر
داد خوانده مصیح را احمد کرد که پرده با شتقبال با با از عقب مصباح رفته طرف
عصر را رسیده به بار در بیا لب را مطیر مصباح داخل شد با هم از عقب اینها رفت
دیوه به بارگاه با جشن بر پرده را به جوانی افتاد با دیو بر گفت افرا شده گفته
ملاقات شد جواب گفت از ان به همه بر دو اهل فرا را باور دو بر قهر کرد گرفتار شد

۴

آمد بابا از عقب آمد دید عاجز و گاه شد با افسر بالغه زیاد که احوالات
شد بابا با میر عظیم که دروغ میگوید افسر برخاست گفت این سرهنگ است او را
بیست دار حبیر که سرباز گرفته که برود [illegible] راه [illegible] و رد او را هم حقی که
بابا از عقب آمد دید به برگشت من اطاعتم از سرهنگ است حالا [illegible] کی تا کار
بلخ بابا دید پر تیلم که عقب آنها آمد [illegible] را در برابر ابر آورد بابا رسید
مصاح [illegible] رسید آمد خبر به شمس داد بابا فرمت امیر عظیم که اطاعت امر را
از سرهنگ است [illegible] به بابا زد دست به تیغ [illegible] او را کشته
جادو رسید [illegible] بابا [illegible] برگشت در بارگاه شمس دید جولند با
عمامه کوچک بر سر دارد و منظوره پوشیده [illegible] پرده شمس [illegible] که [illegible] این
کنیز شد این [illegible] حکمت [illegible] عیار
شمس [illegible] بابا را از او خواست [illegible] بیرون آمد
بابا عقب آمد در بیرون [illegible] رفت در ارکان [illegible]
کنیز [illegible] شد داخل [illegible]
[illegible] برگشت [illegible] برداشت [illegible]
کردند [illegible] بابا گفت [illegible]
حکیم [illegible] دستار [illegible] داد [illegible]
رفت به داخل [illegible] حکیم رسید [illegible] روز دیگر [illegible]
در بارگاه [illegible] شاهزاده [illegible]
در [illegible] افسر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]

۴

آمد شمس گفت جادو [illegible] را [illegible] گرد [illegible] شب [illegible]
کشته دید افسر بیرون آمد [illegible] از عقب [illegible] دید در [illegible] پیاده [illegible]
داخل [illegible] حکیم [illegible] بابا [illegible] بیرون
آمد [illegible] بابا [illegible] حکیم [illegible] بابا
[illegible] حکیم گفت دروغ میگوید [illegible] رسید با شمشیر
[illegible] بابا [illegible] گفت او را [illegible] با [illegible] آمد در
آمد [illegible] رفت در [illegible] جهت [illegible]
رسید [illegible] بابا به [illegible] کنیز [illegible] بابا دید
جادو [illegible] گفت [illegible] گفت اگر [illegible] را [illegible] در
[illegible] بابا گفت [illegible] بابا را [illegible]
[illegible] بابا گفت حکیم را [illegible] شمس به جادو
گفت [illegible] بابا رفت [illegible] امیر [illegible]
[illegible] نوشت [illegible]
[illegible] جادو [illegible] بابا [illegible] نامه [illegible] بابا
[illegible] گفت [illegible] جادو [illegible]
[illegible] بارگاه شمس [illegible] جادو [illegible] گفت
[illegible] گفت [illegible] بابا [illegible]
[illegible] شمس از عقب [illegible]
بابا [illegible] بابا [illegible] شمس [illegible] بابا

[illegible]

گرفت برگشت امیر در بارگاه بابا را زمین گذاشت بابا صد قضا اما
گفت که ترحم جهات بکردن امر داری شیر گفت های اطاعت امر کردی
بابا گفت از صدق سینه او را امیر دو بهادر جادو که خنجر زهر جوش طلسم بود بابا
را امیر دو رستم لشکر از اینجانب پهلوانان شیر گفته نمی نام طلسم جنگ امیر بستند ما
لشکر از
فردا جنگ کم شیر امر کو طبل جنگ زدند
ملکه شب لباس پوشید دیگر امیر داشت امیر در آن همه شیر جادو و زر جهرا از
سفر خانه نهات داد ببرد پیاده کار حبیب خانه شاه شیر روئین تن را خبر داده
ببردن امیر سوار شد از عقب انها رفت ترسید برگشت خبر به شیر داد نداده
جادو را شیر فرستاد ملکه را با پا ورد وقت رسید و بر ملکه تنها بر داخل جادو رضو
لشکر او را بود اورد در بالای سر شیر صدا زد او در دم کم شیر گفت
به بر بیند از سر دریا بر داد انداخت برگشت روز دیگر صف آرا شد در
میدان منظره دیوانه امیر با سار کاشت اسپ و سپه اسپ کشتاب ارجا
با چند برادر شیر را با چند نفر دیگر گرفت و کمر شکست شب شد در پنهان شیر
فرستاد که برکو پیغام داد که شیر که خورم روز دیگر باسار کباب روانوار
اسپه و جمع دیگر را با رگیف و کمر شکست همراه او را لیک جادو فرستاد که
هر سر را بر پایه ببارک خان دیو بصورت عقابی بر هوا بلند شد شیر
بهتپ پا دو کم زد تا هر از جادو در امیر عشق برادر با چرمی افتاد نیزه پا ۵
بلکه تا شد جنگ عجز از جادو ها روی افلاک شد شب طبل رخصت
زدند برگشتند روز دیگر امیر در بارگاه نشست امر کو رفته منظره دیوانه
را از حبیب خانه او رد دند امیر تعلیف بر او کو مسلمان شد جادو برادران نداشت
لشکر از بابا و دران ارایه
نشست زیر دست عمر
جادو گفت

جادو گفت تا ما این جنگ کی و سرا عیار و دشمنه که در بتر تا شش ارجب:
ولیکن جادو گفت با چه بابا گفت این طلسم که اسکندر شکسته دو لشکر در
بیاورده همراه بر یک چند صندوق زر و چند صندوق جواهر بهادر ملکه
بادشاه جادو هر تنهی کو بابا را خبر داشت و در طلسم بر کلان طلسم هم بابا
و هم جادو را گرفته خدمت امیر اورد دید امیر به بابا گفت چه ارزش در طلسم
با عجلی کو که اگر تیر رفتم بیاره کز نیز افتاد خنجر فراهمی ار سطو دا گرام
که از جلد در انبه بوجود این سینه با خنجر با برگشت امیر بهادر خنجر طلسم سینه را از
ببارک خان گرفت زد بر سینه جادو به زکر رفت امیر ببارک خان فرمود
مالی بر وصف دو قرا از قلعه بیاورد عقب او رفت جادو بر سر خبر به شیر داد
از تخت بر زیر اما بصورت کرکسی بر هوا بلند شد ببارک خان در دوخت
مراجعت شیر را دید دانست ببارک خان عجیج بر افلاک گرفت از جهت او را به
روی هوا میدان کرد از اینکه ... نشست و چند بارگاه شیر دیده
خان رفت در ارم تا برگشت ببارک خان ۵ صندوق ... را برد
خدمت امیر ... را که از ارسطو که ... فراهم ... بود از اکرام
روی باغ کوه ... از صندوق در اورد امر کو آتش ... او ... را در آتش
گردند ببارک خان ... خانه تا ... از جمله ... امیر ... اکرام بسیر
عقل کو شیر ملکه را گفت ببر ... نقلان ... شد
جادو را خان ... فرستاد ... اوردن ملکه
با ... ملکه و ... را کو گفت امیر ... خلف ...
امیر با رسطو فرمود ... را جهت ... ستم ... در ... خان

به عیش نشسته چلیم درچیده لیلا حیدر بود و داور را برد تعقیب می‌جست با
زنش گوید بلکه به شیخینه دو زد بیچاره لیلا فرار کرد و دور از ترس جامه
نکشت خود را لیرست فانه رسید نیمه دار و شربت در سینه شب خورده
بیهوش شده لیلا را برداشت برد در راه عرش حیدر کو سلطان کفش برده
عقب کم از راه
شاید لیلا را با ورزاده در راه
ابرت دو صد که عقب ملنه رفته بود برگشت عقب که بیا قیم امیر به با کفش برد
شاه به ملنه را سه اکنی بابا عقب کو از اکراه به بر سید به ابر کفش
چه کهن آن از هر کاهی حیف است این جا ملازم نه از دکه خبر به اکراه و فرار
حیلی شده بابا سفارش کرد ابر برده در وسط به آن صدای
کمه شنید رد کو فرار کرد حکیم ببرید نه بابا خم شد نمود رفت حکم بزمین
خورد دهن پرخاک کرد با فهمید رفت راست تشو با کمه حکیم را کشید در
زمین چشم برهم گذارد رفت بیهوش کند ها کرا لعب گوید چشم بابا رفت اورا
بیهوش کرد اورد حیدر کو برگشت نگفت بیدار برده اند وقت بهار رسید
بار و بطری شهزاده شراد دید از یکجا پرسید کفش ارشاد ایمن سلطنت با
دست یکیف او خورد برگشت پیاده چا یکجا راه دید پیاده گفت کیستی گفت
کد اهست او را بشیر ارشاد بر دمی شد اکر کدانند پیر جوام لب بر بود شنیده
لد به بابا گفت لبنم اهم گفت این چه بیکی تفعیه سر اکشت ارشاد گفت با سکنه
مکو برد گفت هم باده بیکو بر لیکن ازم بخشیده ارشاد گفت برو شیت ام که
دلشده درست هم دراز نهایت تماشا کن با از کوه با لذ رفت در
لیث کوه دلتنگ نه زیادی دید ا در جلد را دید کسی نشد دو جلد را بزور
مکی خورد نقد بدار لشته با چیرت گوید نقد بدار گفت که یست با ما مقدمه
گفت نقد بدار کفت با نکه ریکو برده با کفش هر چه بیکوی ارم نمیشود
نقد بدار گفت

نقد بدار گفت چشم برهم ملنه را لشکر جوام به بیش بابا ما عتبر چشم برهم گذارد
گفت باز کن چشم بار کرد بابا دید در بهر نخش نثری لبیار بزرگ ها سبزه اند
نقد بدار گفت عذر برو تو تعریف کن بابا گفت با من ملنه را سه الحرم برهمیکرده نقدب
دار گفت برو در قلعه ابن کوه ملنه این جاست بابا از کوه بالا رفت در کمر
کوه ها در صف داری دید دسته به دسته سپاهیان بزرگ بار رفت همیر وند
بابا هم همراه انها داخل شد بر جود دید بر صدارد نه لیلا از براد
چه ابه ری گفت حب ملنه و تمام و تاج ارشاد و نقد بدار را با شیران و
فرستاد ان نقد بدار بابا را در میان به برگشت بیام گفت برگو بلکه
مکو برود گفت ملنه را به بهم هم ببرد بیکویم برود بر گفت تو برو هیچ ام
جواب ان اگر اشکنه ر راضی بر دش شد ملنه از عقب خاهر اهم
بابا گفت احوالیت چطور عقب کم شده بیام دست خالی برگردم
برگشت صد به هم بر هم خورد بابا گفت هم صد هزار سر بهمن ها شته
زکشتن لهیب زد بابا دست به خنجر کرد کشیده از عقب سر بابا زد نه
بیهوش شده که وقت بهوش امد خود را بسته دید بد گفت صد پاره جند
کشیده خورد بر برده را لبر کو بابا دید ملنه زنجیر بسته بابا نیا کو به کفش
خوه برکشیده بر بابا زد جا شد ببر ارز بانی نجات اهر خود را در باغ دید
صدای بزم شنید رفت پای قصر را دید بابا هم باز بود بالا رفت دید
مع دختر برای سیگر بزم دارند دختر از همه مقدم نشسته بابا دید ان دختر
ملکه به با سکنه ریکو برود هر باره بابا بره زیادی گفت ان دختر مقدم
گفت این را برو نش کنید کنیزان بابا را زدند پلی جای شد چشم بار کرد

بار کو بابا خود را کنیت ارم و در بر فاست که در این بین بلند رسید بابا گفت
کی بیوی گفت چه از اینکه تو را از دیگر بر گفت معلوم است که انها طرف یک فقره بیا
مرا فرستاده و روز بابا کونه قرار و دارم کذاشته فرزند علت تو امروز بابا
گفت جکی به گرفتار شده گفت از دریا بیرون امدم الحمد لله بار هم ار
شاه گفتم تا چه شد به هر روز دیگر خود را بسته دید که بابا بلند امد به
در ارمان زیر جمه پوشیده کو هرطرفی ساینی باشد امد نه خدمت امیر رسیده به
امیر فرمود بابا ارم را از زیر کو بیرون بیاورید بابا ارم بیرون امد
و امد بارگاه شد دید سلطان نشسته گفت ارشاد بپرسید بابا امداد هیچ بیاید
اگر قابلیت استقبال نبو باشد بلکه شمشیر گفت رفته استقبال کرد و نزد ارشاد امد
دیگر سمت فرو داد نقاب دار یکه بهره ارشاد بود جدا کرده امر کو جو کاه شد
بر پا کرد و شمشیر بکر خلقه ها دو که ارسه نا مشهور بود و ا مهمان نقابدار
کو بر جو ار اینجه بابا شیر بابا شیخی زد امد بداد و را بر دو نه بار زد نقاب
دارا اول امیر را بر سید ارسه لب را تعریف از شجاعت و خوشرو
امد و از همه صفات امیر تعریف کرد و بپرسید امد و خدا بیرون ارم شیر ارا
شاه گفت ارسه گفت ارم شیر ز بر بوست گفت از زیر کو در دریا
در تماشا یکم ارسه امد به شمشیر گفت که نقاب دار جنگی فا اهل کو شمشیر گفت
صلاح نیست امد به نقاب دار گفت که خدا و نه صلاح نمیدانم نقابدار
فهر کو امر کوار ارم را جا با شیر بند رفته خارج فرود امد نه بابا م رفت
در خفه به بیشتر هم بشود دید نقاب دار بیخ جهت ارشاد داد که هم بیرون امد و ارشاد
بر فاست بیشتر نقاب دار امد گفت شاه زود بیرون تا هم بیرون بشر شمس جاه او
بکن بر فاست بیشتر شمشیر رفت معرفی نقاب دار را کو شمشیر فرستاد او را دو ر دم
رضا شیر

رضا شیر کو که از تماشا بر ارم کذشت گفت طرح جنگ زد به روز
دیگر صف ارا شد خود رشید این جمشید از بین ترکش به میدان امد
نقاب دار هم سوار بر شیر امد در میدان ایستاد خورشید را شیر
در پیش نقاب دار هم خود رشید را گرفت برد حبس کرد برگشت به میدان
که جمشید زد بین ترکش خود شیر امد در میدان برابر شد با نقاب دار
جمشید دید است به سر الحکمه بیاده شد برابر با شیر کلاه شیر را
گرفت نقاب رو داد در امد نقاب دار دست به تیغ رو
جمشید امد جمشید شیر را بر تاب در میان میدان کو شیر به در گرفت
بند دست نقاب دار را گرفت تا غروب افتاب بکشید بود به شب
در میدان ماند تا روز دیگر نقاب دار را بو جمشید شمشیر جنگ شد
وزیر شاه فرستاد شیر امیر گفت این نقاب دار مهمان ماست او در امده
امیر پیغام داد که اخر نقاب دار این شیر را گرفته او هم و دید امدن
وزیر برگشت پیغام امیر را رسانید شمشیر گفت بر و به شیر اینجا ورم
رفت بابا را او ورد نه اینه شمشیر خواست قهر او نشنید که برد نقاب دار را
سیر کند بابا به گفت شمشیر گفت هم از نقاب دار کذشت امر کو شیر را
او ورد به گفت که شیر اینکه بند از دست شیر نخورد بمر بابا را هیچ
گرفت انداخت بر شیر با شیر رفته خود را بابا پر ساند
دست رحیم شاه باشد پیش بر شیر زد شیر سر شیر جنگی افتاده امد
سر کرد بابا را گرفت برد با خشم بار گرفته خود را سر قلعه
کو هرد دید عقیده زرین ترکش نشسته بابا گفت شاه کی نبود به معرکه

۲۱ گفت بابا و جمشید بشیر زیر اره شد بیا باگفت بیا بابا در ان رگا شیر بیرون
رسید بهر به باغ رفته در عمارت جمشید بیا باگفت بیرون کن زکی به بیش چه
خبر است بر ده بیرگو افتاد در جاهی پاهار شده وقت بکال امد در
قصری دید جمشید بابا هم دختر شاه بهر نشسته بابا هم بر یکجا بر شد رفت شیر
بجای نشست دختر کناره کو جمشید او را راضی بود دختر گفت به شرطی
نیم تا فردا برم دست در از کنند بابا راضی شد بزم ارا استاد بیت
فه بیند بابا بهر کوه دختر را به دشته سپرا شد کشیده بیا باز د بدار
افتاد تعلل زیاد رکو از دریا در امد قدری راه رفت رسید تعلبه
داخل شد زنگ بتر هنر رسید قصده باکو که او را بخورد بابا بخجر سکم
ان زنگ را در رید صاعقه شد بدر شد هر طرف شد بابا جمشید را دید
بابا را هم ارزد احوال پرسید که کجا بودی باگفت با هم لعوی جمشید
گفت هم بنودم بابا ... که علامت طلسم بود بره جنی رسید قصد وی
در شیر بابا گذارد گفت دراین شمشیر است هر فتنی شمشیر اتش است در شیرا
با زکو شمشیر در او رد هم جا هر پای خوشتر و سپرا شد تعلم به جمشید کو
گفت همی در فا ببرم که شمشیر فتنی شمشیر در ان جایست و گفت شکستن این
طلسم هر است نیم است وقتی رسیدم که بابا را اتش شیر انداخته هم او را
اورد هم دیدم شما را هم در طلسم انداخته شما شیرا اشته شما شدم راه
نا شده که شکست هم خواهر اورده است بابا قدری از اسباب را
زنانیکه در طلسم بود بر داشته هر سه را اگر همه اورد در ارم گذارد
هر باره هر کشته نقاب دار را بر داشت بر دو دار دران شمشیر کو ارد بیر
کشت نقاب دار مقدمه شمشیر فتنی او را بشمشیر گشت انکه از دو تیر کو

احوالش بسیار عمده

منظور شد گفت بنویسید سطر بابت شیرزاد و این خط نقد را تمام کنند از سطر مطلب نوشت داد پرنده برد
بشیرزاده جا بوسی فیر لقب قاسم داد نامه نوشته بود شیرزاد او زنا داد حیر کردند خرقاسم پرا بنیه شد وقا
بیرون نوشت از برای بدار شاه جا اورده در بیابان که به دست بدار او داد خانه دید بیا جا گفت برو
این پیام را بیار در عقاب بدار اخر پرنده را زیور داد او نزد بدار شاه گفت کاغذ را بده
گفت کاغذ ندارم بدار گفت ... بگو تو پیام سلام گفت فرا از سلام است و لکن در راز
جاه کار زخم نشد بیر فهم گفتند تو پرنده ای اگر د بدار هم کرد او را بکشند نقاب دار رسید جلاد را
از پرنده را برد بیرون شهر احوال پرسید گفت برای جا اورده میگویند تو قاصد از حق
کاغذ بنی سلند نقاب دار گفت جلاد زخم سلام است کاغذ را بخر بده بد هم بیرند کاغذ را از زرق
سلطنه جا شکافت داد نقاب دار داد به پیام بر دار شد رفت پرنده روانه از جا شد شو
—— از طلایه کو بدار زمان بدار او قاید رکشند جا رکگفت پیام را بیاورد جا
پرنده را اورده بدار رسید نامه کو گفت من قاصد هستم حکم کرد او را گردن زدند اخرالامر لعل لبی او را
برزا امیند شد بعد گفت برو پرنده عریانی از شهر در امد نقاب دار او را عریانی دید لعل لبی داد
پوشید روانه از جا شد —— پیام نقاب دار نامه را بشیر بگو داد پرسید از کجا است گفت
از دار ای اسکندر پرسید اسکندر کیست گفت پادشاه خدا پرستان خان گفت تو هم اهل ملک
کوهی عرض بیا پیام اسکندر نامه بخدمت شاه بیاور بدار شاه فرستاد پیام را گرفت کاغذ را
غایب نداد از تیت کرد او را ن اورد هم اسکندر با خرقاسم شیر برادر است و قابلیات نام
نوشت خان نامه را خواند تغیر کرد ابو بیار کاه قرار گرفت نقاب دید شیرزاد تغیر کرده است
سبب پرسید گفت چرا باید پهلوان از این ملک در بیابان کوه برود و فرض خبر نداشته باشم
و نامردیهم بکند لقب پرسید چه نامردی کرده گفت مجبر جم شاه با برادر افتخر رفته جا هم
او را شبیه اسکندر کرده است در حرم رفته است با یک بدختر اسکندر شده بطالی انگیزانی
اسکندر است خیال داشت با او بخوابد دختر اسکندر با سیلی او ذبح کرده است ——
بعد شیرزاد نطالیه شیر لقب حکم کرد اقوام مجبر را بهبندند فاسقند انها را به بند نو خفته نفر بودند
دست در او رد نو چند نفر شیر لقب ازخر کردند خان بیرون است پنج نفر از معظم جم شاه را
کشت لقا جو گرفت خان نشست لشیر سیاه آخاب است امد گفت برو در بیابان کو در ان ...
خرقاسم بگو ان پنج نفر را بسته بده بیاورند شیر رفت طرف بیابان کو —— نفر از مجبر برادران

گفت بابا بیرون راز شان داد

بابا اب

گفت باید انوزر را نجات داد و شب هر چه را آمدند از راه اسلام در دست قبانه سپاهها را تفرقه کردند
انوزر را نجات دادند سپاهها رشد خبر شد و نزد خبر کردند آمدند قم خود بیرون از رستم خان منوچهر در
طلایه بود جلو برسید قرار رزم بروز دیگر دادند هاها سپاه شدند حکم شد صف آرائی کردند مجر
بارستم جانی برزم در آمد و لشکر رسید از آنکه شبیه امیر بود سپاهها ایستادند چند نفر خبر به مجر دادند
رزم را موقوف کرد سپاه شد و از رستم خان را گرفت و دخیم گفت مسلمان شو شد طبل رجعت
زدند برگشتند — بشیر بقبر قام گفت لشکر همراه من کن و اینها را خدمت خان برسانند
سرکرده با سپاه معین کرد جاسوس خبر آورد گفت مجر مسلمان شد بشیر گفت باد دخیم نگذارد
با سپاه رفتند طرف بشیر دره مجر خبر شد برادران را بردند طرف شیر دره ظهر بارگاه هم خود
سوار شد از عقب لشکر آمد قرار ولان دیدند خبر بقبر قام دادند برادرش ارقم شیر را عقبش فرستاد
عصری ارسطو مجر را در بارگاه ندید پرسید گفتند نیست در فکر بود جاسوس خبر داد که دران ارقم گفتند
که مجر عقب برادرانش رفت ارقم شیر هم از عقب او فرستادند ارسطو گفت معلوم میشود که اسلام
مجر از جگر نیست — لشکر از مجر رسید به بشیر گفت برادران مرا ببرد سرکرده جلو نمی آمد
شفقه شد سپاه حرکت کرد مجر نزد سپاه و ارقم از عقب رسید برزم در آمدند ارقم تیغ مجره را
شکست با تیغ آمد از جلو در رفت ارقم تیغ را غلاف کرد مجره را با کمند کشید بیت پهلو برادر
رانش جبر کرد بشیر اینها را برد طرف شیر دره ارقم مراجعت کرد خبر بقبر قام داد بشیر او را روشان
خدمت شیرزاد خان کاغذ از قام شیر را داد شیرزاد خواند و قایع را فهمید خان پرسید انور کدام
است نشان دادند پرسید چرا آمد لطار گردی گفت برای تمام کردن دشمن پرسید چرا در حرم افتی
گفت اگر بمیرم فتم فهمیدند پرسید چرا رفته بتماشا سیر کردی گفت تقصیر عشق بود که مرا به رحمت کرد
شیرزاد گفت با غیرت عشق تو باعث بدنامی سلسله شد با شمشیر زد مغز سرش را پریشان کرد ——
بابا در شهر شب آمد بیا بلین منیغم شیر او را پهر نشر دپنهان کرد شبیه او با رخود را مجروح کرد آمد
در بارگاه گفت دیشب لیثم برا چوب زد جهت نجات ساحران لیقوت منظره انها را سپاه در تمام شان
کن تا لیثم بر حوکار ادا حکم کرد منظره با و سپاه رانش رفتند ساحران را آوردند منیغم گفت چه برید در فلان جا
باغ انهارا شبیه کرد خبر کنید بردند کردند آمدند بید منیغم گفت امشب لیثم بیا بلین خبر بیاید شاهها در خانه
من باشید شب بید آورد ابگیر بید منظره باد دست یاران رفتند تماشا نه منیغم حکم کرد بر سر عیش برای انها فرا
هم آوردند آخر شب به بهانه بیرون آمدن دارو بیهوشی در شراب ریخت دبیهوش شدند همه را سر برید همه را

در صفدار سعدیان سعدیان شدند

روز بیاوردند نثار رفتند آوردند نثار کردند گفت باید تعظیم کنی لقا نهیب بامیران داد
در آمدند رزم شد سپاهها بهم در میدان رزم کردند خان جلوداران شنید به بشیر گفت برو
خبر بیاور رفت آمد و قایع را عرض کرد سر و پای برهنه جلو آمد در میدان نعره زد
دیدند از هم برداشتند که در بند اسیر شدند با یکدیگر زد و در رکاب شکست وارد شد
نعره زد پهلوانان فرار کردند بعضی فرار کردند بابا عجب نعره لشکر را دید نشد
دید دشمن را باز گرد و وارد شد لشکر آمد سپاه اسلحه او را برد در خانه ای
بعد خان حکم کرد چرا او بیاورید بابا گفت لقا زنم نگذارد بابا و ابو آمدند زخم
پهلوانها را بستند خان گفت کمک گرد روئین سپاه با دادند تا چهل روز نگهداشت
روز چهلم الوس گفت باید برویم شیرزاد اولا به لقا گفت بارگاه آرا بستند روز
الجی را آوردند نشستند بعد نامه را خاینت زر نثار کردند بابا گفت تعظیم کن
لقا بخان گفت به بین چه میگوید خان گفت حکم تعظیم میکنم قبول است گفت
ازرق تعظیم کرد گرفت داد و بدیق و زیر خواند بعد لقا گفت بیاره کن خان نهیب
داد گرفت که دستش نقارها را الجی کرد بعد گفت منهم الجی روانه کنم پهلوانان جلوا
بدرفت آمدند در خانه خان لقا از درون بابا را خاینت شد ابو را بیرد
بیدار شد عقبش آمد در کوچه برزم در آمدند شیر و رسید بابا چند نفر را شکم پاره کرد
در رفت چون لقا خبر شد شب حکیم نوشت بنام که کوچه بار دار را دیدند مرده
خاص شدند ارو را بگیرید انها را کشته است در رفته است چند نفر را آوردند
خدمت شیرزاد خان کاغذ را خواند بابا چه باشد نشان داد و قایع شب را
بخان گفت خان گفت نعشها را بردند دفن کردند لقا خبر شد حکیم گفت خانه دزد
نزده ارمن است امشب بروید شیر را با ابو بیاورید در توش قبول کرد شب آمد بالای بام

شدند و درست ...

سوار شد اورا بیت ... داده خان را حیله اورا رها کرد گفت حکیم مر
فردا شب اگر سهلان خبر ... شیم هیچ در بارگاه گفت حکیم دست بدارم لقا شد
گفت خان را واسطه کن ایدر خانه خان دست بدار خان شد خون حکیم آخر بود
دیگر فضولی کنند با بابه الوس رفت باید رفت خان گفت فردا باید جلو باشید
الحق سر وهمراه باشید روز دیگر بیرون شهر سراپرده زدند خانم اندر سراپرده
فردا بروند کاغذی به لقا رسید سهلان پسر کهیلان هستم طفل بودم پدر
مرا الوس گشته جوانی شدم گفتند شیر درده است حالا آمدم نخواهم پدرم شما
نخواهید لقا نوشت بیرون شهر است برو علاج کن روز دیگر با او جدا زدند
روز در برابر است جوان شدیم ما سهلان پسر کهیلان گفتند خان بشیر را
فرستاد و مهمان است بگذار بروند بعد تلافی کن جواب گفت باید تلافی کنم
بشیر خبر آورد خان فرستاد طایفه شیر لقب آمدند بالوس گفت ما میروم شیر
لقب ان اورا علاج و مکیده الوس گفت حجت ما ننگ است نمیروم وزیر لقا آمد
تعظیم کرد خان گفت نامه فلامرز کلیم کرفتن نوشته است به لقا مرز ندارم
خانه زبکو با لشکر بیاید شما چه میگوئید خان بگو بیاید استقبال هم میروم قرار
رفت روز دیگر فرامرز فرهود آمدند الوس خان گفت از ایران تا مصر سیلاب
شد خان گفت ازین قبیل بسیار زدند مهلان آمد نزد فرامرز حرفها زدند
قرار شد مهلان بیاید خدمت خان اورا رضا کنند الوس را تمام کنند
بعد خود خان را تمام کند خان در چادر بود پیش از ظهر سهلان آمد خان
تواضع کرد نشست سهلان خان گفت شما مانع نشوید تا ما آنچه را تمام کنیم خان
گفت مهمان ما است محمد بخیال حجت خان ملیا هم بشیر دید خبر خان داد
کرد اورا با بد دست خوش شد سهلان را دید چون شد سهلان گفت اگر خان

مانع نشده بود با ما

مانع نشده بود شما تمام بودید محمد گفت ما واسطه تو هستیم خان مانع نشود تو هر چیز
میتوانی بکن بد گفت محمد هم بد گفت دست به تیغ آمد دستش را گرفت بکشتن در اینجا
خان میانه را گرفت سهلان را بیرون کرد در رزم بیرون سهلان آمد نفر فرامرز گفت
محمد را از میانه خارج شد آمد اورا برد خان در طلب بود بشیر دید خان گفت تا
اورد میانه فرار کرد سام برادر فرامرز در طلایه بود جلو بربد میانه محمد را برد فرار
رزم بیرون زد دیگر شد ماندند هیچ صف آراسته شد خان سپاه را شقه کرد همه تعجب کردند
خان بشیر را گفت به الوس بگو لشکر حرکت نکنند شما لشکر سپاه را شکست داد آمد او بر
فرامرز هم بیا در میدان گفت رزم با فردا سفر و سنجر از طایفه کشان رسیدند فرهود
آمدند صف شکست سهلان گفت اگر سپاه ما چه گوید الوس را امشب میاورم سفر گفت من دارم
شب خودم هم میانه سهلان و میانه آمدند خان در چادر خلوت نزد الوس بود کمین کرد
خان بیا با گفت محمد را بیاور بر خانه بعد جبرائیل با ما نشست خان رسید گفت ما اعتقاد
نمیر داریم خان اسفندیار را فرستاد سفر به میانه گفت اسفندیار الیت بیاید
با خان با بشیر برخاستند رفتند طلایه به الوس خانه بیاید میانه از سهم خانه بیاید میانه آمد الوس را برد
اسفندیار را میانه بیرون کنند الوس را سفر رفتند بیرون بیاید بشیر آنها را دید خان
گفت بیا فریاد زد سفر الوس را دید سهلان داد گفت بیا بیرون خونش کمین کرد
خان رو رفتند سفر از عقب تیغ انداخت شانه خان را در ید محمد احمد زابلی زد با او
خارج است بزنند بعد دست او را گرفت سهلان اورد در اشیر را فرستاد نزد فرامرز
الوس و اسفندیار را بده سفر با بشیر آمد در دستاق خانه هم را نجات داد
در آمدند سهلان دست به تیغ آمد الوس بند دست او را گرفت بکشتن در آمدند
فرامرز را خبر دادند دید حالا فساد میشود آمد آنها را جدا کرد الوس با اسفندیار
با بشیر آمدند اردو سفر را روانه کردند سفر آمد نزد فلامرز با با و محمد را بیده داد الله

بر فلامرز ... ...

بعد چاهی دید حکم او بشیر را زدند بردند چون او خواجه‌ها خبر شد شب با اسفندیار آمد بشیر را ای
داد و رفتند ها بشیر شد فرامرز خبر شد برادر وزیر شیر را فرستاد عقب خان نزدیک او رسی اسلام
رسیدند بجان قرار روز هم نفر داشتند ما نفر نفر هم خبر کردند صف آراسته شد پسر شیر را خان در هوا
بعد خود از لشکر او را لشکر فتح کرد بعد آمد در ارک نفر محمد را نجات داد و برگشت آمد او را
رسانید آمد برابر فرامرز و بیا میدان گفت حالا برگرد خان برگشت آمد او را گفت بابا
یار او را فرامرز است یار او سهیلان بر دار او را بیاور آمد آمد هر چه کرد شکر کرد بابا را
عزوب خبر بجان داد و فکر کرد بعد بشیر خانه است آمد گفت هیچ ما در توشک زخمه او را بیاور بشیر رفت
در توشک را آورد خان گفت بابا را بده ابا کرد گفت هر چه بخواهی بتو بدهم بابا را بده در توشک
قسم خورد هم خبر ندارم او را بدست بشیر سپرد رفت در بارگاه عصر آمد بیاورد باز هم در توشک
خانه است گفت از تقصیر گذشتم و هر چه بخواهی بتو بدهم بابا را بده دوباره قسم خورد خبر ندارم
آبور سید نگاه کرد گفت دزد همین است از رنگش معلوم است باز هم قسم خورد شام خان
ارزو را آرام گرفت مرخص کرد رفت بعد اسفندیار و بشیر از عقب او آمدند ... خبر رسید
از برج بارو شهر وارد شد اسفندیار و بشیر از دروازه آمدند بشیر ... خان را نگاه داشت
۳۰ اسفندیار با خان رفتند بشیر خانه در توشک با ... بالا رفتند وقتی بود در توشک فهمیده بود
خان غلام بچه را پولاد آمد قفس را گشاد کرد خان وارد سرداب شد بابا را آنجا دید
با اسفندیار گفت در توشک را بیاور آمد صدا زد آمد سرداب خان گفت ... این
کیفیت بعد حکم کرد اسفندیار او را بست بردار است بیرون آمدند خان سوار شد در
توشک را بسته آوردند او را روز دیگر وقایع را در بارگاه گفت در توشک فهمیده او
را شکنجه دیدند ... با باشد ... او شد او را مرخص کرد بعد خان بشیر را فرستاد
نزد فرامرز بیا رزم کن حکم کرد طبل رزم زدند روز دیگر خان از الوس ازین
خارج است آمد میدان سر خارج است سهیلان آمد او را از زین کند برابر الوس آیلی او
نقبش را بست آمد میدان فرامرز را خفه کرد لشکر را متفرق کرد رفتند بعد توزر لشکر را

معلوم است

۳۱ هر چه از شکر کردند بابا را ندیدند

درخفا طلبید گفت فردا

در خفا طلبید گفت فردا تو سیصد پیش خانه کشان ما بردار از راه شیر چنیا و سیر آمدند نزد
دیگر شیر چنیا را خبر کردند آمد استقبال کرد با پیشکشها الوس را وارد شهر کردند بعد وعده گرفت
گفت نزد امیر سیفوری شریم رضا نشد شب خان وعده بیا داد الوس را رضا کرد روز دیگر آمدند
با عزت تمام وارد عمارت بارگاه شدند زن و بچه الوس نشستند پشت پرده دختری داشت اکبر
پشت پرده کیا را دید مایل شد نوشت داد غلام بچه او در بعیت کیا داد فانوس برخاست
آمد نزد دختر برزم او را شفقت چنیا در صدا زن بیدار شد برخاست آمد در ماتم شد کیا
را دید با دختری شراب می‌خورد آمد در عمارت خان با بشیر بالا رفتند عمارت نشسته بود
و قایعه را بجان گفت خان آمد دید گفت این جوان تقصیر ندارد دختر است او را آورده است
حالا هیچ نگو تا فردا هیچ خان در خفا بیا بابا گفت آمدند در بارگاه کیا را خود را بیا خنجر زد
نیا مد در بارگاه پیش از ظهر بابا به محمد گفت برخیزان شد فرستاد کیا را آوردند از دو جوا
فدیه کرد کیا را ابا کرد گفت او را بستند سیصد با تنها طوس سر فلک را نگهدار شدند سهراب با
جمشید و بابا چوب زدند خان بیرون عمارت صدا را شنید آمد دید فرستاد چنیا و آمد
گفت دیدی که این جوان تقصیر ندارد حالا باید دختر را با او بدهی ابا کرد گفت حالا
برو تاج کیا را بعد از چوب حبس کردند روز دیگر الوس گفت بدنامی است برو خانزاد
پیدا کن بابا بیرون آمد از خانه رفت خان هم خود را در چادری دید تعجب کرد هم شاهزاده
آمدند خانزا بردند در سراپرده خانزا بالا دست نشانیدند بعد گفت من شاه شمس
پادشاه شمشیه هستم دختر جمیله دارم مهر جهان‌نور نام هم شجاع است دهم ساحر ملک را خطر
شده حالا بپناه شما آورده‌ام خان گفت بعد از رفتن انجا حاضرم شب را در آنجا ماندند
صبح خانه است برخو بابا رسید و قایعه را گفت هر اسبی آوردند هم خان سوار شود بابا
نیاورد بابا خانزا بدوش سوار کرد آورد خان در تعجب بود شب را سفره چرچی
منزل بجان داد خورد تعجبش زیاد تر شد روز دیگر او را دیدش نزد الوس خان گو
حیف زیاد از بابا کرد الوس گفت باهم بیاییم خان برسید کیا را گو گفت دادم بر

۱۰ خان ... رسید ... شاه شمس رسیدند
مهر جهان‌نور

فرستاد امیر

خدمت امیر خان شد اهل کبار را کات دادند و واسطه شد از تقصیر گذشت آمدند در
یمین نزد شهر هوار کبار رفت نزد دختر هوا دختر هم رفت نزد کبار دختر سوار شد رفت
جمع الوس بابا را فرستاد و عقبش خان آمد قهقهه رفت به بینا و گفت فکر اسیری دختر را
سید هی کبار تا فرسنگ چاپیم قبول کرد سوار شده آمد رسید کبار را دور ابر گرد استاده ظهر کبار رسید عم
سر چشمه خوابیده کبار سوار شد بر جو بابا بیدار شد کبار بنا کرد بچه ها بابا تیر انداخت
بابا هم سنگ انداخت هم بیفتاد رسید و قاتو را گفت کبار را ببرد بابا برگشت آمد از
حرکت کردند آمدند نزد شمس شاه گفت قلعه دریا ... این قلعه نزدیک است
شهر در بند دارد یکی اژدها یکی ارغوان دیو هم دیگر بسیار دارد یکی هم هفت سنگ
منجنیق خان گفت از همین قلعه ببریم از آن حرکت کرد نزدیک در بند آمد فرود آمدند فر — منجنیق
داخواست آمد دید بسیار هفت سوار رسید سفیدیار را فرستاد دبیر رسید از دو سفیدیار و
قاتو را گفت ببر گفت از اژدها را خبر کن روانه شد سفیدیار خبر داد با خان آمد دید
سر پیام شد سر از زیر شد اسپ ایستاد به تماشا کردن دید و باغ را گرفت اره به دو زد اژدها
رو به بلو آمد با تیر چشمهای او را زد سپید او را کشت خان آفرین کرد امیر بر پا شیخ
کرد گفت حیف است از تو که کشته بشوی چنین کن ببر خان گفت من انها هستم تا تاج
بگیرم بیرون خان با بوسی خبر داد بابا را فرستاده اند با و گفت ببر تو خلیل الله را گفت
چنانکه من او را می شناسم تو هم چند مرتبه خدمت او رسیدی نمی شناسی بابا او را
قسم داد رفت آمدند بدره که هم خان ارغوان دیو را کشت با تقی دیو ها را کشت بعد
رفتند به در بند سوم رسیدند خان هفت سنگ منجنیق را رد کرد یک طرف فرود آمدند
خان نامه نوشت به چپر داد که اگر به شجاعت خود مینازی زود بیا بالای سنگ پیکار
اگر هم به چتر خود مینازی نیز پیام اسکندر صد هزار سکه سال هر را تمام کرده است و
ریت شاه شمس دیده آن وقعه باشد فرار نزد شیر را با چند امیر سلام الچی کرد روانه
کرد بابا را هم با ایشان روانه کرد آمدند در شهر شمسه وارد شدند عمو خانه بابا

[illegible]

را با این جاه چاور نزد سوار شد آمدند و هم نزد مداو آمدند گفت باید بروید خدمت خان مداو
قبول کرد نشد برای مقصد شیر سعیتن کرد بعد مداو رفت در خلوت حکیم را غارت با بابا رفته
بود رفتند حکیم را پیدا کردند که او را آوردند نزد مداو گفت حکیم چکاره گفت بجان بگو تو را
با نوری حرم سکیم اگر اطاعت کرد کار در دست است مداو بجانم گفت با نوری قبول کرد فرستاد اگر
مرا آوردند گفت مقصد را بیاورید رفتند آمدند نزد مداو و مقصد گفت شما کاری بکنید که خود
شیر او لشکر گفت نمی شود گفت با من هم اسکندر را بکشیم و تمام ملک او را بگیریم با این جاه مقصد
گفت شاه اسکندر را تمام کنید بعد از آن هم گفت من سیردم سلطان را بیاورم شما نفر ستید مرا بیاورند ۲
اگر هم آمد نزد امیر هم رو مرا تمام کن امیر قبول کرد با هم گشتی کردند امیر اگر ما
کند سلیم شده شب با هم بر دوش جمع امیر خبر شد بابا را عقب او فرستاد آمد دید او را با جاه ما بیرون
بابا شب اگر مرا با جاه ما برد بیرون از آن جاه ما را گشت چه باز بردند نزد امیر بابا و سلیم را فرستاد
دفتر رسید بند هم مقصد شیر غارت اگر مرا بکشد بابا سنگ به پاش زد آخر غارت
بابا را بر پا بند سلیم گشتند اگر مرا بردند نزد امیر گفت مرا اسیر بند سیر دشمن سلیم نیمه
دست زخم منکر سلیم زد آمد غارت را پاره بزنند قضا طرح سلیم او را هم زخم زد
هم شیر دوان رسیدند انگیطاق رفت چه امیر خبر شد مظفر بن ... شیر عرض کرد من
هم روم لشکر دره و قاتو را تا آن بکوبم امیر اذن داد از امیر به رفت طرف شیر دره
جاسوس جمع بیلاد در ... شد ارقم گفت من سیروم سلطان من نروم بیایم بیاید نزد من
اسکندر را بیاوریم ارقم آمد نزد امیر گفت شنیدیم که مظفر رفته است لشکر را بگوید
امیر گفت آری ارقم گفت خان هم را کشته من بیا بیا او را ببرم امیر گفت سلطان شو شد
چادر برای زنند مداو خبر شد آفرین بهمور را فرستاد آمد نزد ارقم شب لباس پوشید
آمدند آخر کشیک امیر را بیهوش کردند امیر را بیهوش کردند برداشت در آمدند در طلایه شیرا
زنگ شیر رسید ارقم را زخم زد امیر را آوردند دارد
مظفر شیر آمد در شیر دره از کارهای ارقم و مقصد شیر داد اگر برای خان تعریف کرد بعد خان
لشکر را گفت برو این سکه نقره را بیاور لشکر با مظفر آمدند از در نزد امیر حکایت را گفتند
بعد شیر آمد نزد مداو شاه بارگرم و ارقم و مقصد گفت حکم خان است شما را بسته ببریم
مقصد برغارت لشکر را با پشت تیغ بست بدست جاهمان سپرد جاسوس خبر به امیر داد بابا

[illegible]

را گفت برو جاجا مایزد بکن بشیر را نجات بده بابا آمد دارو را گرفت دید شب حکیم با عداد و ارقم و اکرم و
سقصد خبر رفتند بخلوت بابا پشت چادر نشست گوش داد دید حکیم میگوید یک جای شنبه خان بر جو بشیر زیاد را
ببندند تا کارها درست شود همه قبول کردند گفتند فردا حکیم رفت در جا در خرقه دید بابا او را بیهوش کرده در
صندوق نهاد شنبه حکیم شد بطرف چادر جاجا رفت دو دید فریاد زد دو میرجی آمدند گفت نیم بالا سر خواهد
بود مرا بکشد بیدار شدم از دستش رو فرار کردم نیم از این طرف رفت جاجا عف را او در صندوق
کشتند گفتند او را نه دیدیم حکیم را ترسان دیدند خاستند او را بیار در میدان برفت گفت تا بشیر را مانند
بکوه ببرید او را جای اسلام را زیر سحر کنم بشیر را با حکیم آوردند بابا از کوه بکلم حکیم عمل آتش افروختند
دار و در سانید تمام بیهوش شدند همه را سر برید بشیر را نجات داد آمدند او را بجای ملاد سر کنیز بشیر
دار سوار شد بیا بابا گفت تعریف ترا خدمت خان میکنم رفت بابا در بارگاه ملاد فریاد زد که
جاجا مایزد را کشتم باید مسلمان شوید روب بابا آمدند جمعی را زد و فرار کرد عقبش آمدند باد شنیدند
بابا آمد نزد امیر و قایع را گفت —— ملاد و باکرم گفت بشیر میر دوبان میگوید چه باید کرد
گفت بگوید امشب شبیخون با اسلام میزنیم انها را تمام میکنیم اگر خان سرافراز کرد با ذوالم خنیک
میکنم خبر کردند شب سوار شدند زدند با اسلام امیراق و در میر سوار شدند مغلوب کردند رزم کردند تا
آفتاب زد اکرم با ملاد و ارقم با کنار برابر شدند قرار رزم در میدان گذاردند صف آرا
کردند کنار آمد در میدان شیرانگیز زد حمله کرد اکرم برداشته کرد کنار را ارقم رزم کردند ارقم را نفر
شفر کرد مغلوب شد سقصد تیر از دست محمد نمودار شد سپاه کفر فرار کردند رفتند در شهر اسلام
ارجای کفر را غارت کردند روز دیگر طایفه اسلام رفتند در بلنک کوه پشتانه سکندر آمد در آن
جنک کوه خروار آمدند حکیم شبانه رفت طرف شیر ازده امیر رفت و دعوت تماشا ریک کوه
آمد دید بسیار محکم است برگشتند بابا در خلوت با امیر گفت در بارگاه عین بگو باید شهر را بگیری [illegible] ابا
میکنم مرا چوب بزنید بعد بیرون کنید چنان کردند نیم شب آمد آنجا رسی و ملاد کور را بیهوش کرد روز
دیگر آورد بشهر نزد ملاد اطاعت کرد بابا شبی جانفر را برد نزد ملاد گفت در چهار سو جلبی کر
دند آمد چهار شب در شب چهار یکم خود را با امیر رسانید گفت فردا طلب پریش زن روز دیگر
امیر پریش برد ارقت بابا در شهر امیر را [illegible] حبس کرده بود نجات داد ریختند در شهر خود بابا
رفت ملاد را گرفت دروازه را باز کرد امیر با سپاه ریختند در شهر اهل شهر با بلاد شاه مسلمان
شدند بعد دختر ملاد شاه را برای امیر عروسی کردند نطفه انوربن اسکندر بسته شد از بابا و دختر
ملک کوه کار مهرو سیاه نطفه بریک بسته شد تمام

حبس

برداشتند او را در آمدند دیدند دروازه گشته باز شد مهر جهانسوز سواره در آمد
رسید نفش را دید پرسید گفتند بیا که اسلام گشته است گفت اگر راست میگوید به لهراسب بگو
بیاید اگر مردی در میدان تقدمه کن مرا حیف کردند جاسوس کنیز بلقا خبر داد و خان
جمع شد لقبا نزار استقبال فرستاد مهر جویای خان شد گفتند در خدمت الچی است آمد
در بارگاه پهلوی الچی نشست اطراف را ملاحظه کرد خان را دید گفت اینها مهمانند
تو چرا استقبال نیامدی خان گفت زن باید حرمت مرد را بدارد مهر گفت تو لاد
عار مردی میکنی خان گفت بلی مهر گفت فردا در میدان الوس گفت اگر سحر میکنی
حالا بکن قسم خورد که سحر تمام کرد خان گفت اگر عذری بنما دری حرف بگو گفت
بگو خان گفت بیاگر را لیبرم آمده بود با الچی گری هشموره برده حبس کرده است مهر
زشت بد ستاره [illegible] داد او را دوزند را هشموره را باشیر بلقا بنا روز مرا دارم عذر را
ورده است را نیم را آمده زد او را [illegible] تا من بشیر بلقا را تمام کنم هشموره عقا
بود را با تمام دستیار ارش رفت برای خفقت لیتم [illegible] فرصت کرد آمد اردو در
جاجر را بیرون آورد گشت بعد بابا باز شد آمدند لشکر از هشموره با جاجا آمدند در
چادر الچی نزد مهر گفت فلان شر نجات لشکر را کرده بود خیلیا تا باک است زور داره
نمیکنم مهر برآشفته شد هرم بنا سحر را گذاردند خان دید انقلاب سر شو گفت در میدان
هشموره با دست یار ارش رفت مهر گفت اینها غدر بود او ردم رزم نمیکنم مرا در این
حال بابا رسید نشست خان جویا شد گفت سیلم مرا نجات داد مهر گفت سحر باد و سر عنوا
رو گفتند غول است بابا دید خان خیلی تمهر نگاه میکند در رنگ برنگ میشود فهمید
باید است بابا گفت نیاهی نگاهش کنم رو را نگاه دارم خان رضا شد بعد مهر
گفت فردا رزم است در آمد خان با نیم در آمدند مهر گفت استقبال نیامدی بعد رقم
بیا بابا گفت این را [illegible] مهمان باش مهر گفت خان چرا خود بابا حرف نمیزند
گفت من خان نیکی هستیم رفتند در چادر خان ماندند دیدگر است بابا گفت از من دارا
شنفد

جاسوس خبر سهراب را داد مهر نزد خان رفت گفت تب برادر شیر را گفت ام تقاضا
را بکن بیا پس پوشید امدند برابر چادر خان چشمش افتاد بسهراب عاشق شد بد سیام خو
گفت مایم باید [illegible] او را برد مهر قاپی را پر کرد گفت ای خالتم این جا مرا نوش
جان کند فردا بامن رزم نماید خان گرفت و نوش جان کرد سرگرم شدند مهر رفت لقمتا
حاجت سیام پشت سرا ایستاد برخاست پهلوش کرد اورد نزد گشتاسب گفت اگر ازم
ببیرم سهراب خاطر گرفت بهتر آنست ام او را ببیرم هر جا مهوش امد باز پهلو
ننش کنم قبول نکرد گشتاسب گفت امد خیمه در چادر خان است او را بیاور سیام
رفت خان دید مهر دستگیر کرد جلادان گفت امدند دیدند چادر هوال پاره است خا
نرا خبر دادند سیام امد سر کند با باز نکند مرکب دید غریبی است بازو شیرا گرفت زد کشی
بزمین نشیر فهمید گفت خان سر بکشا را کرده است لیکن چه بد ابو سیام را از دست
نجات داد بابا رسید پرسید بکیش گفت سیام گشتاسب مهر را برده ام ادم است ابن
[illegible] امد بیرون گشتاسب بکجا رفتی [illegible] اورده است گفت او رد
گفت ازین پیش امده دید خان است دست به تیغ امد بشد دست او را گرفت بغرب
بد سیلی زور است اورده بچادر مهر را هم اورده بازش کرد بحال اورد دندو قاپو را
گفت مهر گفت گشتاسب را چه کنم خان گفت بخش واگذار رهایش کرد رفت مهر گفت
[illegible] سکوید ترسید نوشت دارا [illegible] اورده رسانید دید نوشته است اگر مردی رزم
کن اورده داد سهراب خاند پاره کرد گفت رزم است آب گفت خان شب [illegible]
ابورا اورده [illegible] دارد [illegible] برخاستند بروند ابورا
گرفت بست به تخت [illegible] از طرف [illegible] بیدار شد امد
جلو کیکاوه [illegible] بازش کرد امد دید کیکاوه
سکوید باید مهر هم امد بمهر گفت مهر بیا بابا گفت برخاست امد بیرون از [illegible]
گفت هر چه [illegible] کیکاوه [illegible] قبول کرد مهر رفت
بابا امد [illegible] دید کیکاوه سکوید [illegible] سهراب حرفه [illegible] نکرد گشتاسب

کیکاوه

رفت نقد [illegible]

رفت نزد الست بدو شتر برد بهتر است برادر شد امد بابا عقبش امد دید امدند چادر خان
گفت شنیده ام تو مردی امدم خدمت خان خندید ام تند و دیر کردی رقابیرا
گفت و گفت بد ستیغم خانم قسم حرز دادم اگر مهر را گرفتم [illegible] کیکاوه
گفت بروم سمهوره را بکشم بابا را هم با ادر کرد سمهوره بود دید برگشت امد در
چادرش کیکاوه امد نزد او سمهوره رقابیرا گفت کیکاوه گفت شد بد چه
سمهوره گفت [illegible] امد خاست بگیرد زخم زده با و رفت چاه فرستاد بابا
بد لوار امد دید کاوه برادر شیر فرستاد برادر کشتیم بابا نیستم امد بکوش ازین گفت او در
زیر کش جلاد گو خان گفت با نیستم امدند بیرون ازین کمین کردند خان دید امد سلاح پوشید بیرون
آمد کمین کرد دید کاوه رسید جلاد گو جلو بود فرار رزم در میدان شد ماندند خان
برگشت هیچ جلاد گو خان کاوه را شقه کرد ام دروازه باز شد مهر با سلاح در امد کلاه
گو خان گفت برگرد قبول نکرد فرستادم اگر برگشت او را بسجر میبندم اگر نی فرستاد
برگشت خان را خاست امد عصر سهراب است اطاعت کرد رفت در قلعه سهراب
امد خان شقه اش کرد بکیکاوه گفت بیا میدان گفت فردا [illegible] کیکاوه دست
دست بدامن سمهوره شد امد خاب خان را بست برد در قلعه مستوره خاطر نشین
برگشت کیکاوه را شبیه خان کرد دستور العمل داد اورده بچادر خان هیچ
دست بدامن بابا شد [illegible] خان کرد [illegible] عقد بست [illegible] مهر عقب
کنید زن خان [illegible] مهر فهمیده [illegible] خان نیست به بهانه قضا حاجت در امد بیا بابا گفت
بابا امد سلام کرد گفت انعامیکه بمن وعده کرده بودید مرحمت کنید گفت هیچ [illegible]
بیدم بابا بمهر رسانده بسجر زنجیرش کن کرد گفت کیکاوه ام خان در قلعه است
مهر بابا را اورده در قلعه مستوره در بام قلعه با [illegible] را از زمین نهاد سمهوره بیرون
بیرون امد بابا با سهراب [illegible] از جا حرکت کرد تا مهر [illegible] خان را بابا
باره آورد [illegible] شد نطفه [illegible] شیر بسته شد بعد خان مهر را بحرم فرستاد
[illegible] بادشاه کرد در قلعه رفت [illegible] در راه قلعه دیدند [illegible]

سمهوره [illegible]

[illegible]

خان گفت قلعه شیر کجا است اوسی پرسید شیر کجا است خان گفت خداوند است شیر است
چهار زنجیر کند در درون دالان حرف میزند اوسی خندید گفت خان خداوند دم وارد خان
گفت فرزندی مذهب حنیفی باز اردم بابا هم طلب کشتن شیر شد خان گفت اگر او را
کشتن بوست او را ابر از زر سکوک میکنم تو بیدهم با خان آمدند در قلعه در دهلیز
زنجیر از طلا در بند لوح باو اویخته اند بابا بو حرا دید خطبه کرد خنیع بیا بابا گفتند
برو خان پرسید چرا برهو گفتند هر کس از خارج مذهب است خطبه میکند خان
برخیز آمد بابا را گفت بر گردیم بابا گفت تا تشریف ببرید تا من شیر را بکشم تنها پیش خان
آمد در شهر بنیاد بابا ایلچی چند روز در آنجا مهمان بودند بعد از آنجا رفتند بعد [illegible]
[illegible] روز با قند روز چهارم خبر از جانب ایلچی آمد کاغذ بنام [illegible] وارد نوشته بود [illegible]
رفو بیا خان از ایلچی ازن گرفت بعد ایلچی را سپرد بدیت [illegible] شاه رفت بعد از
رفتن خان ایلچی هم رفت در [illegible] در خلوت [illegible] شاه هم در خانه گشن بود خبر دیگر رسید
کاغذ بدست [illegible] شاه نوشته بود ایلچی را به بند بیاور روز دیگر [illegible] را
در خانه [illegible] مهمان کرد بعد از نهار رقابت برخود وزیرا التماس کرد هم [illegible] را نانه خر بیاید
شدند رفتند غلامان وارد دار بجوز در نهاد داد [illegible] شدند جمع کرد جمع اوردند نزد
[illegible] شاه او کرد هم [illegible] عاجزیم چه تقصیر کردم [illegible] او را ها کرد رفت در
میدان [illegible] الوا [illegible] اگر [illegible] کم [illegible] شب هم را ایکشم رفت
شنیه سیاه بر گشت دید بردند [illegible] حبس کردند [illegible] آبو دید [illegible] اند
برخود آمد بطرف شیر دره رسید بقلعه [illegible] دید او هم سیاه را دید [illegible]
کردند ابو شتافت تعظیم کرد بابا پرسید ابو [illegible] گفت [illegible] تعریف کرد بابا
گفت برو [illegible] بگو ابو پرسید تو چرا تنهایی گفت تا شیر بکشم تنها یم ابو رفت بابا [illegible]
وارد آمد در زد در باز کردند وارد شد سر شیر را انداخت [illegible] در وسط قلعه
عمارت است دختر [illegible] نشسته بود پرسید کیستی گفت از خدمت قمر الانوار آمدم دختر [illegible]

رفت ورد [illegible]

خانه گشی

خانه [illegible]

کریه

رفت برگشت بابا را برد در اطاق دید روی زمین در بیت [illegible] را باز کرد وارد شدند بعد [illegible]
در را باز کرد در عمارت رسیدند در اطاق دید پرده آویخته اند بابا [illegible] بلند شد
کیستی گفت بیدار [illegible] از جانب قمر [illegible] آمده ام اسلام آورده ام گفت [illegible]
دارد گفت [illegible] گفت مهماندار [illegible] او را بابا را برداشت او رد تمام درها
را [illegible] بابا آمد [illegible] دختر درها را باز کرد رسید در عمارت شیر را دید سر بالای
[illegible] فانیده [illegible] او را بیهوش کند چشم را باز کرد بابا [illegible] دارد شیر
سید چرا آمدی گفت [illegible] فرستاده [illegible] شیر [illegible] بابا [illegible]
[illegible] دید [illegible] شیر بیدار شد گفت کیستی گفت دختر
[illegible] گفت [illegible] دختر [illegible] را باز کن گفت [illegible] گفتند [illegible] بابا گفت اگر
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] احوال دختر را پرسید گفت [illegible]
الت اوردند بابا را [illegible] داد اوردند [illegible] نهاد [illegible] طلسم کرد
خبر داد [illegible] از [illegible] داد [illegible] بعد [illegible]
رفت خان رسید گفت ایلچی رفته [illegible] خان گفت [illegible] قرار دادیم ایلچی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] رفت [illegible] در بارگاه سیاه
[illegible] خان پرسید کیستی گفت ابو [illegible] خان گفت [illegible]
[illegible] برگشت در بارگاه [illegible] خبر دادند [illegible] خان [illegible]
[illegible] نامه [illegible] شیر [illegible] در قلعه [illegible]
[illegible] کاغذ [illegible] رسید [illegible] خان [illegible]
آمدند [illegible] رسید گفت [illegible] خان [illegible]
[illegible] کرد خان [illegible] در قلعه قبول [illegible] رسید گفت [illegible] ایلچی [illegible]
باید [illegible] گفت [illegible] بقلعه [illegible] رسید [illegible] گفت [illegible]
آوردند [illegible] دید [illegible] گفت [illegible] اسلام
[illegible] خان [illegible] کشید [illegible] آمدند در باز شد داخل شد بعد از [illegible]

او [illegible] از [illegible]

زاد بخشید خون از دو برگشت از شام خندید رفت بشنیدم او را گرفت در بیت تعقیر کرد
او طلسم بست شب عبادت کرد و گفتند طلسم شکن هفت برادر است لاکها و تمود
دارین لاکها برد و رد امید اکنون جمع با بخت قاشنید و انگفتند با راندند شام رسیدند بارگاه
سخطی او بر بعید گفتند از هفت برادر است او را اندر شد جوانی دید پرسید از او
کیستی و قایم گفت پسر گفت جهنم باند در طلسم او گفت اگر باشند اسیران گرفتارند
بند قبول کرد او دید گفت جمع هفت برادر ها زدند جمع زخم سوار رد اندند در طلسم
لا از شام رسید با نع شد گفت خسته ام فردا رزم کنم پسر قبول کرد بسلامت خندند شب
از بام لا هم برد پسر که از خان قرتیم پسر گفت حمله آتو رفتی بازی شد و آوردند گفت
نجو ز بید از بام دار و لار برد پسر بیهوش شد او بار برد قلعه جمع است روان مراد روانه شد
کرد او عقب او امد در راه قرقز بوش رسید ابو لکا بست از بام کرد لا هم هلاک
نجات داد منع کرد او بلا از جنگ برید گفت رو که هم آمدند ابولک گفت بعد از طلسم
هفت ~~کی امد در طلسم بر زیر الکت طلسم شد~~ با قرنرای هوبره و قلعه از بام در ای هر کر
او بلانقه کرد سپاه فرار کردند آمدند در طلسم هفت طلسم شکست شهرزاد در ای مر
پسر گفت خان قر خط طلب نمی یک از دو یک طلسم خان گفت محمود قرقز بوش
گفت تو بلا از کشتی نجات دادم رو که هم آمدند شهرزاد میانه کرفت و هم مرکب کنید ابو
لکا امیر ملوک دست بر داشتند پر رفت قرقز رفت خان امد حوال شهر دید قلعه
تبدیل کرد او بر کشتی اورد رسته جا رسید خان عقب کینه جا شهریاری در شهر امیر ارا
بردند شهرزاد بر کشتی اورد امر قریب در امد که حکم خدا او بند بلا شب فرزاد موت
کرد و لق بر دارود اد در رنج خود بسته دید روی مرادم بر بند و لشهر را زنجیر بار
گرد سپاه فرار کردند آمدند رو لشهر مرز نمید فرار کرد رفت با ایل محمد اب
ایلدیکز خان امد در شهر فهمید کاغذ نوشت با بود داد او رید ایل دادل شهر
خانه نوشته بود ایلچی را بارگش با رکه مرز موافقه کرد که مقصر خدا او نه شهر
او با هم است روز دیگر شهرزاد رسید امیر زنا خواست بگذرد ایلچی مانع شد
سلطانی بعد عصر ترکی تقریب تعقیب قاچاق ریخت دختر بدار استقلال دید قابل
شد با بولکف ابو کمی گفت خانی سهراب گفت عقد بست مروی کرد نطفه
آدمانی

بردن ایل سهراب

قهرمان تا دانسته شد رو و دیگر آمدند در جاجیه اسباب ایلچی بلاد دادند با ملازمان
ایلچی را روانه کرد از خفی هم برد شهر امد الوس به منزل از جاجیه در شهر خبر
دادند که مرز بیشی را برد الوس گفت برو دیگر شفیع برخواست آمدند بر
بند فریب تر دادند یک امیر شفیع را گرفت برد الوس غرق دادند سلیم و محافظ
با او را فرستاد سلیم دید ملول در شهر آتش جنگ از بالا دست آمد جاوید
دید دار و لکا برد جا دو و رو لا کشتی آمدند شفیع را بردند مرز بالا بسته سلطانی شد
حرکت کردند خدمت امیر آمدند و نامه گفته از او حرکت دارد نو ملع هشت ارا
بود نامه شب خبر با میر دادند عبادت کردند شخص گفت از دست راست خوب
برو و هم رفت رسید نزار ارس ترکش کشته جمله گرگ سوار رسیدند مرجع گشت زیاد
شهر بزرگ بلا گفت شهرزاد رسید امیر بیدار اورد در ب در تعقیب بعد افراز کرد پر
امیر بخورد گفت جهانگیر گفت تیره دست بیع کرد امیر از کفی در اورد شهرزاد
عقاب او رفت لق رسید امیر او بلا گشت از قفا بعد بلا که نیم طلسم که بلا خدا
حی شد امیر امد او از فرش گرد با داد شهر خبر لق داد عقب با با فرستاده شب
لق حشو رها کردند کیا فرید بر کشتی گفته ها رشت دارم جا امیر دم برسم ایلچی اسلام
تمام حکم روانه شد رسید قلعه بارش را جمع جا گذاشت در قلعه پران تدبیر
خود بی آمد خدمت امیر گفت ایلچی را نام آتش لرم تحویل ها سلطان کرد رفت بی دار
مرغله کرد حمله شد صبح بخدمت امیر گفت الموده در زمین مشغول کنند آورد بر تم
شکار را از اسب بر دیا الوس با جمع ایران متفق روانه شد احوال اسبان دیدند هر
ایران عقب امد رفت رفتند در قلعه بسته شد امیر رسید خبر شد سوار فرستاد دنیا امد
امیر خود بکنند بالا امیر جا دیدند رو بها ما امد فرار کردند امیر رفت در جنگ و هم ته افتاد
زبونه کیا مهر سپاه گفت بر وید از کمند بعضی گرفتار شد سپاه امدند که با بار سیدند با و گفتند
گفت تن امسته بروید آمدند رسید کجا مهر به گفت دست بیع امدند و بسیار فرار کردند باد

بیا و جنگ کرده تبرکی سوار شد و رو بتک آورد از [illegible] کرد و قاپیه گفت خواسته
بکشند گفت میرسیم راه کشته نوشت بابا اورد [illegible] انداخت [illegible] کردند
امیر [illegible] روانه کرد امیر [illegible] گفت فرستاد [illegible] گفت
ایلچی [illegible] فرستاد گفت تو نامه بنویس [illegible] ایلچی [illegible] نوشت روز دیگر فرستاد
خان [illegible] همراه او کرد [illegible]
امیر بابا گفت حرکت ایلچی [illegible] اگر روز [illegible]
کینه اگر شب [illegible] ایلچی [illegible] حرکت کرد [illegible] بابا [illegible] گفت
امیر [illegible] درخواست نامه دفعه بابا درخواست ایلچی [illegible]
بابا امیر [illegible] گفت [illegible] گفت امیر فرستاد
بابا امیر [illegible] التزام داد [illegible] که هر کسی [illegible] دارد [illegible]
[illegible] گفت هر کسی داشت داد [illegible]
[illegible] دستور العمل داد گفت [illegible]
دستگاه روانه شهر [illegible] رسید بابا ایلچی [illegible] روز دیگر ایلچی خواست حرکت کند بابا [illegible] ٢٠
رسید ایلچی را مهمانی کرد [illegible] شب [illegible] مهمانی [illegible] تمام [illegible]
[illegible] ایلچی [illegible] بابا ایلچی را حرکت داد [illegible] منزل دیگر رسیدند ایلچی دید
[illegible] رسیدند بابا گفت [illegible] ایلچی [illegible] بابا [illegible]
[illegible] ساز زنده [illegible] زنده [illegible] رقصیدند [illegible]
کردند [illegible] در آنجا مهمان [illegible] بودند [illegible] مهمان [illegible]
روز سیوم [illegible] جمشید [illegible] جمشید [illegible] ایلچی [illegible] ایلچی [illegible]
چند منزل [illegible] منزل [illegible] رسیدند در حضور امیر [illegible]
سراپرده [illegible] بابا [illegible] ایلچی [illegible] رسیدند [illegible]

رسید به بارگاه سراپرده

بابا عرض کرد [illegible] امیر [illegible] خارج [illegible] بده

امیر در بارگاه سراپرده [illegible] ایلچی [illegible] رسید در حضور امیر [illegible]
نامه [illegible] گرفت [illegible] نوشته [illegible] امیر [illegible]
[illegible] امیر [illegible] شیر خان مسلمان شد [illegible] شیر [illegible]
[illegible] همه را تقسیم کردند بابا [illegible] گشتی [illegible]
خان [illegible] شیر [illegible] امیر بیا بابا فرمود او را برای خبر [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] تعریف کرد [illegible] فرستاد خان [illegible] شیر [illegible] خان
تعریف کرد [illegible] گفت شیر خان هم مسلمان شد خان بسیار خوشش آمد آفرین [illegible]
[illegible] گفت [illegible] خان گفت [illegible]
[illegible] حکم کرد [illegible] در قلعه [illegible]
[illegible] امیر خبر [illegible] فرمود [illegible] معلوم کرد [illegible] وقت
[illegible] حرکت میکند بابا پیام [illegible] فرستاده هر وقت [illegible]
[illegible] آتش [illegible] چند پیام [illegible]
پیام [illegible] دیگر [illegible] رسید [illegible] بیا بابا [illegible]
[illegible] امیر عرض کرد [illegible] حرکت [illegible] حرکت کردند رفتند [illegible]
[illegible] روز دیگر [illegible] امیر [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] تماشا میکرد و حکیم هم [illegible] میکرد تا آنکه امیران و سرداران آمدند
[illegible] روز دیگر [illegible] امیر [illegible] روز دیگر صف آرا شد
[illegible] شیر [illegible] خان رسید [illegible] آمد میدان [illegible]
[illegible] امیر را [illegible] خان رسیده [illegible] بیا پیام [illegible] فرستاد
[illegible] از میدان برگشت [illegible] امیر بیا بابا فرمود [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] پیام [illegible] گفت [illegible] حکیم [illegible] شیر خان [illegible] پیام [illegible]
گرفت آورد بابا [illegible] کرد روز دیگر [illegible] پیام [illegible] بابا [illegible]

[illegible]

طلایه زخم زد برگشت بیاهم بچه بابا آمد کمند انداخت کمند شترا گرفت قدری کشید رها کرد یکی
خورد تیغش از ور دو چوب زد بعد تفرش کرد روز دیگر خبر دادند شهزاده مدهش آمد به تقی گفت
طبل بزن رزم کنم گفت خان بالغ نیست گفت جواب خان با من طبل زدند روز دیگر امیر
خارت آمد بگفتن رسید از بس بیدار شد بابا بدان اگر شهزاده امیر را برد بابا در رفت شهزاده گفت
اسکندر بغضب خداوند گرفتار شده خبر آوردند خان رسید صفها برگشتند بابا آمد
در چادر خان دید به شبیر میگوید من نوشتم در رزم نکنند چرا جنگ کردند بابا لشکر [illegible]
وارد شد شیر بلند تواضع کرد او را پهلوی خود نشاند بابا و خان [illegible] خان گفت خان
لشیر را فرستاد شهزاده را آورد پرسید چرا چنین کردی گفت دشمن بود پرسید چرا نامردی
کردی بعد به شبیر حکم کرد سرش را با چماق بکوب زد [illegible] لشیر عقب [illegible] خان او
را گرفت کله کند از بلاد زبانش برسید در اسکندر کجا است نشانی دادند خان نوشت داد
به لشیر رفت عقب امیر بعد بلاد زبان نعشش را بردند خدمت تقی فرستاد خان آمد
گفت ازین بعد طبل بزنم در جواب گفت سه روز مهلت بده آمد در چادر او دید
شراب میخورد و همه رفتن در فکر است بعد به شبیر گفت چه سمندر اینجا در بروم نزد
اسکندر ابو شنید خواهد آمد در بارگاه خبر داده فردا خان میاید بیا بارگاه بابا مخفی
کرده خان بیا بارگاه بنماید امیر را از استقبال فرستاد خان آمد رسید در بارگاه دید امیر
نیست خارت برگردد بابا گفت امیر در حرم است آمد با امیر عرض کرد بعد آمد خان را
آورد در چادر [illegible] تقی خبر شد بیگم گفت چکار کنم گفت اگر جای باشد کار
میشود تقی فرستاد کیا مهر آمد حکیم دستور العمل داد آمد امیر را برد پنهان کرد رفت
شبیه امیر [illegible] بر فاش کند چه بر خارت روب شمال نماز خانه بابا آمد در
در حرم دید سر سجده است بیدار خبر کرد امیر [illegible] بابا در آمد غلام بچه بیا بابا گفت امیر
روب شمال نماز خانه بابا فهمید امیر بدل است آمد نزد خان گفت امیر را برده اند حالا
شبیه امیر است اگر شما را خارت بگوید حالت ندارم تا خبر امیر را پیدا کنم بابا آمد در بارگاه

۲
لشیر رفت امیر را آورد

دید امیر عیلی خانزاد خارت

کیا مهر شد

دید امیر عیلی خانزاد خارت است بابا گفت احوال بد است امیر رفت بحرم بابا وارد [illegible] شد دید جا
نیست آمد بیرون نماز خانه رفت شبیه در نورش شد وارد قلعه کیا مهر شد بابا گفت امیر را
بده ببرم چاره دیگر چه کنم امیرا گرفت آمد وقتی رسید امیر عیلی خان بحرم بیرون رفت برگشت امیر را
دید فرار کرد در رفت امیر رفت بحرم روز دیگر آمد در بارگاه خان آمد بعد از گفتگوی بسیار
خان گفت شفقت امیر شیر لقب [illegible] جهل گرد [illegible] با سپاه بیشتر از
این ملک بگیر امیر گفت مسلمان شوید [illegible] بعد بابا گفت مهماندار خان
با تو رفت در حرم روز دیگر آمد در بارگاه گفت فرزندم [illegible]
بیا در امیر گفت باید مسلمان شوید باز شبیر [illegible] از امیر عیلی
آمد تقی گفت تقی گفت برو لشیر را بیاور [illegible] بابا را سر دار بردند [illegible]
سیلم آمد نزد خان بعد آمدند با امیر گفتند عرض کرد [illegible] امیر گفت باید مسلمان
شوید میبریم بدون توقع خان گفت میبرم به تقی بگو [illegible] آمد نزد تقی به تقی گفت [illegible]
آمد گفت بزنند [illegible] روز دیگر چهار وزیر آمد گفت تقی ترا خاتمه بر خارت [illegible] شمشیر
و سپر آمد تقی گفت رزم کن خان قبول نکرد رفت [illegible] بود دید رفت با امیر عرض کرد
بابا را برده اند گفت برو [illegible] بگیر آمد گفت خان آمد در چادر کیا مهر [illegible] بابا
را بیاورند نوشت داد بابا تو رفت صفها بسته شد ضیغم شیر آمد بمیدان مرد خارت مظفر آمد
با امیر عرض کرد بروم [illegible] رفت مظفر را زخم زد [illegible] خان آمد
چهار نفر از [illegible] سلسله شقه کرد [illegible] تقی آوردند در چادر خان [illegible]
گفت حکم کرد بردند [illegible] صفها شکست تقی حکم کرد طبل زدند [illegible] روز دیگر
فرستاد عقب خان [illegible] آمد بمیدان [illegible] را زخم زد [illegible]
آمد او را با سیزده نفر دیگر [illegible] تقی گفت ببرید در چادر خان
آوردند آفرین کرد حکم کرد بردند دفن کردند
تقی از [illegible] کاغذ را داد [illegible] گفت لشیر [illegible] آوردند بابا

[illegible] بابا [illegible] مستحفظ

خبر کرد بابا بجای تحفظ گفت مرا پیش نزد ملکه آورد گفت مرا بیست هزار تومان میدهم مرا از
تن گفت کتابت گفت در راه مرا پیش بیدیم هم رو در راه او را داد بابا جرعه‌ای بت میبرد گفت
صبر کن اسکندر را بکشیم برویم جا گفت برادر و سپهر را سر بدار رد بابا گفت از در ایستاد بیهوش میکنم آمدند
در جادر امیر بابا آمد او را بیهوش کند فرمای زر امیر جا را بگیر امیر جا را گرفت بزرگ فر
سنا را جمع منقلها شکسته شد اختر شیر پیر خان هلاک رسانیدن خان آمد پهلوان نوشتن کوچک نزد گرا
زخم زد الله خان آمد او را با شش نفر دیگر با کو زد گفت صفها برگشتند بابا آمد خدمت
خان گفت مرا بابا او گرفتند فریب داده کردم فرار کردم هر چهار روز بیرون آمدند حقیقت خان باز خانه است
رفت خان بلقا گفت زنم نمیکنم سبب رسید خان گفت او چه حسن است فرستاد که رفتند او را
آوردند بیت خان داد با او گفت با امیر نکو از تن سه [illegible] بکیر قبول لکن او آمد بیا با عرض کرد
بابا در حرم با امیر گفت در جواب گفت نکو امیر آمد بیدم ملک مسلمان نشود بابا آمد در جادر خان
او را سلامتی داد خان گفت برای پیر گشته نشدن فخر است همه لقربان تو نقدر ای جان بابا آمد
لقا حلال را شنید چه گفت حلال است در نوشتن خاست گفت بروش باید او را بیاد در
آمد نشست جادر خان تمکین کرد دید بابا بجای گفت بیا مسلمان شو خان بیا با بابا گفت بابا خان بیا
نزد من باش نه نوکر ملک [illegible] باش بابا گفت [illegible] اسکندر را خوردم چگونه بیاییم خان گفت
بابا جان [illegible] لقا را خوردم حق در گردن [illegible] دارد [illegible] بابا بیرون آمد
در [illegible] روا است در جان نصف شب بر خدمت لقا بابا او را از [illegible] شنید حکم ملک
کرد داد [illegible] نزد بهزاد برادر [illegible] شیر رفت [illegible] با امیر عرض کرد او را عقب بابا
فرستاد لقا [illegible] فرستاد [illegible] دید آمد خان گفت [illegible] حکم
قتل او را داده [illegible] جلاد او را [illegible] در جادر خوش رسید [illegible] گفت
ایده [illegible] عقب بابا خان گفت [illegible] فرستادم آمد [illegible] فرستاد [illegible] زخم
جات لقا را [illegible] گفت [illegible] بهزاد خان [illegible] داد شیر [illegible] بهزاد خاند دید
نیمرا خانه گفت انیا نیست [illegible] گفت بده [illegible] گفت خان او را روانه کرد

سه شرط

رفت تو برد خوش [illegible]

گفت تو برو خوش سوار شد آمد تعلیم بهزاد گفت نیمرا بده گفت انیا نیست حوضتان شد بیت
بیتی آمد خان شفته خوش کرد از راه تعلیم پر رسید تیم کتابت کنند داد برد در بتکده خان [illegible] شد
با لشکر و اسفندیار آمدند لب دریا آمدند در بتکده از سر همه خان نیمرا گرفت برگشتند آمدند از دریا
در آمدند خان بابا را با لشکر روانه کرد آمدند از راه خوش رفتند در جادر لقا خبر شد فرستاد خان آمد
گفت طلب بر تخم گفت صبر کن بر سید تا که به لشکر گفت همه را بیا در او در دیوار شد آمد با در بابا نماز
میماند صبر کرد نماز بابا تمام شد خان آمد نشست بابا در برابر جادر هفت خرمن جواهر دید گفت بابا
با امیر حرف دارم آمدند روبرو رکاه امیر هم بیامد دید بیامد شد رفت خان را گرفت آمد نشست خان
خان گفت جواهرها را آوردند گفت انقدر جواهر میدهم از لقا بگذر خدمت هم میکنم امیر گفت من
سالی چهار انقدر هم میدهم مسلمان نشوید [illegible] خان در فکر شد امیر [illegible] با ارسطو او [illegible] در جادر
هر چه کرد نشد التماس با ارسطو کرد شاید امیر را رضا کند برو ارسطو فرستاد [illegible] آمد با او گفت
ارسطو [illegible] با [illegible] خان آمدند در جادر خلوت کردند شهریار از لقا بگذر امیر [illegible] محکم
[illegible] بر جا [illegible] بر کرسی [illegible] خوش خان رفت در جادر بابا او را تعظیم کرد بابا در
خلوت آمد با امیر عرض کرد گفت بیا بابا [illegible] گفت [illegible] خان جواهرها را بیا با بخشید
بر خاست رفت بابا او را آمد [illegible] بسیار [illegible] خان رفت بابا [illegible] جواهر را [illegible] خزانه
جواهر با امیر عرض کرد [illegible] لقا روز دیگر جاسوس خبر بلقا را فرستاد خان آمد خان بلقا گفت
بیا تو بگذر بگذار [illegible] مسلمان شو لقا قبول نکرد گفت طبل زدند [illegible] طبل
هم [illegible] کرد لقا قبول نکرد خان رفت در جادر امیر جلال طبل شنید دل طبید گفت
جواهر آوردند ———— روز دیگر صف آرا شد خان از [illegible] در آمد برابر لقا گفت
حالا [illegible] بیا بگذر قبول نکرد [illegible] برادر خان رسید [illegible] شد گفت من
بر [illegible] خان آمد در برابر تعظیم کرد با امیر گفت [illegible] امیر گفت اسلام [illegible] گفت
گفت [illegible] نتیجه [illegible] امیر [illegible] نتیجه [illegible] امیر نتیجه او را [illegible] مسلمان شد [illegible]
گفت بروم [illegible] آمد بمیدان [illegible] طلبید گفت من مسلمان شدم زنم نمیکنم خان هر چه گفت

[illegible] شد او را [illegible] بمیدان

برگردانید او را شقه کرد متفکر بود در میدان و لشکر رسید اسفندیار را فرستاد رفت آمد گفت حریف علا
عوزه نیلی است با شما رزم دارد و فردا و امروز فردا رزم کند
فاما اسفندیار گفت ننگ باشد حریف بیایم پسر را گفت امشب برو فاما را بکش امروز میدان اسفندیار نفیف
شب بشیر گفت قدری تو ننگ باشد بشیر فاتش برد بیایم امر فاما ز سهو شکر کرد امر بکشد سیاه دید امر او را بست
بعد فاما ز بیدار کرد و قایم را گفت بیایم را بر حق کرد جمع حرامی را کلم کند بشیر را گفت جلو [illegible] لقا را گرفت
شبها لشکر حرامی را [illegible] ساخت صبح امر در میدان ماند چرا امر نزد امیر سر خود را بر هم کرد گفت مرا بکشند
یا رزم بکنند امیر گفت برو در میدان هر چه فاما التماس کرد [illegible] رفت امر در میدان مرد قابیت جدا
طلبید امر بمیدان برابر شد از کفش در او در فاما او را کند قابیت مرد و بابا رسید نگذارد او را بخشید
بیا بابا قسم خورده ام اگر دیگر دست کردی قبول نمیکنم مرد قابیت [illegible] منظم امر او را کلم کند [illegible] امد
او را دو پاره کرد فراق حال امد بعد از چوب بت زدن و [illegible] منظم شاه امد از نیزه برادر شد از
جلو فاما در رفت عقبش امد [illegible] تیر انداز رفت فاما رو کرد از عقب او را گرفت زیر بغل گذاشت کلم
کند سپاهی در آمدند زد سپاه [illegible] کرد زد [illegible] عراقیان سهراب مهیل جنگ [illegible] در کوشش در او
در هوش نو بهار [illegible] بهار شاه را گشت برگشت طبل رحمت زدند رفتند در اردوها خبر رسید خبر
[illegible] داد گفت خورشید را [illegible] و کاوه برادر [illegible] آمدند [illegible] لقا [illegible] فرستاد دارد
[illegible] خورشید [illegible] طلب رزم شد لقا گفت رزم با فاما است اگر راست میگوید شیر را بگیرید [illegible]
[illegible] رفت از هم بار زنگ [illegible] گفت شیر را بیاور حکیم تعریف کرد از زنگ [illegible] سپاه امدند از نهار در
[illegible] گذاشت [illegible] خورش امد خورانش نداد بابا [illegible] امد رسید [illegible] کمین گاه بابا دید در رفت بدل شد
آتش کرد همه بیهوش شدند امد سپاه ها را خبر کرد امدند همه را چوب زد نسق کرد [illegible] رفتند خورشید
روز دیگر شان [illegible] گفت بگو طبل بزنند لقا گفت رزم با فاما است گفت ما هم رزم داریم طبل زدند
فاما شنید [illegible] از شیر لقبان پرسید گفتند و قایم را آفرین [illegible] بابا کرد
روز دیگر صف آرا شد خورشید امد مرد قابیت جمشید بن [illegible] امد او را شقه کرد ناهید
و کاوه را هم گفت مرد قابیت لقا فرستاد [illegible] صفها رفتند در اردوها لقا

از اینکه [illegible] را خواست [illegible] امد [illegible] شعرها را جمع کرد [illegible] رفت [illegible]
[illegible] جمشید [illegible] لقا گفت [illegible] صبح [illegible] در بارگاه لقا
[illegible] آمد گفت [illegible] گفت [illegible] بابا [illegible]
گفت جمشید [illegible] فاما لقا گفت لقا گفت خبر [illegible] شنید
[illegible] در جاده [illegible] رسید [illegible] بابا [illegible] بابا داد
[illegible] نوشته است [illegible] آمد [illegible] برادر [illegible] جواب [illegible]
[illegible] سهراب [illegible] را دارد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] بابا [illegible] امد [illegible] لقا
[illegible] فرزند امد بابا گفت [illegible] فاما گفت [illegible]
[illegible] فاما [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فاما [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رسید [illegible] فرزند [illegible] بارگاه لقا [illegible] را
[illegible] لقا [illegible] فاما امد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فاما [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فاما [illegible] گفت [illegible] فاما
[illegible] فاما [illegible] عقب بابا امد گفت
[illegible] بابا [illegible] دارا امد در جا در
[illegible] دید [illegible] امد خبر داد [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] امد [illegible] امد [illegible] دید
[illegible] امد بابا را [illegible] خبر داد [illegible] گفت
[illegible] گفت [illegible] لقا دید [illegible] امد
[illegible] گفت [illegible] رفت [illegible]

وردالله از لشکر رهی کرد کیانی هم را خیمه جواب سان را بیست و چهار جبر سرهم
کار اسلام است در سرخرا و سنتی اگر کم جواب خان را باز کی امیر خند کفت
بر دوزخ مگو بر کیف جبر نقی در سنتی داد کفت هوا وزنی را فرستاد امیر را
بکشند کیانی هم اسلام را فرستاد امیر را کشته اسلام دختر امیر که هوا زنی امیر را جواب
کرده بود تحویلات بکشند اسلام هوا و فرزانت جواب امیر را لست و جهت صبح اول
کفت هوا و فرزانت از آمده بود که برود در جادو کف ابد خیمه حکیم کفت فی او را باز بیکوم آمد
امد در جادو کیانی کفت هوا زنی را بندکی کیانی کفت بدر بوجه صبح
کم او کوی اقدام ملک فی اسلام کفت حکیم را لست برود پلیدی خبیث کرد
حکیم یار کفت علاج اسلام را کمی جواب امیر باز مکو و جواب خان را هم
او ربسته باو مکو بار بسه کفت اندر کیانی کفت کفت حکیم یار در دم دو جا در
اندر دو دوزخ هوا بر او راه افکن کرد امد از روز کار نوشت حکیم دو جادو و هوا
زنی را وستاد چاره امد دید که امیر رسید بکفتم جواب نوشت داد اسلام کفت
است کنید را لشکر در زنی برجهت کرد صبح صف آرا شد در زنی دفع را
بعد کفت آرک برار رسید از لف مرد خواست و ستاره کم اسلام در میان کمی
کفت اسلام کیانی بکوید که سام کفت فرستاد را اسلام برد خواست الحکایت ستاره
امد او را عهد کرد عهده رد امیری بیدار شد ابد اخت دو دهقان امیر روی
کفت فردا و رزم کینم در میدان امد رود هکر بود در شهر طبل دو لشکر آرا شد
سام دیو فرزند دو لشکر را شد طاهر ترک رستم آرک برار امد لشکر آرا شد
شام شد آرک برار کیانی کفت طبیر برای کیب کفت بنیم را هم سر بر بابا را
آرک حشمت را است بر و حشمت کفت صد را در بیخ و بد بر سرش داد و در عالم الحکایت
با و حرز آرک برار او و جبر ما صره آرک کیو ما سوار کفت اطهر کرده
حور سید بسم را بهر بید با و آرک کلو آنو کیانی والله الطف کم بتیم تمت تمت تمت

آرک برار عام المجلس

ازار برار با عبدالمکار بر بالین نشسته بود از عبار رایت چون قصایت برار زنند دختر کفت ای جوانا
بازنی از لیم آتشی کرد که خدمت میکنی با زنی کرد سبد از کفتگو رای طولانی کشند قسم بار آورده در میدان آمد
رعد بن سعدان با خسرو و فرزند کان دلاور رفت در با شیر برد بر آورد دید بکیانی کفت سالار طبیر از جنگ
رفت تکبیر را هم برد او باره در بیابان — آرک برار تعریف از هم پهلوان کرد
عبدالمکار از بابا برسید که کیست کفت خسرو و فرزندان در فت حال ب کیار دو بابا را به بیند و دختر تاج
شد هم شد آرک برار با بابا ز بند جلو صف توشاه برزک و کوکب با کرفت در رابر انداخت اکر
لب قاف امد شش کوران انداخت کرفت در رابر انداخت کوری سفیر را زد شانه الف قاف زاد درهم
شکست او را برد نه بید با بر کفت کو ما را به بیند از زر انداخت نصف سلام شش نفر را در
صف کشت بید بیدار شد بیر و خاست هفت برار رسید با بابا تعریف از آرک برار کرد
به هفت برار کفت بیار رها عاقبت کفر بر فاش کرد عذر آورد چاره نشد سیاه شد قدم بماند ند
کیانی روب سلام کرد او را زنی پهلوان خیمه تعلق داوود با بید او را بیاورد کفت از نیم و هم دارم
کفت بزرک برار بکو امد کفت بابا را صدا زد امد کرفت بابا را بنعره زد ابرابر هفت
سوار کفت مرادر باب هفت برار تیر بابر انداخت نشست صدا بلند شد در میدانم
با تو جنگم آرک برار بابا را انداخت در بر بسر شد رو دختر بیرون امد خود را در بیابان پهلو
دختر دید کیار هم در ان نشسته بود کیار رسید تو را چه بر خود دختر کفت نیم در میدان کفت
هفت برار را در باب تیر انداخت بیاز در رخ خود زد کیار ز رست لشکر امد طرف بابا
کفت فرخ خود زخم تو را علاج میکنم با زنش کرد ند باز در او را ایست بر زمین انداختند بابا کفت
تا کیست کفت آرک برار برادر من است اسلام بیایم قالب من است بیره را لیکن حکیم را
صورت سنک کرده بود ما در فرست کیانی بیاره باز آورده است او را ندا میکنم
بتیر از سلام امد فاش شاطر بهمه را کیست هفت ما کی برداشت امد اسیر قالب مانده کار را
هفت برار را به بیند و بیدار شد او را کرفت بهر کرد بجنگ رفت از هم در بیابان
خار امید و فانی هر دو باز شد بشیر سقف ما را کفت بتاج چون خان امد جبر صف

شست برار را برار انداخت آرک برار امد

هفت برادر همه را لشکر سوار کرده به نبرد آمدند از رزمستان زدها رسید گرفتند سیلاب لشکر

رفت شمشیرزن هفت برادر از جلو دور رفت سپاه شد امیر طرف لشکر زدها شمشیرزنان رفت بدین لشکر زدها

دور او پاره کرد برگشت روی برگ برادر امد کار شکست رسید شام از رزم برگشته امد و شنید خبر بزرگ برادر

برادر را دید مادر تا حال نبود یکی حرز زده است ترسید بر خود دختر در باغ شنید از مادرم آمده در

گوشه ایستاد در میدان بزرگ برادر گفت خواهر برو نزد مادرم که از زخم جوان زخم برادرانش

برگشت امد پهلوی مادرش به خواهرش گفت تقاص برادران بگیر برگ رفت دختر امد در میدان

نیمه شب خلعت خواب به دید و هفت برادر بیدار شدند رفت و او گرفت غارت بکند اما چه کرد

فایده نبخشید او را با هشت زد کشت بزرگ برادر خواهر را کشته دید و هفت برادر امد

باهم کشته شد وقت از آن صفها شکست بزرگ برادر را از زمین پاره کرده دید خود را

صف داد و نماز خواند سوار شد مرد غارت که تمام امد شکست رسید از طرف شیرگیر

بن لقا رسید ——— در جلو سپاه خود ایستاد لقا وزیر فرستاد شیرگیر احوال

احوال پرسید وزیر حکایت گفت گفت چرا نیامد گفت عذر آورد از آن طرف هفت برادر

که بیرون آمدند کر اسلام شد سپاهش را مرخص کرد خودش همراه هفت برادر رفت صفها از

هم شکست رسیدند در رزم ها بابا در باغ بود یکدفعه دید او و هفت برادر به باغ آمدند خورد و دلاوران

آمدند نیم دلاوران امدند در رزم ——— لقا فهمید لقا فرستاد خان امد بخان گفت

طبل بزنم خان گفت شیرگیر است هست که طبل رزم است خان رفت لقا خود شنید

گفت رفت شیرگیر را آورد پرسید چه ادعا میکنی خان قهر کرده است گفت طبل بزن لقا

گفت تو حریف طایفه اسلام نیستی گفت چه میزنم بارگاه اسلام رفتند یاران اینجا نبود شنید

امد بخان گفت نوشت برادر امیر رسید فاتد مطلب را فهمید در خلوت الف خان توش خان

ملک قاسم کوهرخان علم خان الماس و فیلطوس سالار گفت بروند جلو سپاه را

مدند جنگ نخستینهم ملک قاسم شیرگیر را زخم زد سپاه هنر متفرق کرد برگشتند امدند در

از رزم لقا چه زخم شیرگیر را دیده و به گرد شیرگیر پیام شهر را فرستاد ملک قاسم را پیاده درد

شب امد ...

شب امد پهلو شکر برد قتلطوس رسید دید در چادر شاهزاده نیست بیابان امد گفت رفت ...

ندید شد امد در چادر شیرگیر دید حکم تعجب کرد بابا خبر نیامد برادر امد جلو دار از شیرگیر گفت

دار سلطان برگزید شد ملک قاسم را باز کرد در چادر خان بابا گفت دیگر فرمان نیست گفت

مشکلین ابوالعلیع جمشید بن محمد کرند پرسید که گفت نزد خورشید خان امد تحویل شد گفت

بده گفت خبر ندارم به شیر گفت که را بگیر گرفت خورشید روی شیر امد خان

او را گرفت از سنگ پرسید گفت خبر ندارم خان گفت بکش گفت در طلب چادر زدند

با شمشیر یار گفت رفت همه را بار کرد هر یکی خنجر زدند طرف ... خورشید امده بلقا گفت خوب

کار کردید خورشید قهر کرد سپاهش را برداشت رفت

شیرگیر رفت داد دید سپاهش رفت عمر خان لقا را حکایت از آن داد طبل زدند

لقا بخان قسم دارم ... شیرزن بگوید ... امد جلو صف از خبابت با شمشیر ...

همگیر در میدان مرد غارت بابا لشکر را برده اند بابا امد بخان گفت ...

آمد بلقا گفت قسم خورده ام رزم نمیکنم پهلوان عادل امد بمیدان قیاس خان امد ایستاد

رزم کردند قیاس با چه ... او را زخم کرد که تمام فرصت نداد بقیاس خان ... طور امد رفت

از برای قیاس خان با شمشیر ... آورد سر شیر را پریشان کرد ... پیاده امد در پیش

دختر شیر را خان فرستاد امد قیاس را زخم زد شیر خان امد دختر شیر را فرق درید مرد کار

گشت نیامد برگردید خان فرستاد بابا امد وعده چهل هزار لشکر داد ... بابا

نماز خواند رفت ... رسید برگشت بخان خبر داد خان به لقا سپرد ... باشیم

در امدند شیرگیر سپاه شهر را عقب خان امد در باغ ... نزد ...

در باغ ... بابا برد سپاه ... شیر ... رسید

در باغ دید امد دید خان را برده اند شیر ... رفتند در چادر خان

به شیر گفت ... خان ...

به شیر گفت برو فانزا از لقا بگیر شیر آمد بلبق گفت حکیم و سوسه آورده نیم برده از طایفه شیر
با شیر آمدند برای گرفتن بابا نیم دید فرار کرد رفت جنگل دیگر شیر آمد در چادر شیر گرد دید
دید فانزا در رفت گذاشتند با پنجهزار سپاه روانه کرد بابا آمد کوه فانی را با هزار سوار
بر شیر گیر زاییدت برد پیام شیر گیر دیدند رفتند در کوه لعف سپاه همراه شیر بلو کرد نفر دیگر را
آورده شیر گیر را از زیست که هر فانی بگیرد و نیم جنگل رو آمد گفت الامان ای پهلوان اسلام
هر سیند بر رشان بدهید پناه گرفتن فانی آمد او را باز کرد سپاه آنها لشکر زدند تا فانزا
آوردار هم پیام شیر گیر با سپاه زدند بر سپاه که هر شیر گیر را گرفتند آوردند لقا شهید
فانی آمد فرستاد عقبش تا بدخشی آمد رسید چرا نیامدی گفت چرا [illegible] برای بشد و
از نیم نه بود برای برده بخشند لقا فرستاد شیر گیر را بستند داد بدبیت فانی گفت بکن لقا
رفت شیر بلو گفت امیرا ببرده [illegible] داده به پیام [illegible] برو اسکندر را بیاور [illegible]
[illegible] کرد [illegible] کاغذی [illegible] بجهت لقا رفت [illegible] لقا دادند [illegible] زیاد
نوشته فانزا [illegible] کاغذ را [illegible] فانی گفت عقب [illegible] اگر [illegible] فانی
و نیم [illegible] آمدند [illegible] دید [illegible] شیر [illegible] سه روز [illegible]
[illegible] بعد از سه روز امیرا [illegible] احوال پرسید دید [illegible] فانی [illegible]
شیر گیر [illegible] داشت [illegible] شیر گیر را [illegible] کرد با [illegible]
شبیه پهلوانی رو به راه آمدند ـــــ بشنو از لقا خبر شد فانی در راه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] کاغذ [illegible] تمام [illegible] کاغذ
را فرستاد نزد فانی بیا با گفت تمام امیرا به [illegible] آمد گفت فانی آمد با امیر گفت بیا از لقا بگذر
امیر گفت خوب است [illegible] گفت [illegible] گذشتن از لقا قبول نکرد فانی گفت [illegible]
بیاید میدان [illegible] فانی [illegible] گفت [illegible] اسکندر [illegible]
فرار [illegible] حکیم و سوسه [illegible] امیرا [illegible] و [illegible]
پیام [illegible] شد از عقب آمد امیرا [illegible] روز [illegible]

بیهوش کند غلام [illegible] دید بدیع الجمال خبر کرد آمد پیام را گرفت امیر را کمان آورد امیر صبح اسلحه
پوشید میدان آمد بابا نفر پیام را بجان گفت فانی پیام را گرفت گفت چشم گفت برو [illegible]
امیر بیاید [illegible] با امیر گفت [illegible] دارم بابا گفت ملک [illegible] شبیه [illegible] بروید
در چادر [illegible] اسلحه [illegible] امیر شد [illegible] در چادر [illegible] امیر [illegible] در میدان
آمده لشکری [illegible] فانی [illegible] فرستاد از برای خبر دیدند [illegible] حکم کرد [illegible]
شمشیر کرد [illegible] آمد بجان گفت [illegible] لشکر حرکت کرد فانی [illegible] ملک [illegible]
در یکطرف [illegible] فانی لشکر [illegible] سه [illegible] ما با تو رزم داریم
فانی برگشت [illegible] گفت [illegible] اسکندر برگرد گفت من اسکندرم فانی گفت [illegible]
شب [illegible] بعد از رزم [illegible] در میدان [illegible] آمدند شب امیر شام خورد [illegible] بابا
آورد از برای فانی شام خورد داده به [illegible] شب امیر [illegible] با نیم
خبر [illegible] دادند فرستاده شام زهر دارد [illegible] فانی گفت [illegible] اگر زهر داشت
نیم [illegible] بعد از شام امیر [illegible] فرستاد از برای [illegible] فانی گفت بر
گردید [illegible] امیر گفت [illegible] باشد
[illegible] سه [illegible] گفت [illegible] به [illegible]
[illegible] فانزا [illegible] نفر را با شمشیر پاره
[illegible] دست تیغ [illegible] فانی [illegible] فانزا [illegible]
از عقب [illegible] فانزا [illegible] سه [illegible]
[illegible] فانی گفت [illegible] لقا [illegible] زخم فانزا
[illegible] بابا [illegible] گفت حکیم را روانه کن روانه کرد بابا [illegible] صبح فانی [illegible]
از اسلام [illegible] آمد کاغذ [illegible] گفت برگرد [illegible] گفت بر

برهمیلوم بیاهم شد آمد باسپیر عرض کرد بابا لا فرستاد خسرو در تخت صفه ها نشست خان آمد در بارگاه ملقب
خورشید پیرت ملک همایون شاه را لاله دررستم با چهارده پیر بخدمت من آورد و کاغذ بدو نوشته لقا گفت
من حجت ترا و را بیرون کردم خان آمد در چادر خود خوش نشستند یاران ما بیایی فرستاد آمد ازین خورشید ملک
همایون را با چهارده پیر پیشتر دید رفتند در خلوت قرار شد مطیع اسلام شوند بعد از تمام کرد لقا و خان امیر را
تمام کنند استغفید چیزی نفهمید برگشت از آن طرف خورشید آمد خدمت اسکندر مطیع امیر گفت
امیر گفت یا مطیع یا غیر مطیع هر طرف خود بیاید خود آمد لقا خبر یافت داد برادر شد آمد نزد
از شیر لقا جاسوس فرستاد بعد لوار آمد دید امیر میگوید امشب جرفهار را تمام میکنیم آمد بلقا گفت بختیار
را لعل حکیم گفت خان را خبر بید در غار پنهان شد بصورت ابو الشیخ بخود آورد در غار دید
تاریک شد خان رسید کیستی گفت ابو الشیخ ترا آوردم انتها بکشم را که چرا اسلام قبول نمیکنی
خان خارت کمند پاره کند در نوش چونکه صبح بود سه پهلو نشست کرد آورد بیار گاه بنشو از بابا
صبح فهمید خان خیانت ابو را فرستاد برای تحقیق او آمد از راه کیفر دید در نوش تمام میگوید ابو
ترا از که چیا در رو رسیدم آمد رفت فرار کردم ترا آوردم با شیر کرد بلقا تمسخر کرد ابو از
ترس آمد بیابان گفت رفع تهمت را از من بکن بابا آمد در چادر خان دید در خدمت سلام کرد
جواب داد و حال گذارشت بابا جوان شد خان و خان تیر را گفت خدمت کرد سلام بابا قسم خورد تمهید بست
بخدمت حکیم بیاید بشیر را فرستاد بارگاه بهم خوردن حکیم الغرب چماق آورده نزد خان مولف کرد
گفت نه کنم لقا گفت خان گفت او را بکش در پیاله چند بالای رسید شیر را سیلی زد حکیم را و بابا عقبش
آمد کمند انداز رفت رد کرد برگشت یک سیلی بیابان زد افتاد رفت بابا کمال آمد امیر و ازاده ظرف
از جای را دید آمد در بارگاه جوان قوی هیکل را دید در بارگاه نشسته یکیهم در وسط بارگاه
نشسته بیاهم آمد گفت حکیم را از نزد خان آوردم بخلوت نشسته بابا نفهمید انجوان نگلم

شیر ببر بن لقا

شیر ببر بن لقا آمده پیر فخر خاد مستوفه فرست مرا با این شکل آراسته حکیم پیشرود العل داد آمد در بارگاه
گفت من جبران بن فرعون شاه هستم حکیم را بهمان بیاهم سپرد شب بابا حکیم را برد زیر تخت خان جبر کرد خانه بیاید بنخو
از پیاله دید حکیم غیب آمد از راه لقا طلایه دار رسید فرار کرد

عقبش آمدند طلایه دار را فرار داد صدا بلند شد لقا بیدار شد گفتند فرستاد خان آمد بابا گفت زدند بارگاه
بابا رسید گفت طلایه دار جبران است لقا با خان گفت علاج کن گفت دیگر را روانه کن خبر شیر را ادنم
کرد رزم کرد صبح جبران آمد اخبر را گفت لقا خبر شد صف ها بسته کرد دید جبران در میدان مرد خواست شیر گرگ را
کشت شیر ارزن آمد او را کشت آمد جو صف فخر خاد را فرستاد میدان از اسلام مرد خواست ملک قاسم آ
خان آمدند زخمدار شد بعد از لقا مرد خواست خان آمد گرفتار شد شیر گربه کمان آمد در چادر خان بابا
آنجا بود گفت خان را ببینند گفت حکیم آن متوجه بارش بیرون آمد امیر او را عقب ملک قاسم فرستاد لقا هم
در لشکر دید خان بابا و فخر رسید در ابو پیاله ها را بیهوش کرده بود در نوش رسید بابا بدل بود او را بیت
فخر در آمد بابا رسید جو گفت لا را کشته آمد بشخص میکردم نزد او بابا فخر آمد انکاه دانست
بعد گفت آنها را بردند بپهلوی خان و ملک قاسم جبر کرد بعد طبل زدند صبح فخر آمد میدان بابا هم با او
آمد گفت تو اسکندر را نجات من بپهلوی رسیدی را پاره میکنم بعد تو کار او را فخر امیر را خارت
آمد فخر را شقه کرد جبران عمر ملکش را کشت شیر گیر شد و بعد روان شد برگشت شبانه بار کرد رفت
بابا عقبش آمد شیر گیر را در کشتن دستها قبا نزد او بردند در قلعه فخر بابا شیر گیر را آورد خدمت امیر
مسلمان شد —— بعد طبل آوردن امیران شد شهار رفت خبر به لقا دادند
سهراب ببر طوس را فرستاد آمد جو شیر گیر بیاهم شد تعظیم کرد با دو حرف میزد خان نگلم اسبش را
در دید با خنجر زد بکمر انش او رو نزد لقا امیر خبر شد آمد او فرستاد آمد دید لقا را سهراب میدانند
سفید بعد راه داد حرمیر در شهر تیر باران کنند بر دشت با لشکر رفت لقا نشست در قلعه فخر خان و در رو نزد
نجات بده راه جیر بابا عقب او آمد جیر را کشت شیعه جیر ام بکش کاغذ ابدال زد هم را بیاد

از در بابا وارد آمد

از دریا در آمدند شنیدند از شهر بیرون ... آمدند بیابان بر خوردند بابا و ... گفت قرین در
آمدند ارزق لقا خبر شد آمد دید شیرگیر هم هست از فغان شور افکنده او گفت سلامت باد و ...
و شیرگیر را روانه ارم کرد ———— لشکر از شهر بیرون او را آورد در قلعه گلگلفام بیدار
شده بود او دید زخم او را بست ... او بود او را در منزل جای شد دست ... گلگلفام شد گلگلفام
بیدار شد امداد رومی لقا در چادر خان دست ... شده ...
چون لقا امر خان آمد در بارگاه گفت طلب ... گفت ... گلگلفام ... گفت دیگر
بر ... قبول نکرد ... شیر و اسفندیار ... گلگلفام حکیم وسوسه کرد لقا در لشکر ... فرستاد و در
نوشی ... آورد و کمین گذارد و امداد ... بابا ... بعد از تقسیم ... تخت داد و بیرون
آمدند در کمین گاه روز ... جمع آمد در بارگاه وسوسه حکیم حکم ... داد و اسلم
... رسید ابو صدا زد پهلوان ... حکیم باز وسوسه کرد ابو گفت پهلوان این ...
آبرو میکند تخت داد ابو را باز کرد گفت برو ابو گفت خدمت شما ... او را سپهر ... سهیل
... او را آورد به چادر ... ابو دست بسته در برابر سهیل ایستاد سهیل او را نزد اسلم تعریف او را
کرد ابو را خلعت داد شب ... بر خاست ... قسمت در چادر ... بر گشت کمین
... اسلم طعنه به سهیل زد امداد رومی سلام ابو ... خبر کرد در بارگاه ... شد
... با ... گفت ... خبر شد ... فرستاد ابو و قنطور
سر کمین گذارند در ... ابو گفت ... بابا رسید ...
بابا شد گفت ... فرستاد ... گفت
... گفت ... بابا ... کردند
... کردند ... لقا خبر شد شب ... در چادر اسلم ماند ... دست به تیغ
... سهیل ... زخم زد ...
در ... زخم زد ... با سر وی دست او

... بیدار شد ...

... بیدار شد ... دید ...
چنین ... بابا ... جالاک را فرستاده ... دید ... گفت
... در قلعه شیرگیر با حکیم گفت ... در بیرون کمین باشند اگر کسی ... بقلعه رفت او را
بگیرند ... رفتند کمین کردند جالاک ... طهرا آمد در جا ... حکیم ... شد گفت
بروند در قلعه شیرگیر با جالاک بیرون آمد حکیم ... فرستاده ... آمد دید ...
جالاک ... گفت بابا ... و قنطور ... با جالاک ... پرنده را روانه کرد ...
آمد به حکیم گفت حکیم ... خبر داد ... اسلم آمد ... فرستاد ...
... گلگلفام در ... جانزاد ... به شیر گفت برو به لقا ... جانزاد ...
... اسفندیار ... خبر داد ...
حکیم گفت شیر ... به زبان خوش ... با ... شیر ... آمد ...
عرض کرد بابا را ... فرستاد ... قرار شد شب بروند شیر ... خبر داد حکیم
... شیر ... سهیل را فرستاد ... در دره ... بابا از ...
... در دره رسیدند سهیل بیدار شد بابا دید گفت ... تعظیم کرد ...
بابا گفت ... تو را ... کند ... بابا ... داد ...
آورد ... خبر ... کردند لقا خبر شد ... گفت ...
نوش گفت ... در نوش ... کرد ... شیر ...
... سهیل را ... بعد ...
... سهیل ... شد بیدار شد ...
و ... گفت ... بیرون آمد ... گفت ...
کردند آمد ... گفت ... شد آمد نزدیک ...
... در ... گفت عبدالکبار ... سهیل ...

... بابا ... بیدار ...

... سهیل ...

محمد باتیر سهیل را زد بعد سهیل را بر داشت باکوه بار اورد باره جبر کرد
لشکر از کبار در حمزه را زخم زد سهیل را بشیر در دیدند خورد زمین اورا بستند صبح محمد
کبار بیاید شهباز را فرستاد امد دید کبار را برابر لقا اوردند وقا بیرا کشتند اسلم
گفت طبل بزن لقا را باکرد گفت آلعان منهم بیزم بارها اسلام شهباز خبر داد
امیر در امد اسلم استیلا لقا هم در امد اسلم سرد غارت جمشید امد اورا زخم زد محمد
امد زنبر در پوش امد با محمد نزاع شان شد امیر اسرا فرستاد محمد را برگرداند ده
علاگو خان و بابا و خان رسیدند بعد خان از اسلم ماخذه کرد در نشان شد
بزنبر در پوش گفت بر گرد در نشان شد زنبر در پوش دست بر تیغ روبخان امد اسلم
از عقب فرق بشرا در دید خان بد گفت دست بر تیغ روبخان امد بند دست اورا
گرفت بست اورد با میر داد بدست امیر مسلمان شد صفها شکست لقا گفت چرا
چنین کردی امیر بابا را پیش ابو فرستاد بابا رفت رو بقلعه شیرگاه در راه دید سلیم با
برادر اسلم رو بر دو شدند سلیم برادر اسلم را کشت امدند دیدند ابو را بردند در
قلعه بابا ایشان را روانه اردگاه کرد خودش امد کمین کرد دید خبر بشیر کرد با دانند بعد خبر
فرنگ گفت جا ه فرستاد کسیرا نبرد بدر گشت خبر داد خداوند گفت ابو را اوردند
در راه بعد گذار شد بر گشتند در نوشی امد با پیاله ها بابا بیع را بست حربار ابو
شد گفت خبر ندارم رو را کشت شبیه او شد شب امد در زد بر سید بعد کیستی
گفت ملازم در نوشی رفت خبر بد خبر فرنگ را داد فرستاد اورا بردند پیش بابا گفت
تسیم در راه جبر بارا گرفت ابو را نیارست دختر گفت جا له بزدند ده دیگر اورا
کسی ترا ترواند بیاورد بابا بد بد شد امد طرف اردو امد در راه لشکر دید پهلوانی
جوش امد احوال بابا را پرسید بابا وقا بیرا گفت ملازم کار نوشم کاغذی داد
بده بر بابا کاغذ را خواند دید فتح شبخون را ردد اورد بدست خان داد سوار شد

امد جلب بسر برده زنش...

آمد چون با پور ساکنان بو جوخت نه شد خان نقطه رشن کرد لشکر را متفرق کرد امد اره
بابا را فرستاد رفت نعش را برابر لقا اوردند فرستاد خان امد گفت چرا جانی کرد
گفت نامرد بود لقا گفت حالا طبل بزنم خان گفت قدری کار دارم خبر کنم را گفت
لقا گفت در نوشی را بسته بعد حکم قتل داد ده پهلوانی وارد شد بهمن و بهرام
سپل طبل بعد در نوشی دست بر تیغ انها شد در وسط شدند گفت اگر نیم را بیا
و در دست رها پیش بیکم گفتنی بیاورم در نوشی را رها کرد شب با پیاله امد اسپر جهار پر
بعد از تقسیم پیاله ها بابا را با پشت تیغ بست پیاله بردند زیکان طلا به دار خود شد
رسید عقبش بشیر دید بخان گفت بهرام گفت خان خدمت کردم نشیم را بستم خان
گفت عجب خدمت کردی برادر سرا بستن بیکوی خدمت کردم نزاع شان شد با هم
بجنگ در آمدند خان در بدیش ده زیکان رسید رو بخان امد خان گفت شما مسلمانید
حکم شما با امیر است گفت ما از حکم مسلمان شدیم خان کلمه را اشرا کند بر گشت بابا را با
اوردند وقا بیرا گفت بابا رفت حج نعش را برابر لقا اوردند فرستاد خان آمد
ماخذه کرد گفت نامرد است
شنبه ار ملک همایون نعش زیکان را اوردند با خورشید و سپاه در آمد فرستاد بخان
لقا بیرون امد امیر هم خبر شد در امد صف اراسته شد یکی از پسران همایون امد خان را تا
امد نیزه از کفش در اورد از رو زین ربودش زد زمین کمر را در هوا پاره کرد
سومی را شقه کرد چار اژدها با تیر زد بر خان تیر شرا رد کرد رسید باد او گرفت هوا
اندرخت پس فرعو امدن پاره پاره کرد بنجه را گرفت زیر ران تقل بر کب نهاد
کلمه کند همایون خودش امد بجنگ رسید شب با زدند پیاله شد گفت همایون لذت
خان را بکش کشتک زنت بشیر شد اورا پهلو نگرد آمد خان را بکشد بیدار شد پیاله را
بست سپرد بدست اسفندیار بشیر را کمال و ورد جمع به همایون گفت پیاله را باز کرد

همایون شب برده...

رها نکردند بعد جا بوزرا رسید هفت پیر دیگر زن را کشت به شبیر گفت جلو صف لقا را بگیر
رفت گرفت زد سپاه رسید بخورشید او را ربود سپهر کرد لشکر را شکست داد خورشید را
آورد برابر لقا تو به کرد او را بخشید گفت برو از اسلام مرد بابا گفت حالا خسته ام
صف شکست روز دیگر فرستاد خان زد گفت طبل بزنم گفت صبر کن آمد در چادر نوشت
داد با سفند یار آورد بیا بابا داد دید نوشته خیال دارم خدمت امیر برسم امیر بابا وارسطو
را جلو فرستاد آوردش خدمت امیر رسید تعظیم کرد او را نشانید با امیر عرض کرد بیا در
راه از ما بگذر امیر فرمود تو هم در مردانگی سلمان نزو خان سکوت کرد امیر سپردش با ارسطو
آورد چادرش لقا خبر شده دختر فرنگ بیاید استقبال کرد جا برش خبر بیا با داد بابا بیا
گفت خان وعده داد صحبت هزار تومان بدهم اگر او را بکشی لعل خان را گرفت با سفند
و سفند یار آمد بابا شبیه خان شد آمد در چادر دختر فرنگ حکیم آمد خدمت دختر رسید بابا را
دید شناخت بیخ گفت آمد بکوش دختر گفت بابا راست بعد حکیم آمد دستور العمل داد لباس
خان را جا به جا پوشید شبیه خان را گفت نه بود بیرون آمد لباس را کند شبیه بابا شد آورد
داد هر چه بابا گفت قبول نکرد آمد از رو به لقا تکلیف اسلام کرد لقا قبول نکرد خان گفت
بشرط آنکه جا کار نکند دختر قبول کرد طبل زدند خان رفت در چادر حکیم وقایع بابا را بیان
کرد گفت لاکن آمد بلبق گفت لقا گفت این سلطان را نشان بگو از کجا رزم بکنیم در نوشتن فرستاد
به نسیم عیار گفت هشت هزار کس ظرف یک راست تو نوشته است بگو پیاله ها قسمت کند خود هم
باش شب بیرق را آکلو زد کرد بعد آمد در چادر بابا در نوش گفت امشب زره ها نسیم قدری بیاید
آوردش در چادر سپاه ها را خواب بست یک کوله بار داد بعد نوش آورد بیرون فرهادخان در طلایه
بود رسید عقبش آمد خورشید در طلایه لقا از ترس خان محش داد گفت ببر خورشید را بیاور آورد
خورشید را برد بابای عیار زره ها را سپرد دلبر یک صف را نگه شد لقا دید خان نیامد گفت یک
سرچه میدان شاپور شیر آمد مرد غارت الب خان آمد با گرز اول سفر سر را پریشان کرد برد
غارت خانم آمد در گوشه تماشا کرد دید با شمشیر کسی دیگر کشتش را کشت آفرین بفرستد
رد کرد بعد خودش آمد بمیدان بعد از نیزه الب خان را زخم زد صفور را شقه کرد بعد جا امیر اسلم

تکلیف

پوشید آمد خان سیاه شد تعظیم کرد رکاب امیر را بوسید بعد تکلیف بر دین امیر داد امیر قبول کرد بعد از
گفتگو سپاه را امیر گفت سوار شو رزم کن خان لاابد سوار شد رزم کردند چه زخم با امیر زد امیر هم
چه زخم با و زد بعد امیر را بردند خان خود را زد نصف سپاه شهباز و بهادر قسطل و ارژر
بر زمین را کشت بعد رو بفرنگستان کرد فرنگ ها را تمام کرد خسرو جلو گرفت چه زخم بنان زد
خانم چه زخم با و زد خان را بردند در چادر رفت طبل رجعت زدند زخم خان را حکیم بست بعد آمد
نزد لقا وسوسه کرد در فرنگ شب را فرستاد پی خسرو آمد دید امیر خسرو را خلعت داد شب آمد
خسرو را برد جمع آمد خسرو را آورد برابر لقا فرستاد حکیم آمد گفت بکش خان شبیر را
پی حکیم فرستاد آمد از وقایع مطلع شد آمد بنان گفت خان آمد جلاد را گفت خسرو را
ببرد در چادر خودش شبیر را گفت برو امیر را خبر بده امیر هم بابای عیار را فرستاد در لشکر
شبیر را دید از وقایع اطلاع یافت آمد با امیر گفت امیر ارسطو را فرستاد بمعالجه زخم
هر چه آمد زخم خسرو را بست حکیم آمد دید برگشت بلبق گفت ارسطو زخم خان را معالجه کند
رو لقا قاشیر سپهر را فرستاده بگذارد خان او را نهیب داد رفت ارسطو زخم را
ببست قاشیر آمد بلبق خبر داد خان با ارسطو حمله کرد از دست بابا ارسطو گفت باید
لشکرها را دفن کنند لشکر از لقا
آمد پیش خسرو فرنگ گفت او بابا را بردار آمد در خیمه کرسی فرستاد بابای عیار آمد لشکر از ارسطو
به بهانه قضای حاجت آمد بیرون گفت بابا را بیا در غلام بیرون آمد دید بابا از ارچه بیرون آمد
عقب وار رفت غلام آمد در کرسی ارسطو گفت از هم نشان گفت آن شب که بابا شکل آمد
آمد دختر را بکشد تعیین کرد آمده خان آمد در چادر لقا دید دختر خسته دست پریشان
حال برگشت لشکر از دختر فرستاد حکیم را آوردند
دسامی امیر از او رسید گفت شب همه را بردند نزد شبیر که با فرستاد با جمع جار کردند
در کوه لعل بیخ ابو جبر کردند جمع امیر قسطاطوس را فرستاد بنان گفت خان گفت دختر
برده رست خان آمد بلبق گفت لقا گفت غم نخور تو انم با خداوند در خیمه خان آمد ارسطو

دختر را مرهمی آورد با شیر بعضی یاران رفت بشیر خبر بقا دادند امیران بقا تیغ کشیدند آمدند چند گفتند کوکی
بکشیم بقا گفت بر شیر بیا و بدید امیران آمدند بدوره خان [illegible] ریختند شمشیرها کشیدند بدره‌ها
ما را کشی با بیا برویم آری خان گفت بلی ما هستیم امیران اسکندر را آمد بدر تا بیایم آمدند بلقا
بلق گفتند کیوان ترک طایفه که نشان رسید که طلیعه [illegible] شد آمد بدره سیام
شد تعظیم کرد گفت بیا برویم هر رفت تا شدند خان به بشیر گفت تا [illegible] کن دست بخان
آمد از گفتش دور کرد بشیر فرار کرد خان گفتش لبقا را دربندش نعش اورا بر ابلق
آوردند زنجیر رفت بیا پس آوردم داد [illegible] آوردند خان خاند آمد در چادر رفت برا
در کیوان سیام فرستاد خانرا بیهوش کرد آورد [illegible] آمد [illegible] با [illegible] برداشت
رفت رود بقلعه شیر گیر با جمع بشیر بلق گفت [illegible] حکم [illegible] ساختم امیرانت برا
نجات بدهم فرستاد خانرا بردند امیر [illegible] فرستاد پیام‌ها بخان رفتند صد صد [illegible]
رسید به برادر کیوان دید رفت رود بقلعه شیر گیر با صد صد بیرون کمکی کرد خانرا نزد دختر
آوردند او آمد بشیر گیر گفت خانرا غارت آوردند گفت تورا چه با این کارها القصه
بده هرچه بقا بگوید [illegible] رهایت کنم خان گفت تعالی الله آدم [illegible] نامردی بکنند
سران [illegible] آمد بخدمت [illegible] شیر گیر گفت بریدندش نزد امیران اسلام در کوه
بعد سیام کیوانرا گفتند خبر بده سیام در آمد صد صد در [illegible] و برد شیر گیر [illegible]
جا جو از زیر [illegible] فرستادم اسلام را تمام کنند [illegible] از صد صد سیام را آورد خدمت امیر
خبر باشید و [illegible] امیر احترامی کرد امیر از وضع کوه [illegible] پرسید گفت چهار طرف او دریا
[illegible] یک طرف روی جزیره هست سه طرف او دریا است شهری هست سماتیه
نام دارد فرخ شاه پادشاه آن شهر [illegible] آن شهر را آن جزیره را [illegible] تا ترک
غارت کرد راهی بجز او ندارد امیر [illegible] طلیعه از برای سماتیه غارت ابراهیم و سهراب بن
بن مهرو شیر خان رفتند خبر بقا دادند [illegible] آمد تا جا آمدند گفتند عرض داریم

سماتیه

رفتند بخلوت جا [illegible]

رفتند در خلوت جای آن شیر گیر بودند بر [illegible] حکم بقا [illegible] عقب نشست جای‌ها [illegible] امیرا
زیر آب کردند جمع بقا فرمودند آمدند جای‌ها را فرستاد با بداد فرخ شاه [illegible] قومش
پوش و هفت سوار [illegible] لقا و نجات [illegible] دخان و امیران اسلام
بشنو از قزل برقش آمده [illegible] رسید جای ایران اسلام دربار شاه بچه را به خبر فرستاد
آمد رسید با ایرانی بقا حکم را برد جمع بقا در زیر فرستاد بردند بار شاه بچه آمد [illegible] قزل [illegible] دید
حکم [illegible] دربار [illegible] قزل برقش از [illegible] احوال پرسید وقایع خان و امیران و [illegible] آمد برادر زیر
بحر کردن را گفت او را صبر کردند شب در زنش آمد رسید شاه بچه نشست بگفتگوش او را بیهوش
کرد دست جمع آورد نزد قزل برقش گفت در زنش است بقا گفت بازش کردند [illegible]
زنجیر داد بیدار شد گفت بده بلق آوردند خاند نوشته بیاور ما را از زیر بحر بیرون بیاور
والله تا اگر [illegible] خان نه [illegible] همان اهلش کار را تمام بکنم تحمل شد خبر آوردند قزل
برقش وارد شد دربار [illegible] فرمود آمد افراد [illegible] راه خلعت و فرمان حکومت ملک
بوده فرستاد خدمت بقا [illegible] قزل برقش فرمان را در دید افراد دست [illegible] آمد [illegible]
در آورد آمد [illegible] را کند روانه [illegible] کرد خبر بقا داد و [illegible] از در چشم میدان آمد
قزل برقش [illegible] را شقه کرد بعد از بقا [illegible] غارت سام از در چشم آمد [illegible] پاره [illegible] کرد
بقا فرستاد سهم آمد فرستاد میدان [illegible] هفت سوار رسید سهم [illegible] شقه کرد خود از [illegible]
سهم رسید برابر [illegible] برادر سهم [illegible] تیغ انداخت [illegible]
پیر سیام شد [illegible] پاره کرد بعد لشکر را شکست داد عصر بود آمد مرد غارت
سهم که نشان آمد نزد پیر تعظیم کرد مسلمان شد گفت باش [illegible]
قزل برقش شاه بچه رخش گفت [illegible] پیر [illegible] از سهم خاطر جمع [illegible] آمد در [illegible]
پیر گفت [illegible] غلط کرد شاه بچه رفت [illegible] سهم [illegible] غارت [illegible]
[illegible] شاه بچه [illegible] اورا بیهوش کرد بعد [illegible] را بیدار کرد غارت [illegible]

علیخان

اگر برادر مراد در میدان بکش رهائی کرد چه صفدرانه شد قرمزپوش با پسر آمدند میدان تیرا
شد پسر گفت رزم با در وقت دیگر حالا باید دشمن را تمام کرد هر چه مرد … شد سهم و کهم
آمد که یکی را پسر حمله کند یکی را قرمزپوش شقه کرد هر گاه شهار زدند نعف پسر رسید بلقا از
عقب زخمش زد علمدار را کشت لشکر لقا پشت کردند پسر رفت لقا در فرو شد با خورشید
پرش فرستاد به حکم خورشید زد به سینه‌ها در زنش حکم را نجات داد در آمدند قرمزپوش
خبر شد بیرون آمد رسید به خورشید در زنش و حکم فرار کردند خورشید را … بردم بلقا خبر
دادند حکم زخم لقا را … زنت لشکر کمال را خانزاد دیده بیاورند او را که گفت برو
تمان بگو اگر عهد بکنی نکنی لقا باشی نجات میدهیم آمد تمان گفت خان گفت مرا باز
ببرو فردا بیا من آتیم باز گرد رفت در غار نزد حاجی که خان بیا گفت آمد سر چاه رنگ
آب بکشیدند تخته چاه را انداخت بور یا از طناب سرازیر شد نشست بالای تخته سوم بر
درش چه حاجی آمد خانزاد ندید رفت شیر کی گفت صد حاجی با او کرد هم قرمزپوش را تمام
تمام کند آمد خبر نزد لقا گفت امشب از رهائی تعقادار را زنجیر میکنم جا بوس با و خبردار
شب رفت حاجی که آمدند ندیدند برگشتند بلقا خبر دادند لقا گفت من زخم دارم میروم
در شهر شما بروید طرف سهامیه ابراهیم سهراب و شیرخان عیار سیل طمن را با آنها
فرستاد بنگو از ابراهیم ———— حرامی سهامیه چند روز معطل شدند شوا
نشد پرش بردار شدند عیار رسید سه حاجی فرستاد رفتند هر سه را آوردند گفت بر
وند نزد شیر کی آنهم گفت بردند کوه لعل بعد از بردن ایشان عیار کسبیه ابراهیم
گفت اطاعت کنید هفت برادر رسید طعنه بر عیار رسید قرار رزم بر روز دیگر شد رزم
بگفتن رسید چه پسر نه بید عیار را در رفتن شاه پر رسید گفت من دادم برزند نزد لقا
بر گفت مرد و غارت شاطر بچه سر شیرا ابا برگشت سپهر شد او در دارها ابراهیم زنجیر زنی
کرد گفت بردند نزد لقا شاطر بچه سپرد شاه به پیاله‌ها خوش به ابراهیم بنگو از پسر بردندش مر
صبح پوشن رسید با پسر شد از پیاله‌ها پرسید گفت هفت برادر است گفت بد بد … ابا کردند
پیاله‌ها را تو پسر را گرفت چاه شد بهانه شرا بخورد … پسر با هم شد اظهار کردم عهد شوهر

پسر خود را …

پسر رستم خور را گفت دختر هم رشیده با تو بود با هم آمدند رسیدند شاطر بچه آمدند از حال ابراهیم نشنید
خبر او رو بند محمود بنی فرخ شاد را نیا هم تا سر صبح پوش در راه عیار ببرد غارت گفت او رو بندش
باز نشی کردند محمود گفت من با تو رزم دارم پسر قبول نکرد حاجی‌ها شیخ ابراهیم را برده بودند آمدند
فرخ و شاه پسر بچه را گفت پسر را بیاورید آمد پسر را دید پسر او را کشت حاجی‌ها هم آمدند پسر را رشیده
چند نفر را زدند فرار کردند محمود آمد از راه اسلام به پسر گفت اگر مردانه [redacted] من رزم میکردم
آمدن از شکار را هم اگر … قابل بود علیجه حاجی‌ها را بکند خوب است پسر تعریف از بابا
کرد محمود شاطر بچه را آورد در شهر کاغذ نوشت مهر ارجمند را آورد داد شاطر بچه گفت
برست شهر طرف راست به … شاطر خانی خبر است چند رفته رو دیف است ارو در فقها
رود شو خیابان است میروی در کوه غار است مهر را دیدم میروند نیم را بیاورند بیا در
خیابان گرد با یار آورد در … غارت بکشید آخر گفت من نمیتیم بابا را بابا گرد آمد از
محمود خبر شد آمد نزد پسر جابابا گفت پنجاه هزار تومان میدهم اگر حاجی‌ها را جمع کردی بیاور
آمد در شهر چیزی نفهمید دید پسر مهمان شبکده قدرت دست فرخ‌ها در بالا گفت پس آمدند شیر الکو
عقب فرخ و قابلیات را گفت خان فرستاد و محمود آمد از نزد پسر رشد در خلوت با بابا هم
شنبه پسر … آمد در بالا دست نشست تمان گفت تو خوبست را … قدرت ترا
نجات داد خان … بیا گفت بروم از … آمدند از … گفت رزم کنید محمود و خان ابا کردند
عیار گفت رزم میکنم بابا … تمان … بگو … خان گفت بابا گفت این
از … زیر سحر بشنو خان گفت بگو محمود تمان بد گفت رو بهم آمدند بابا خدا کرد خان
سوار شد آمد نزد پسر چشم خان به پسر افتاد دلش طپید بابا هم گفت برو … از شیر کی دستور
العمل بگیرم … شبیه … شد … خان آمد پشت چادر پسر به … سر … پوش گفت رشیده
دید در آمد با پسر خانزاد ملامت کردند خان گفت بد کردم با … روشان آمد بابا رسید
پسر را ملامت کرد پسر با رشیده سوار شدند رفتند خان بیا با گفت بیا و رشان ابا کرد چو
خان آمد سر را برهنه کرد به پسر گفت بیا را بکش یا برگرد برگشتند بیا گفت باید

سمندرا بیاورا

سمندر را بیاوری و علیحده جاها را بکن بابا یک را فرستاد بشیر دره پی سمندر او به شیر گفت بردار بیرون آمد
تا خبر شد در تو شیر را فرستاد برای خبر عقب بشیر آمد ——— بلند از بابا
کشتن شیر طایفه سمره را و سوغات دادن او را دوی امیر او را سمره و تحفه
سماه به دستش بعضه سوار بیرون دار آمد نزد فرخ آمد نفر است جاها را بیاید فرستاد از
عنار آمدند بابا گفت امرا از کوه بیرون بدر آمده اسکندر بیندازند و فقد بر زند
اندر افقد بر کشتند بابا شب بیرون تا در کوه سمره کنند آتش کردند بابا به آهوی خوش کرد تیر زد
از جا از زیر بیرون در آمد بابا آمد به پیر گفت محمود خبر شد گفت طبل زدند روز دیگر جمعها را
گردند جا بنیر سمندر را در دخان سوار شد محمود را به خان سوار شد آمدند برابر از طرفی
بیرا آمد جلو بر دخان است آمد صبح پوشیده است آمدند سر کشتن رسید خان جهار را
در دید شاطر بچه پیر را ملاحت کرد محمود را کشت بر داشتند شهر را کرد خان خبر کشت
از شهر مسلمان شدند خان گفت پیر در شهر باشد تا حاکم بیاید پیر گفت خبر بیرون خان
بیا گفت خبر ببینم بروز از حاکم روانه کن تا خبر بیایم بابا رفت پیر هم با سر صبح پوشی
رفتند بلند از تعاقب ——— ملک نوبهار بدر هما بیگم از ایراد جلو بر بد با جمع
از جوانان جا بیا روز دیگر از راه رسید یک طرف فرخ آمد نوبهار گفت طبل
نزد فقاهم بدید جوابداد را بپیر هم جوابداد روز دیگر صفدار را شد جهار
کرکس سوار جا بیا به میدان آمد از نقره در خانه است گفت این نزاع بود سلطه ها
وقت یک سر جوسدان خاله زاده خان آمد کشته شد از در چشم را نقد
کرد یک از طایفه کرباشی را نرم کرد از بیابان بابا رسید استاد به
تماشا چهار سردار دید بابا آمد برابر جهار دید چون بیابان است
صیغت از نزد خبر به محمد جوان آمد عالم در نوشی گفت نیم است
فحش زیاد بیا بابا داد بابا پی داد روب بابا آمد نفر بنگ برابیمه
شدند رفت از آسیب

دشمن را خبر کرده نزاع با جان است باشند تا او بیاید صفها گفت بابا
بابا آمد وقتا پیر را به بیر گفت آنها قباد را با نیم فرستاد سپاهانید جهار
خبر شد کرمانی را سوار شد بگفته سیخ از آنجا آمد چی بابا قباد هم
رسیدند جلو گرفت بابا جرخها زند افرو از زنم در میدان از هم
شدند کشتند با قباد عجب مردانه تا فن خنجر انداخت بارو بابا
راه دید بجو بچیدند تیغ آمد قباد تیب شد جهار از جلو در رفت
او هر یک قباد را با جلو زدند خنجر را با کنند گرفت سوار شد جا
حرکت کنند بابا مانع شد زدند از هم بابا با پیر عرض کرد
ابراهیم نه پوشی را فرستاد که گویند سبحان الله بابا را گفت قباد
را بیا خود ابو را فرستاد آمد از جانب بیابان دید قباد را با جمع
روی عرابه روانه جا بیا کردند رفت بر کشت خبر بده دید فلوت
بود صبر کرد عصر عرض کرد کرب ابو با جمع سواره رفتند از تنگ
از راه نوبهار رد شدند غروب ملک نوبهار خبر دادند جهار را
با صد سوار فرستادند روز دیگر کرب رسید با جمع آمد جهار رسید
بهلو کرب را در دید قاصد پاره برزند ابو تیغ ها نقره زد تجو
بچید کرب را برزند جهار دست بر آن روب ابو زد تیغ به تخت
رفتند زد بر پیشانی شد سوار دانه گفت روب ابو آتش آمدند

سردار کرب حاضر

برادران گرد عاجز شان کرد چهار پاره با فتنت اورا زد در فرد
پوش رسید چو برید قرار رزم بار ۶ شد روانه شد بنا بو زخم
کرد را بیت امدند رسیدند با جاج مقتقرق کردند خیال را نخات
دارند روانه ارک [illegible] شدند
بعد از چهار روز دیگر رسیدند در دو بطار ۴ فرستاد ملک
نوبهار در امد به او گفت نصف سپاه برود لبر لقا مدار را چلپی
مقلوبه کرد نصف دیگر از عقب بزنند چنان کردند انوار را
در چهار از عقب فرق زند و پشت را درید برگشت
ملاقه کونند چهار رسید زخم دیگر بش زد جهید بگردن
دلیب مرکب اورا برد لقا از مطلب خبردار شد از جا در
در امد بو سوسه حکیم تمام وزرا را قارت امدند از طایفه
اسلام هم در امدند دست از یک دیگر برداشتند لقا
بدار نه بعد

نقا برانه اند ابیر فریبه گو

برو در بارگاه بگو کوه تن بگو خاقان تو را پیام بیرون آرد امد گفت امیر گفت برو بگو بیاید
امد گفت برو بگو فرکاری ندارم کوه تن بیرون بیاید امد گفت ارسطو رسید اورا امیر فر
ستاد به خاقان بیاید سبب پرسید گفت نیم ریش لقا را تراشید ارسطو امد مصلحت
بروز مطلب را نداد گفت نمیاید کوه تن نشفت بعبر آرده درامد شیرزاد گفت که نامرد
چرا اسکندر را اورد ما را بد نام کنی کوه تن گفت بیا اگر تا سریر و پیام ما اور گفت
اوردن باز شکر کردم العان پیام ۴ از زهت فرستاد پیام را اوردند از دو رسید و قایق را
بجهت لقا و گوش بریده اگفت بد کوه تن گفت فردا برابر هم تو برو طبل بزن فردا
جنگ با امیر رزم میکنم خاقان برگشت برابر لقا گریبان را درید گفت خجل گفتم نیم ریش
رفتم اسکندر را اورده هست خاقان جهت رزم کوه تن حکم کرد طبل زدند

جاهای نیم را شب اورد نزد لقا ان زخمه مادر احمره از اره گراز دندان هشتم نیم
آمده بود سر را بکشد اورا گرفتم از روم حکیم حارث گفت این برو شبیه اسکندر شده
قان اورا بگرد مسلح خواهد با لین امیر بیدار شد اورا گرفت سلطان شد گفت
بروم بابا را بیاور هم آمد بلقا گفت حکیم گفت شب نیم برو یکی را شبیه خود کن سر را
ببر ببر نزد اسکندر بلکه اورا بیاور چنان کرد صفرا را شد لقا یکی را خود
حکیم فرستاد بگریش کوه تن گفت مادر احمره شبیه نیم هست بیا مذمت تا سر را
ببرم گفت برو در تن خواهد با بیر گفت امیر تسلیم گفت اورا کشت کوه تن
میدان امد رزمش با خاقان بگشتن رسید شب باز زدند در میدان احمره امد نزد لقا
وقایع را فهمید امد کوه تن را ببرد تسلیم دید اورد نزد لقا بو سوسه حکیم گفت
چنین کردند احمره شبیه کوه تن امد در میدان فا بید چه تسلیم با امیر عرض کرد
اورا فرستاد کشتن خاقان مطلع شد امیر ارسطو را فرستاد [illegible] بابا و کوه تن
بده آمد بلقا گفت لقا گفت از کوه تن خبر ندارم بابا را ره کرد سپاه

کوه تن با [illegible] لقا

بدر کوه تن با خفد بیرون آمد بابا را گفت با سلیم دروازه را سلیم تند بابا نکند بابا
بابا کوه تن را باز کرد دیرک چادر را کشید کوه تن آمد خورجت لعیر شتر
شد صفها شکست لقا در نوشیروان فرستاد نمود الفت بیدر هم کهیار در را برد جمع امیر
را بیرون در برد لقا دید لقا کاغذی داد بابا امیر نزد شیر کیا بابا از عقب
امیر را برد جمله شیر کیا از آن دید بابا چو با شد ها پهلوان قدرت بیو بر تار
شیر کیا آمده بیو بابا تف شبیه کم شد جمع آمد نزد شیر کیا شبیه گفت کاغذ لقا
آمده خاقان قهر کرده است باید لشکر را تمام کشت قبول نکرد گفت افسره و دار رحیم
را سیف رستم با چاه بابا الله در آمد شب ها را جا بنی کذارد رفت جمع شد هم
امیر و دقیقه گفت د بیرون در حقش بعد معلوم شد دیروز نیم بلعه است ها آمد نزد شمر
و قاسم گفت روانه لشکر چیر جلو فرستاد حرکت کرد استقبال امیر وارد شد بعد
گفت حمله زدند از رحیم و افسره رسیدند جمع صف آرا شد سهید از در رهش آمد
بهیدان کرد امد شقه لشکر کهیار برادرش آمد او را هم شقه کرد
بیل تن را گفت بیل گشن خاقان بر خشم تمام رسید از آن میدان قابت بیلم فرخ طلب زد
بابا شد امد بمیدان ها بر گفت با نیم رزم دارم کر بعد بر گشت بیلم بابا را خاقان
ابو الفتح چالاک را فرستاد بیلم را نشر زخم زد بلد امد سر شیر را شکست قطره طوس امد
با سفر آب بر آتش زد افشار با یک ده غارت بر تند الوبا خفد حق زد فرخ بیلم گفت
و حده با و تو اشک صفها شکست بعد لقا عقیقه با در رسید طوس را فرستاد با امیر
شبیه اسلام امداد را آورید دربارگاه با بر اسکندر بیرون شد از بارگاه در آمد بعد
در دفتر برد در کوه ابیات عشق خواندند اما کرد بیهوش شد کارش تقدیم بر پا کرد امد
در چادرش بنا کرد ابیات عشق خواندن شب بر آمد بیرون از هم تمکین کرد بیلم
امد ابو آتش روشن کرد دار و رسانید بیهوش شد او در دفتر بیقیش [illegible] آورد
گنبد را پاره کرد او را زیر نقاب زد بیلم ها روب کرد امد تند با بیلم زد آورد

دار و بیاور سپاه تن

خاقان نوزده سر لشکر را خاقان
بابا را ورود خاقان چهره حمزه
بابا در بارگاه شاه لقا ها
بعد بیابان [illegible] بطعه
رفت در چادر [illegible]

رفت نزد لقا بیدار بر گفت ای ریش سفید اسکندر خبر بدارم لقا سر را زیر انداخت
خاقان بیهوش قهر در راه استمر کنان رفت طرف چادرش لقا فهمید زود جمهار وزیر
را فرستاد و سر دند از جان خاقان در راه در بر وزرا رفتند بیاور خاقان با ایشان گفت
وزرا آمدند به لقا خبر دادند نصف شب خود لقا پنهان آمد بیاور خاقان دست او را
دامن خاقان را گرفت التماس کرد خاقان اصلا اعتنا نکرد لقا دید چاره ندارد در خاقان
است امد در بارگاه روز دیگر حکم کرد وزرا آمدند تمام ها زر شدند بعد بر داشت
عریضه نوشت از برای شیر کیا دلاور جام ببرد در گنبد مدت شیر دلاور خواند بعد
خلیفه جام را معمور کرده امد با چند جام دیگر هم خاقان را او هم لقا را آوردند
شیر از خاقان شرافت کرد چرا لشکر را تمام نمی خواهد او لقا ضمیمه دار و نامرد
گردد او مرا هم از جنگ واهمه دارد شیر خواهد بود باید دشمن را علاج کرد
نامردی و مردی کدام است خاقان گفت لیکن کار ندارم خود دانید با اسلام
شیر بعد شد امد حکم کرد خاقان را حبس کردند بعد لقا را گفت جام برو در ارم

رسانیدن لیث شیر از لقا

امد در ارم تمام سرداران را قابت با ایشان در مشورت بودند خبر رسید کاغذ
مدت لقا را خواندند دید جهانگیر و جهاندار هم لیکن خود لقا نوشته اند هم امدیم
در سر ما سپند ارم است لقا حکم کرد تمام سالاران و امیران رفتند استقبال
ایشان را عزت دار در کردند طبل بشارت زدند امیر فهمید بابا را فرستاد امد
از تمام سلطنت با خبر شد رفت حکایت را از امیر الامرا عرض کرد بعد بابا
ریش خاقان خیلی خوش شد بعد لیث شیر از لشکر کوه

بر داشت نوشت از برای گلفام و کیفام هم شما بروید ارم اسلام را از جلو
بر دارید بعد ها خلعت سرداری ارم را شما بدهیم هم یکنفر سپهسالار باشد
و یکنفر سردار باشد کیفام گلفام را از جلو با دوازده هزار سپاه فرستاد

حسن آمدند [illegible]

حرکت اوند آمدند طرف ارگ در سر چهار زنه‌ها ارگ کلفام زنت از بالا ارگ لق
لق داد قاصد دور رود ارگ در بارگاه بدست لق داد خواندند خوشحال شدند حکم کرد
طبل بشارت زدند امیر بابا را از تحقیق فرستاد و ابدال نسطوب باخبر شد در رفت
با امیر عرض کرد بر خصم غارت بر شهر از راه سرکشی مرخص کرد بابا رفت
رسید بارگاه کلفام یکطرف ایستاد تماشا قد و قامت او را میکرد از
عقب بابا را کشیدند نشستند اوروند از طرف بارگاه بابا را دیدند از
شکل و صورت او بسیار خندیدند که چگونه آدم است دیدند نوکر ابدال جلو از
اوصاف بابا تعریف کرد آنقدر تعریف کرده کلفام و اهمه کرد حکم کرد او را
بکشند بابا صدا زد و نعره کشید صد به زمین شاید شاخ‌ها را بشکنند کلفام
گفت از بید شیر چو پاره حکم کرد جلاد و ابدال بشر بکشند سنگ بدست جلاد
خورد و چند سنگ جلاد و ابدال با سنگ زدند آخر الامر حکم کردند بابا را بردند
در حبس‌خانه حبس کردند تا الی غروب در حبس‌خانه بود وقت غروب خاست
تقاضای حاجت رفع نشستن را بالکه زده بخشش در غلطید با دست بسته از
جلو فرار کرد رفت در پناه سنگ دست خود را باز کرد چهار پاره خود را بکشید از
اهل ارگ کلفام گرد آمد رسید بارگاه سرگردید تا الی نصف شب بود رفت در
پشت چادر کمین کرد کلفام خوابید آمد او را بیهوش کرد زیر تخت پنهان کرد
بتکل او خوابید صبح تمام سردارها آمدند و نسطور العالی سردار رفتند چگونه حرکت کنند
روند در نوکرش سپاه رسید کاغذ بدست کلفام داد بابا گرفت خواند دید نوشته
شاه‌بهادر نهو که بلا شاید بیاید در سر تکیه‌ها فرجه بیاید سپاه خود را جهان
قیمت بکنید که چطور شکست سپاه اسلام بابا کاغذ را خواند بعد حکم کرد در
نوکرشرا کشتند چوب غارت آوردند چوب زیاد بابا زده تولیمرا گرفت سپاه

سر اصد به زود

سر اصد به زود رفت در نوکرش قرار داد در عوض تیمرا گرفته بدست کلفام بدهند
و بعدها تلاش کنند بعد او را مرخص کرد در نوکرش رفت بابا دید از کلفام بدتر سطور را
لعنت لق ارشاد کنند اهل اسلام تمام است نصف شب رفاقت کلفام را
در جای خود خوابید صبح زود فرار کرد رفت طرف ارگ رسید حکایت کاغذ را
خدمت امیر عرض کرد بعد کاغذ را نشان داد بعد فرمود بابا جانی چه باید
کرد بابا عرض کرد او اول شاه چهار سردار تعیین کنید هر کدام با چهار هزار سپاه
با اطراف ارگ برکش باشند همه سپاه چند نقاره دار رسید حکم در کمین او و سپاه
او نیکلا نوزم امیر قدر شد بابا در آمد پشت ارگ تا ز کرد از طرف رفت

لشکر نوان کلفام

جمع روز دیگر سردارها آمدند در بارگاه هر کس در جای خود قرار گرفت بعد مشغول احوال
کاغذ بکه از زد لق آمده بود چوب زدن در نوکرش کشتند کلفام در فکر شد بعد
فهمیدند کار کار نیم است کلفام نوشت از زبان لق در کاغذ بکه داده بود
بدست من رسیده است تیم بکشد بعد کاغذ را گرفته در نوکرش او چوب زده
لق فهمیده که تیم در ارگ کار رنجی کرده است بهر صورت جواب داد که کار کرده
بیاید کلفام حرکت کردند آمدند برچهار زنه‌ها ارگ فرجه آمدند خبر به لق
دادند تمام سردارها با وزرا با تشنقال شهر تماشا با دستگاه زیاد رفتند جلو

کلفام لشکر نوان بابا

آمد رسید بارگاه سفت کاری رفت و ادراه ده شد حکایت را کفش هفت برای
گفت الان مرغ پشت دیگر کسیره جبر یکی روز دیگر برابر شد با تدارک سپاه آمدند رسیدند
در برابر ارگ کلفام خبر کرد شد آمد بعد مقام ولو رزم دارم کلفام
جر ابدال و حال خسته بیاید بگوید روز دیگر بیاید تدند نیک طبل زدند صف

سر فند به زنگار

کشیدند از طرف سفید پوش پیدا شدند امر میطرف سپاه زنسیاه سعین کردند امد خوراورد سفید پوش

برکب راند امد میر هفت سوار از آن میدان خارت امد برابر شدند کلفا را [illegible]

زخم زد مرد خارت خود هفت سوار امد برجو میدان مخالف پوش رسید او را [illegible]

داورفت میدان بعد از نیزه عمود کلفا را شقه کرد سپاه کلفا هم از جا در

امدند هفت سوار حکم کرد زدند سپاه کلفا را لفرقه کردند از طرف سر علم

و بدیک هموار شد در امده زدند اشتقاق از سطوت باخبر شدند انهم را زدند

بر سپاه هفت سوار جنگ مغلوبه شد سپاه دسته دسته بجانب اشتقاق

تا شب رسیدند جنگ مغلوبه میزدند بهم نزدیک بود عرصه بهفت سوار تنگ شود

در از طرف نقابدار سبز پوش و زرد پوش رسیدند زدند سپاه اشتقاق گریختند

بعد سپاه هفت سوار لرزه و دستگاه کلفا را ضبط کردند سپاه شکست خورده

رفتند خبر به لقا دادند انهم روانه شد [illegible] از را شیر گویا شکوه زیاد از دست

نسیم کرد [illegible] در نزدش سپاه بر طرف قلعه شیر گویا در نزدش امد رسید بدر

قلعه کاغذ را داد بردند بدست شیر دادند خواندند بعد حکم کرد قاصد را بیاورید بدر قلعه

اوردند رسید به چه جهت داری در جنگ [illegible] تمام [illegible] گفت امدم [illegible] کنم

و لادین لقا [illegible] هر شب با جام با پیاله [illegible] مردی میکند [illegible]

جنگ [illegible] لقا در حضور شاه قرار [illegible] نامردی میکند تا [illegible] تمام کنم [illegible]

فرستاده رفت لقا را اورد باجان صلح داد بعد قرار داد و لقا در اطاعت [illegible]

باشد هر چه خان بگوید لقا اطاعت کند بعد در حضور شیر گویا نوشت [illegible]

خان داد [illegible] نامردی میکند عیار [illegible] جام [illegible] بنا شد [illegible]

عهد و پیمان کردند بعد جام [illegible] را اورد [illegible] رسانید برگشت رفت

[illegible]

در قلعه شیر را سردارها و سالاران شنیدند خان امد تمام خوشناک شدند بعد [illegible] گفت

ازان بده طلب [illegible] خان خواهداد چند روز مهلت بده شیرشاه [illegible] امد

گفت [illegible] طبل [illegible] زدند خان [illegible] اشاره [illegible] لقا کرد حکم کرد طبل زدند از

۳ سپاه میدان طبل [illegible] خارت [illegible] نقابدار [illegible] اسلام [illegible] صف

ارا [illegible] کردند خان [illegible] فرستاد [illegible] در کنار صف تماشا کنند بعد

[illegible] صفها بسته شد بعد شیرشاه حکم کرد [illegible] سبز پوش امد بمیدان مرد

خارت جلاد [illegible] خان [illegible] امد برابر شدند بعد از نیزه و عمود با شمشیر کتف جلاد

[illegible] مرد خارت الف خان دید جلاد را [illegible] زد امد بمیدان با

[illegible] برابر شدند بعد از نیزه و عمود خارت الف خان را [illegible]

دست خود را بالا کشید شمشیر [illegible] الف خان رفت [illegible]

[illegible] بعد از [illegible] زد [illegible] در غلطید [illegible]

[illegible] زد [illegible] زخم شد [illegible] او را شکست در غلطید او را [illegible]

مرد خارت [illegible] شیرشاه [illegible] میدان [illegible]

[illegible] شکست [illegible] واصل شد [illegible]

خارت [illegible] میدان امد [illegible] الف خان دید [illegible]

[illegible] سپاه [illegible]

غروب طبل رجعت زدند سپاه [illegible] چند [illegible] شیرشاه

شبخون شیرشاه

رفت در ارم [illegible] مشغول شد بعد [illegible] خارت فرستاد رفت الف خان را

بیاورد و در عوض [illegible] امد رسید [illegible] اسلام [illegible] کمین کرد

بعد از انکه [illegible] سپاه [illegible] رفت [illegible] امد در چادر الف خان

[illegible]

لنگی اسپ شکوه افتاد بود پسر ارج شاهزاده اسپ در طویله پیو سیاهی اورا دید مرکب راند
تورز کوه بار را انداخت فرار کرد رفت امد باز کرد الف را دید حالا اورد فرستاده
رفت در چادرش

لشکر آن کیقام

از کشته شدن برادرش خبر شد تدارک سپاه دید با چهارده هزار سپاه امد نزد رسید
بحوالی ارج خبر به لقا دادند خوشحال شد حکم کرد استقبال کردند دور ابعزت وارد
کردند ولاکن کیقام بدش امده بود چرا قاق مرا استقبال نکرده است حکم کرد
سپاهش یکطرف خارج از اردوی لقا اردو زدند اسلام اعتنا بآن ولق نکرد بعد
هم خودش دید لقا رفت شب شد افراسیاب سیاه خود را غارت فرستاده
خاقان را بیاورد افراسیاب سیاه امد رسید در چادر خاقان بشیر و اسفندیار را
بیهوش کرد غارت بر چه چادر از قضا بابا لیبر گشتی امده بود امد رسید بشیر و
اسفندیار را بیهوش دید کمین کرد افراسیاب خاقان را بسته در راه بابا اورا
گرفت خاقان را باز اورد بعد حکایت عرض کرد بشیر و اسفندیار را بهوش
اورد سپاه را بدست انها داد و رفت جمع بردند نزد لقا غارت بکشند
خود خاقان واسطه شد سپاه را رخصت کردند رفت حکایت را برای کیقام تعریف
کرد بعد کیقام حکم کرد طبل جنگ زدند اسلام جواب دادند لقا جواب داد شد جمع
روز دیگر صف ارا کردند کیقام امد در برابر صف ایستاد امیر هم در زیر علم
ایستاد خاقان با لقا در امدند بعد کیقام امد فریاد زد لقا خاطر برادر من
تو مرد بغداد است با جهت سپاه لقا بگو در برابر فرستاده کیقام داد اگر باید ادم
امدی پس چرا از ترس مرد ستاهی اگر بخاطر رزم داری بنگه با تو دشمنی نکردم جا طلب
برادرم تنها است از طایفه اسلام مرد پناه کیقام صدا زد هر کسی برادر مرا کشته
یا از کفر یا از طایفه اسلام هر کس هست بیاید جنگ بکند از پشت سپاه مخلص

مرد نجیب سید نعمت

زنش رسید گفت خاطر جمع رزم در امد بنده خاقان اورا دید مرکب راند امد بمیدان ایستاد
اورا بر گرداند لشکر مخلص رزم با کیفام رزم کردند بعد از ستیزه کیفام را شیفته کرد بعد
صدا زد لقا مرد بغداد است خاقان چه باره امد گفت دیگر کس است برگرد مخلص پوش
حرزه که کرد خاقان تازیانه کشید چند تازیانه اورا زد هفت سواری دید امد نهیب زد
خاقان برآشفت از طرف لقا تندلد قرمز پوش رسید از خاقان پرسید جواب داد این
لقا بدار از فرار است ولاکن از من لیبر از او حمایت میکند قرمز پوش با هفت سوا
ری حرف شان شد مخلص پوش هم با خاقان رزم در امدند امیر انها را دید مرکب راند
بمیدان تمام انها را ملامت کرد نگذاشت باهم نزاع بکنند سرشان تعجب کرد پیو
جه قاقن دیری رسید رشیده را کنار برا انلاک برا خاقان و بعد امد خدمت امیر
عرض کرد بابا را همراه من بغداد است بروم تا علاج دیوار ا بکنم بابا گفت شاه برو بیدار
چمن اورا بیاوری خاقان رفت در اردو ولاکن بعد بخوابی پیچید در قفای رشیده

بولی لشکر ان بابا

شغاد رش ارج را به سپاه ها کرد بعد از اردو در راه رسید باری جمع سپاه لیبر لقا دید
سپاه امد یکی پیش او حرف زد بعد از چادر در راه سوار شد رفت بدامنه کوه با اورا
کرد گفت اورا شکست بعد امد ارج پیش

[illegible] در نام ام

[illegible] دارد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دارد [illegible]

[illegible] کردند [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] محمد [illegible]

بعد از آنکه ارقام کشته شد سپاه سلطان تفرقه شد چون سلطان رفت لشکر بعد لشکر ارقام را از دور دید سلطان
نعش را برداشت رفت در کند خداوند بعد گفت ببرد دفن کن سر در جلو اسلام نگار طرف شهر
بیاید سلطان گفت خداوند دیگر از عهد جنگ اسلام بر نمی‌آئیم خداوند گفت تو برو باغ
بلکه بکم سلطان نعش ارقام را برد در شهر دفن کرد بعد خلق اوند که کاغذ نوشت و اتفاق کرد
در قلعه افغط احیه بدبت کهام لیبر کیسام برادر سلیم ارقام داد که راه برو از راه افصح الجود
را به هم نوشته تو بیاید جای ارد رسانید به هم آمدند خداوند کهام را گفت برو جنگ کا
پدر و پدر عموت کهام با افصح الجود و بکر سیاه با المنحره و احمره جای را گفت برو پدر از
رفتند بدارک رسیدند با ششصد هزار سپاه رفتند جلو طایفه اسلام هند جنگ با ب بعد از رفتن
کهام عقا بود در رفت جلو اسلام [illegible] درگشت بعد از رسیدند اصحاب که طلب [illegible]
بیشتانه [illegible] طرف شهر اسکندر [illegible] با بنو جهر [illegible] طلب شدند بیشتانه را حرکت دادند
بابا و بابی یار رفتند طرف شهر [illegible] رسیدند قلعه دیدند که از ده برج دارد [illegible]
رخنه [illegible] الیاده و در قلعه [illegible] بسته [illegible] در قلعه یک [illegible] از سنگ است
لقدر سپاه نفر آمدند شاید در قلعه را باز کنند باز نشد بابا گفت چند مرتبه [illegible]
کردیم این قلعه را ندیدیم [illegible] باید رفت قلعه [illegible] کار [illegible] آمدند [illegible] شدند لقدر [illegible]
از قلعه [illegible] رفتند سپاه کهام رسید بابا رفت جلو [illegible] کهام را در جلو سپاه دید
[illegible] هزار [illegible] در جلو [illegible] آمدند [illegible] رسیدند [illegible] الیاد [illegible]
[illegible] سپاه در برابر [illegible] آمدند [illegible] زدند روز دیگر جلو زدند اسکندر [illegible]
جواب دادند روز دیگر سپاه صف کشیدند کهام [illegible] خود را فرستاد [illegible]

[illegible] گفت [illegible] شهر [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] حکم کرد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]

گفت امیر ... را ... [illegible] ... بیرون آمد ... گفت ... [illegible]

... آمد ... [illegible] ... عرض ... [illegible]

... گفت ... [illegible] ... بیهوش ... [illegible]

بیهوش کرده ... [illegible] ... شهر ... [illegible]

... [illegible] ... گفت ... برادر ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ... گفت ... [illegible]

... [illegible] ... بیهوش ...

... [illegible] ...

بیرون ... [illegible] ...

... [illegible] ... شهر ... [illegible]

... گفت ... بیهوش ... [illegible]

... [illegible] ... شهر ... [illegible]

... [illegible] ... گفت ... [illegible]

... [illegible] ... گفت ... [illegible]

... [illegible] ...

لله تعالی

قبول کنم تمام اطاعت کنم شفیع شاه چون اینها را دید بسیار ... [illegible]

برداشت رفت در کوه در غاری ... از این جانب بابا گفت تمام جاها آمدند از

شدند گفت چون ... اسکندر اطاعت کنم ... لا اله الا الله ... [illegible]

گفت ... دارو ... خورانید تمام بیهوش شدند ... [illegible]

خواست ... پیاله ها ... خواست ... بعد حکم کرد هیزم آوردند بیرون

از ... آتش کنند تمام جاها را ... [illegible] ... خداوند ... [illegible]

خواست ... گفت ... خداوند ... پیاله اسکندر ... [illegible]

کنند قمر الانوار را ... سیاه چون ... [illegible]

... [illegible] ... شهر ... [illegible]

... [illegible] ... امیر ... [illegible]

بسته شد بعد امیر روز دیگر حکم کرد دختر را آوردند احوال پرسید گفت ...

... قمر الانوار ... امیر گفت ... شفیع شاه ... [illegible]

... دختر ... شفیع حرکت کرد ... شهر ... [illegible]

... جاها گشته شده بود ... روانه شدند آمدند ... شهر جا

... از آن جانب ... خبر ... از حرم دختر را برده اند ... [illegible]

... [illegible] ... دختر ... بیرون آمد ...

... [illegible] ... از آن جانب شفیع شاه ... [illegible]

در شهر رفت در بارگاه ... دید ... بعد شهر ... گفت

... شاه گفت ... دختر ... [illegible] ... شفیع شاه

... [illegible] ... شاه گفت ... [illegible] ... گفت ...

... [illegible] ... پیاله ... خواست ... گفت ... [illegible]

... [illegible] ... بیرون آمد ... [illegible]

استراحت ... [illegible] ...

... برداشت ... بیهوش ... دید ... گفت

چاچه ارقم شاه

سیاه ارقم شاه وصف تو را کرده‌اند من آمدم تو را ارقم [illegible] ارقم شاه میرسم بابا
گفت من نماز [illegible] از نماز کنم سیاه گذارد در زیر [illegible] بابا دل بسته است [illegible] بنماز
بابا لگد زد [illegible] سیاه [illegible] لگد را کشید از دست او [illegible] درآورد که بخت [illegible]
منبر بابا پاره کرد [illegible] غلام سیاه شد سیاه رسید بابا را دید احوال پرسید
در همین سیاه [illegible] بابا گفت از پیش [illegible] رفت سیاه از عقب
او روانه شد بابا از عقب او را گرفت بیهوش او سوار شد آمدند بباغ رسیدند
اتفاقاً [illegible] دختر ارقم شاه بود سیاه را بیهوش کرده در کنار [illegible] خود بابا
باستراحت مشغول شد باغبان بیرون آمد بابا را با سیاه دید رفت
در باغ خبر بدختر داد دختر آمد سیاه را دید شناخت گفت این سیاه
پدرم است او را بیهوش آورده سیاه بابا را بیهوش کرده احوال را بدختر
گفت بابا را برداشت آمد [illegible] شهر
آورد در بارگاه ارقم شاه احوال را گفت ارقم حکم کرد او را بردند نزد
شاهزاده حبس کردند بعد کهبار گفت بارقم [illegible] بروم اسکندر را [illegible]
برخاست در تکیه‌گاه برداشت آمد از این جانب امیر حکم داد از شهر بیرون
آمدند جاسوس خبر آورد برای امیر که کهبار [illegible] با لشکر آمده امیر چند
نفر از امیران فرستاد او را بیاورند امیران آمدند به بارگاه کهبار [illegible]
قطع کردند [illegible] بزم چیدند [illegible] کهبار گفت [illegible] آمدم
در اسکندر [illegible] سالاران گفتند خیال امیر مسلمان شدن است
کهبار گفت [illegible] کنند گر با خداوند دیگر نیست امیران گفتند خدای نادیده
کهبار گفت خداوند ما برحق است امیران برخاستند تیغ کشیدند
کهبار هم برخاست چند نفر از امیران را زخمی کرد امیران بیرون آمدند
روز دیگر کهبار دید بد شد حکم کرد [illegible] کردند آمدند در شهر
امیران با امیر خبر دادند امیر فرمود که برفته او را [illegible] کنند
شیر پسر شیر [illegible] طلب شد برخاست [illegible] از عقب او آمدند رسیدند

بباغ و حصار ارقم

آمد پیش از راه رسید دید چادر مروارید [illegible] زده‌اند از [illegible] پرسید گفت از مظفر است
چادر دیگر از مظفر شاه است وقت بار کردن تخت روان بود [illegible] در جلوش بود ابو
جو آمد با امیر گفت روز روشن امیر با دلاوران به تماشا بیرون آمدند رسیدند در دید
یکطرف فرود آمدند امیر برگشت با ابو گفت برو خبر چادر را بیاور ابو آمد دید مظفر شاه سوار
شد آمد در روی فرعون ابو آمد همراه اینها دید آمد بفرعون گفت برابر چین [illegible] خرگاه
از [illegible] فرستاده پیغمبر شهر [illegible] قمرشاه [illegible] شاه [illegible] شاه
کهرم شاه با من بنده‌ام [illegible] هستم برچین با پیغمبر شهر [illegible] زدند آمدند با فرعون
در چادر منظر [illegible] مظفر شاه قرار شد منظر برخود با امیر گوید مظفر شاه بنده برچین تو را
فرستاده است ابو آمد با امیر گفت روز دیگر منظر آمد با امیر گفت امیر فرمود او بیاید اینجا
[illegible] که از برچین عرش خرگاه امیر تسلیم حکم کرد او را بیرون کرد آمد بار [illegible] حکم
کرد طبل جنگ زدند صبح [illegible] صفها از طرفین بسته شد عرادها [illegible] از کمر [illegible]
بمیدان کشیدند سیاه منظر بمیدان آمد [illegible]
بکمر [illegible] گرز [illegible] برداشت [illegible] شکست او را بردند [illegible]
آمد او را هم کتف شکست بعد منظر با دستگاه آمد در میدان چند سالار فرستاد نزد امیر
[illegible] امیر فرمود او بیاید رفت خبر داد [illegible] آمد [illegible] محمد [illegible]
آمد منظر او را [illegible] آورد [illegible] زد بر زمین او را بستند باز برگشت آمد بمیدان از
یکطرف نقابدار سیاه‌پوش رسید برابر شد نقابدار [illegible] سیاه [illegible] او را بردند
بعد [illegible] منظر جنگ مشغول شد در وسط جنگ سیاه مظفر [illegible] منظر چند نفر
از امیران را [illegible] شام برگشتند [illegible] امیر امیران آمدند [illegible] آنها فرستاد آمد
[illegible] سوار [illegible] تسلیم [illegible] صبح با امیر [illegible] مظفر [illegible] گفت

ده روز [illegible]

ده روز با سکندر مهلت داده‌ام ابرهه سیم گفت سیاه او مرا تا قفس ببرد امیر نیز عیاری که از
باب تیم بود گفته در غلاف طلسمات و بنام تو دست امیر صحیح لشکر را ببرد با ارسطو امیر فانوس برداشت
با ابو آمد بود به طلسم جهر دید ازان فرخ آمد ابو آمد دید نقابدار زرد پوش است پرسید
گفتند این آمده است که از دگر کس برجهد در طلسم ابو بر گفت با امیر خبر داد صحیح امیر را بند بود ابو
آمد و از آن نقابدار دیدار شده است خیال دارد در بند با سلام بر گفت آمد امیر فانوس را
خبر کرد بیرون آمد چون انها خبردار شد ابو او را دید به نقابدار گفت بر که برو با هم مردم
ابو آمد سیاه را برداشت آمد در میان دره گشت آمد ابو او را نقابدار را و را بیهوش کرد
برد در داغ کوه زنجیر بسیار که مهتر امیر گفت او را ببرند نزد فرعون باز ابو او را
بیهوش کرد آورده او را پیش بعد آمد رسید در راه دید جمعی را امیر گفت ابو رفت در ده قند
و چیز خرید آورد در جو جو و دهقانی غرا فروخت خریدند خوردند هم بیهوش شدند امیر انجا
و داد او را سیاه را حرکت دادند آمدند برابر نقابدار شب آمد بود در کوشه کمینگاه
دید کشتگان افتاده‌اند سیاهی پیدا شد دید شهر است او را است نقابدار صحیح طرف ازان
امیر آمد امیر خبر شد برادر شد آمد برابر نقابدار درو دیگر سیاه حشر الغرق ساخت بر
شب عیاری که با او گفتند با تیر دیو یکه در سر درست او را بزن صحیح آمد با تیر او را زد آمد
در قلعه بیرون آمد جهت بدان بیرون بند قلعه الیست با با هم در بر جهت روی نسیم آمد
فرار که امیر از دنبال او آمد در قلعه دیگر دید چنانکه پیدا شد نوشت بر زمین امیا بود
تیر من بود ارشد بود ارشد بید خود را انداخت بدریای آتش که دو او را همه گرفت رها کرد
بیرون آمد خود را انداخت بدریای آتش باز دو او را رها کرد از آتش بیرون آمد او را گفت
رعد و برق شد طلسم تمام شد شمشیر را برداشت آمدند با قلعه فارن بیرون آمد او را
هم گرفت همراه امیر آمد در قلعه مشغول عیش گرفت بیت شمع امیر را از تماشا برداشت او در دار

رقع دیوانه کار

رقع دیوانه کار ای مشعوق با بنده گفت فرعون خبر شد آمد نزد مظهر سیاه فرستاد نزد
این شما را مهلت ده روزه داده‌ام ابرهه بدجرانه بیم و بد سیاه آمد گفت امیر جواب داد باید
نوید سیاه گفت من با نیم رزم دارم با با جوانکرد شب گذشت روز دیگر با امیر خبر داد بدان رستم
را برده اند امیر با با را فرستاده رستم سیاه مظهر آمد خدمت امیر را با نیم کار دارم امیر
پیلتن بنده رفته است آمد مظهر گفت نامه بنویس با امیر درشکسته طلسم کجا رستم است از
قرار بند حکیم از رمل پیدا که مصر است خداوند هم جا فرستاد او را برده‌اند در جزیره روم
نزد کیهول بی‌پدر و هفت خان در حبوت است اولجی ۲ دیو ۳ غول ۴ دیو
۵ شیر سر الاهفت خان آخر غول کیهول است روز دیگر نسیم رسید گفت از عقب رستم
رفتم بالقصه دریا باو در سیم امیر نامه مظهر را به نسیم فرستاد او را گفت باید افتاده و لوبد
با ارسطو گفت لوح طیفور را در آتش گذارد او را احضار که آمد بعد فرستاد دلیرا
قاف آمدند امیر فیروز را البرز دار که با نیم فرستاد با دیو و آخته جاسوس خبر داد به فر
عون در این بهمن بزاد کهزاد داد و در چشم آمدند گفتند ما بگفته برجیس از نزد قهرشاه
آمده‌ایم فرعون شکوه زیادی از دست سلام کرد و قایع کاملی لشکر را تعریف کرد گفت
حال رفته است در هفت خان کهزاد دبه سیاه رشن بداغ گفت لشکر را بیاور بداغ
آمد او را فیروز با با هم با خاطر جمعی خوابیده بود بداغ او را بست برد صحیح آورد برابر
فرعون و مظهر گفت دلم بیخانه سیاه فرخ او را بکرد فرعون تعریف او را کرد رستم
بسیار تدبیر دارد مظهر حبس بند سیاه خوش شد گرو بستند با با را باز کردند رستم گفت
این تقیین سکم گفتند کیست گفت نسیم آمد با برهم سفارش نسیم کرد و رفت فر
عون فالست طبل زدند کهزاد گفت صبر کن آمد با برهم نسیم گفت مظهر رفت بار هم
وقتی روز دیگر کاغذ کهزاد رسید آمد نفر عون گفت طبل زد ببر بیدا نفر سیاه کش

گرفت ... سیاه ...

گفت باید سیم را بیاوری شب آمد طرف ارحال امیر [illegible] رسید جلو گرفت زخمدار شد ...
جنگ و گریز میکرد [illegible] فرار کرد سیم از عقبش میکرد بگیرد سیم افتاد او را بهوش
کردند باغ آمد گفت او را به من بدهید از زراعت نشد باغ را گرفت سیم را بر درخت
ازل شد فرعون نعش را دید فرستاد او را در دید باغ است گفت کار سیم است صد سوار
آمد که او را رفت استقبال آمدند در جلو صف کشید آمد به میدان آمد که سیم آمد تیغ کشید
با شمشیران کرد ... بردند او را امیر قهرمان از فرستاده تیغها ... فرعون
حکیم یکی از آن صد سوار را فرستاد قهرمان ... نشابور ... مظهر آمد به میدان گفت
گفته است ... بیاید امیر الور فرستاد گفت حالا سیم نیست قبول نکرد
الور دست به خنجر ... گرفت خدمت مظهر آورد ... سیم رسید با امیر عرض کرد
دلیل ... مرا گرفت ... گرز را پاره کرد آمدم خدمت رسیدم بعد آمد به میدان
با نشابور ... در آمدند نشابور ... انداخت سیم رد کرد خنجر بازی کردند باز
سنگ ... انداخت از هم زد که به همان ... تا پنج سنگ رد کرد بعد خود مظهر آمد به میدان
سیم برگشت فرعون یکی از آن سواران از ... فرستاد ... سیم
او را گرفت ... در خدمت امیر فرهود ... ببرد او را حبس کن ... دیگر
گرز را پاره کرد ... مظهر در میدان سر دار است اصغر ... سیاه
پوش رسید ... از اصغر فارت ... سیاه پوش آمد خدمت امیر ...
امیر فرهود ... خورده گفت بزرگان ... گفته اند امیر
... اصغر گفت ... اصغر رفت ... نقیبدار ... مظهر ...
... نقیبدار ... مظهر ... حکم کرد ...
بردند گفته حکیم فرعون یکی از سواران فرستاد ... نقیبدار ... اورا بیاورد

رسیدم ... [illegible]

جزو چهارم زبرجد نامه

رفت در طلسم صندوق ... آورد ... در رسید آمد جلو ... ساختم ... زخمها
در از خم ... آمدند امیر ... گفت ... بکرد ... نوشته ... طلسم ... آورد
تنگ ... کرد ... زد امیر بابا را گفت ... آمد ... دید ... شد
آمد نزد زمرد که خداوند ... فرستاد ... اسلام آمد ... بابا آمد ... دار
سوار ... گفت مرا خداوند ... بابا دید آتش کرد ... کرد او ...
کرد ... امیر ... را گرفت بابا را ... آورد امیر گفت امیر ... کرده گفت
خداوند ... گفت ... اسلام ... امیر ... گفت علاج کن بابا
بابا ... آمدند ... گفت ... کرد اند ... یکی
با ... آمدند ... زبرجد نامه بابا ... حکم کرد ... کرد ... او نشست
بابا با ... آمدند نزد زبرجد ... اسلام شد آمدند خدمت خداوند جا
در خانه ... با دو ... داد بیرون ... آمدند بابا ... زمرد داد آمد برابر ...
بابا ... آمد ... گفت ... مخفی ...
خداوند ... کرد ... فرستاد ... منظر ... کن
همراه ... کرد بابا ... رفت نزد ... کرد ... اهلا ...
... کرد آمدند برابر اسلام ... زمرد فرستاد ... گفت ... برادر اسلام
بابا امیر ... رفت ... بدنش ... زمرد ... برابر ... احمد
العاده میدان آمد ... کرد بعد ... افراسیاب آمد ... نقابدار
... کرد ... نقاب ... زخم زد ... سیاه نقابدار ... کرد ... کرده اند
بابا آمد ... امیر ... امیر ... داد امیر ... عزل ... امیر
گفت امیر ... کرد رفت ... زمرد ... گفت امیر ... رفته اند
... اهلا ... زمرد ... فرستاد ... فرستاد ... جلو راه کمین
کردند ... جلو ... از عقب ... آمد ... اسلام ... زمرد ...
نگفت ... گفت ... وقت ... فرستاد ... بابا فرستاد ... آمد
خانه ... دیوار ... آمد ... زبرجد داد

که اطلاعه بابا را آورد و داد برد آنجا نیز در زیر چه داد برد آنجا نیز خداوند داد او را از کمند
بلندتر نیز بر انداخته اند غول در میدان او را افتاد زمین نهاد اطلاعه آمد طور بر جای باشی برزد
برنده اطلاعه گفته چه دولت برد او را از چه کرد بابا را بالا کرد داشت بیا با خداوند خزانه جادو در شام با بکره
چون از در در رفته اند زیر چه بحکم خداوند گفت پهلوان عقیق و نثار
بیرون آمد رسید
غول پیکر را باشش برزد لرزید خود زرین رکاب زخمی بیشانه عمیق زد غول برگشت باشش بر آمد
خود بیشتر بر پشت قلم کرد با تیغ آمد غول بابست بکند تیغ را انگشت او را انگشت بابا فرار کرد اند
بابا اطلاعه را داد بغول که بیدار دو رسید عقیق بی آمد او را فراز ایاب او را زخم کرد فرو رسید
فی کشتن را شکست اند و آنجا بندند نعش را گرفت بکشتن در آمدند بیراه با تیغ انداخت
برای قیامی بابا بانگ زد برآشفتند بیرای رو بیا با آمد بابا بدل البتی را هر سید در عقلمند او را به
هوش برد آمد طعنه بقای زد الکه برزار افزار که تو بینند رو بیا با آمد فرار کرد عقیق آمد
بابا حیث بکفش بی هوش کرد نقل بعد آمدند رو با خرامته دروازه را بسته اند
بابا خارکن وار آمد از در دار و کرشتن وارد شد آمد او با بزدون افراسیاب
دیدار را طاق چراغ بسوزد آمد دید تا نوشت آخر شب بغیر را دفن نشسته اوند هیچ گفت خداوند
خداوند فرموده با هیچ نابد قبرا نکنم هیچ آورده اند بابا گفت در بار ذکر کرده اند قیامی دارد اند
که را گرفته اند بیرد بزرگ مرد نوش آمد اند در اردو تنگ اطلاعه را پاره کرد اند لوا در تنگ اطلاعه
نهاده اند آتش زده اند امیران در اردوی کفر نشسته اند دیده بانی با ابلیس خندید در دستها
اردوی اسلام کجا آمده اند فریاد زده بیرون آوردند خدمت امیر نقل کرده اند توبه کرده اند نشسته
اند امیران که در اردوی کفر بوده اند از جهت بر بسیجا نهاده اند هر یک بجای رفته اند
جاسوس خبر باهم داد بابا را عقب انها فرستاد رفت آوردن شان
خود با فرود
احضار از جهت بر کدام طرف رفته اند زیر چه را خبر داده اند گفت بهم زده اند کاغذ نخوانده اند
نوشت داد چه برد زیر چه را با حکیم و لشکر آنرا در کمند خانه مشورت کرده اند قرار رزم
با اسلام داده اند از دو بیرون زده اند زیر چه کاغذ نوشت بزرگمرد که خود داری کن خداوند نجات
امداد داده است نجات تو خود هم خاطر آمد داد خبر آورد
بشنو از خرد بر نشان
حال مبرقت رسید بار دوی نقابدار بزرگ جوش دیدار دو علامت اسلامیت اتفاق نقابدار
خیال نقاره داشت بیرون آمد خرد هم نقاره کرد خیال کتاب خرد نقابدار رسید خرد را
دید تواضع

خرد را دید تواضع کرد نشانیدن احوال پرسید از طلا رجعت کرد از امیر نقل
داد او را نصیحت کرد گفت معلوم است نقصیر از دین برگشتن بود راست
بد زیانه بود آوردش در اردو خود باز نصیحت کرد که او را بیرد اردوی امیر
شب شد نقابدار خرد را شد حیط انداخته اند به شب خود با خود گفت چگونه من با مر
نقابدارم در جای نه شب سوار شد آهسته سوار شد از اردو در آمد برد در بیابان نهاد
رفت هیچ نقابدار را خبر داده اند ش طرح را افغان خرد فریاد که بیا و درش شاطرچه
تعجیل رسید ظهری که از جنه بیقام نقابدار را بخود رسانید نقاره کرده کتاب خود
رد
گفت نقابدار بکو از امیر شرمسارم نمی آیم شاطرچه اصرار کرد خرد دست تیغ کرد با او
در رفت در کوشه کمین کرد خرد سوار شد رفت شاطرچه فغان او آمد
روز دیگر خرد رسید نقلعه وارد شد دید یکی درویش نشسته مبارک اکله را از
تن خود در آورد کونه دفن کرد وارد شد چهار صد درویش دید مرد پیری دید در
صدر نشسته بالای پوست تخت خرد سلام کرد درویش جوان شتر برازنده
احوال پرسید گفت تا جرم دزدان مال مرا برده اند حال میل دارم خدمت
شما باشم ترک دنیا کردم ده ده کمل وا نوشی مرشد درویشان بود قبول کرد
خرد بر بیرد لباس درویشی چو شد اسب را فروخته اند انش دیگر جوش کرد
چند روز گذشت نوبه بیرد خود رسید درویش تعریف کرد که شهر نزدیک
الست شهر اطلاعه پادشاه بوشنگ شاه پادشاه افراسته میل بدرویش دارد
امور ما از دولت برادر می گذرد خرد با کمال محبت از تکیه در آمد درویشی بلد
او شد در دیگر فرو رفت که چگونه کرد آمد بهانه وقت صاحب از درویش جدا

اندیشه نکنید ای که اسباب را تنهان نکرده بود چند دانه را در آورده جواهر
نشان بود آورد در بازار در دکان صرافی فروخت پنصد تومان پول گرفت
رجعت در تنگول آمد رو نکه درویش رسید بخرد و پولها را بده پیش زد یا تنها
قا آمدند پولها را ظاهرا جمع کرد ده ده تکوا اثرس حیثیتی بان همه پول افتاد
گفت هر روز تو بروی پیرسته ما بازار قبول کرد دو سه روز گذشت باز خود آ
ضخیم در آورد آمد در بازار در دکان جواهری برد جواهری
از خود خوشی آمد مشغول صحبت شدند صد های بود چند خود دید
جواهر است یا چه شد خود احوال پرسید دختر پادشاه هست روزی
یک مرتبه به بازار می آید گردش کوچه ها را قرق است اگر کسی ببیند گشته
زد دیروز که گفته میشوی خود اعتنا نکرد نوبت تخت خود را انداخت
بالای دکان نشست کوکبه دختر رسید هر که آمد خود را پنهان کند
بر خلاف اعتنا نکرد دختر رسید طرفه درویش دید با و تغیر کرد یکی را گفت چوب
چوب زد کتف خود دو باره خواست بزند بند دستش را گرفت یعنی یک
مشت او را گشت دختر رسید خوشی داد و آمد رسید برابر خود عجب
درویش دید مایل شد بخرد و خود را ملامت کرد خود دختر دید ما
مایل شد بر خاست تعظیم کرد دختر خنده بد رفت قلق شد از اطراف
نیامد از جنگل خود آمد اند خود آمد در تکیه درویشان چه باید آورد داد
در بارگاه خبر تنگ شده داد اند که درویش پیدا شده بیا بر دانند
الا امروز خاصه گفته باشد تعجب کرد روز دیگر باز خود بهوای
دختر آمد در شهر دختر رسید باز خود برای تماشا خانه اند بندی کند

دختر رسید باز

دید تو آخر

آورد خدمت امیر خواست او را ببند از شهر مسلمان شده جهت امیر عرض کرد
حرکت کنید برویم در انوار رتبه اهل شهر را مسلمان کنیم امیر تفصیل را نوشت از
برای انوشیروان دانسته باشید ما رفتیم بطرف انوار رتبه ملک انور هم نوشت از
برای شداد در حال وقایع از این قرار است عزم هم از شهر مسلمان شدم رفتم
طرف شهر قاصد خواست کاغذ را با و داد امیر به بغداد و قاصد اسکندر
را گذار برسد در راه او را بگیر تمام کن کاغذ امیر را پاره کن بعد برود
قاصد حرکت کرد از عقب رسید قاصد امیر بهر نحو بود او را کشت کاغذ
امیر را پاره کرد رفت کاغذ انوار را به بغداد رسانید نامه را خواند بعد
نوشت از برای انوشیروان تو قهرمان را مطیع کن ما هم مطیع میشویم داد بردند
از برای انوشیروان کاغذ را خواند در فکر جواب بود
بشنو از امیر و ملک انور در راه امیر چند روز از نو بعد اتفاق رفتار
بود امیر را خاطر جمع کرد نزدیک شهر بود بند شده قضا وارد دار بجز در امیر داد
امیر را بیت اورد در شهر خبر کرد نوشت از برای شداد در حال وقایع چنانچه است
شداد هم بار نوشت از برای انوشیروان چه شد انوشیروان هم نوشت از برای قهرمان
اگر بنده شدادی چرا با شد و الا بیا مسلمان شو دارد نسخ آورد داد بد
قهرمان خسرو با خبر شد کاغذ را بزرگ چوب بخورد نسخ داد گفت برو
بالای برج بگو راه ده جنگ باشید بر گشت آمد خبر داد بعد خسرو حکم کرد طبل زدند
روز دیگر آمد بمیدان چند نفر از طایفه خود را گرفت بعد با فرهاد برابر شد
بدن خسرو از طایفه خود فرهاد بلرزه بود بهر نحو بود گذرانید بگذشت در
آمدند بشنو از بابا و دلاوران از طلسم آمدند با با امیر را دیدند احوال پرسید

نصب شب الصد

لقمه را کهنه بابا امد بیرون از راه نماز کهو رفت حکیم را از دشمن بابا خبر داده بود آمد
لشکر داد گفت طول را عقب نیسم بغیرت او را بهر دشنام داد طول را خبر دشمن بابا فرستاد
نیکخواه از بابا آمد تا رسید بشهر انوار دید ازا
همه احوال امیر را پرسید گفتند گرفتار است بصورت سپاه قوی هیکل وارد شده امد
گفت برای خبر دشمن نیسم فرستاده اند انوار شاه شب او را بحرم برد بابا گفت کسی بی خبر بود
تا نیسم بخاطر جمع بیاید که شبها رفتند بابا اهل حرم را بیهوش کرد انوار را بدرخت بست
چوب میزد و زجر میکرد طول وارد شهر شد امد در حرم که وحشی میکرد صدای فریاد
شنید وارد حرم شد دید بابا انوار را چوب میزند انوار طول را دید اشاره
کرد بابا فهمید برگشت طول را دید باهم بخنجر بازی مشغول شدند طول دید
حریف بابا نیست سحر او را است سحر اورد در بارگاه انوار حکم قتل داد
طول امد او را ببندد بابا گفت سر کیست بتوانی مرا بکشی فرزندان من بند
از بند تو شده اند و انوار را جدا میکند طول گفت زن قحبه من تقاص خون
پدرم را میکنم بابا گفت من پدر ترا بمردی کشتم تو نامردی گفت چرا نامردم
گفت بدلیل آنکه مرا بسحر بستی سحر کردن کار زنان است قرار دادند در میدان
بدون سحر باهم رزم کنند امدند در میدان مشغول رزم شدند طول دید حریف بابا
نیست باز بنای سحر کردن نهاد بابا دید بدنش سست شد فهمید سحر میکند
پرید بعقب با سنگ زد بدهان طول افتاد بزمین بابا فرار کرد انوار حکم
کرد بگذارید عقب بابا گویند رفت بدیوانخانه در دهلیز با طاق قاپو جر نهان
شد در ولایت پیدا امد کشت باز طول امد فارس است سحر کند باز
با سنگ زد بدهانش افتاد پنجره را کند رفت بحیاط دیگر از بادزنه بالا

برآمد پرید بمیدان

برآمد پرید بمیدان گم شد هرچه گشتند پیدا نکردند بابا رفت بشکل وزیر امد در بار
گاه است بابا تا عصر شب با وزیر رفت بخانه وزیر روز دیگر وزیر را پنهان کرد
لباس وزیر پوشید امد در بارگاه بجای وزیر قرار گرفت شکوه بسیار از نیسم
انوشاه گفت امشب بیا در حرم من بمان با انوار شب امد در حرم بعجب مشغول
بودند غلام بچه امد عرض کرد خاجه رفته است با اسکندر است بیدار و راقم
عالم است با زنش که است دست شمشیر از قلم است در حرم میکشند میاید بابا برخاست
گفت پدر بوحنه زن قحبه دیدی اسکندر خنده اش ظاهر شد انوار گفت وزیر بچه
میگوید بابا گفت برو قرمساق پدر بوحنه طول رسید انور حکم کرد بگیرید او را
بابا دید امیر بیامد برخاست برابر تعظیم کرد عرض کرد در شب گذشته بسیار
با نیسم زد و خورد کردم حالا هم در فکر و خیال بودم بد گفتم شوخی میکردم باید
عفو بفرمایید انوار گفت زن قحبه حالا چه وقت شوخی است بابا عرض کرد
بیان فرمود [illegible] بعد از این حجت بود الان غلط میکنم
در بانشاه بد بگویم انوار از تقصیرش در گذشت گفت در میدان بسیار قوی است
و مردم فرار میکنند خبر بیاور باهم صحبت میکردند امیر رسید وزیر بر
خاست گفت زن قحبه شوخی نکردم جدی بود هرچه گفتم راست انوار را گرفت
چند زد بر سرش بعد دانست که عیار است نظر کرده [illegible] انوار فرمان زد طول
مرا دریاب طول پرید او را گرفت فرار کرد رفت امیر وارد در بارگاه شد
هر شکر ا گرفت مسلمان شد عقد سیمین بانو را از برای امیر بستند نطفه ارزنگ
بسته شد بعد امدند طرف ارم همو قصر رسیدند هنوز خبر بود بابا فرهاد خان
در کشتن بودند انشب را هم در میدان ماندند در وقت شام خوردن بابا

رسید نزد فرهاد خان

آمد لعفر هاد خان گفت این مجموعه را من به بخشی بخشید بابا در گوشه ملمین که دست خسرو رفت
لقاب طعام برسید با سنگ ریزه زد پشت دست خسرو او هم فهمید بابا است مجموعه را
بجهت بابا انداخت برداشت رفت دست شمشیر عقب بابا که فرهاد جلو برادر گرفت
برزم در آمدند شد نقاب پاره شد فرهاد دید خسرو است رفت یکبار السلام بابا فهمید
آمد با میر عرضی که فرستاد از عقب خسرو و فرهاد خان هر دو را آوردند با هم آشتی
کردند بعد خسرو قسم خورد از برای امیر در من از کشتن شهوار خان خبر ندارم بابا آمد
ارای قهرمان گفت چون رستمان عرضی کردن سطیع بر جا است آمد ملحق با پدران امیر شد
شغو از قهرمان در فکر بود جاسوس از طرف شهر
املاعفیه آمد خبر آورد از برای قهرمان که شاعت بجهت تماشا سپهر نشر آمده است بابا
پهلوان یک لیم و یکی مهیم شهر را گرفتند حالا بیرون عمله میاید با شما رزم کند جاسوس
باز بود زود رفت شداد خبر داد شداد بر آشفت خبر آوردند اراک
کشتاب وارد شد عصری شداد همه را غارت گفت قاتل پسرت پسر عم اسکندر است
بیاید ملحق با ما نشود تا رزم کنیم کیهم گفت من باید بمجلس اسکندر را به بینم بعد امد خدمت امیر
قدری با هم گفتگو کردند بنا را برزم نهادند کیهم امد از حکم کوه طبل زدند روز دیگر صف
آرا گردند کیهم بمیدان امد مرد غارت فرهاد خان بمیدان امد از نیزه و شمشیر
مراد حاصل نشد فرهاد از جلو رفت دور را تیر بزند کیهم مهیر دستی که فرهاد را
با تیر زخمدار که خسرو طاقت نیاورد آمد بمیدان با کیهم برزم در آمدند آخر الامر
بکشتی در آمدند تا شب در میدان ماندند شام خوردند خوابیدند حکیم و سوسه که شداد
طولا فرستاد خسرو را برد صبح کیهم برابر شد حریف را ندید فریاد زد اسکندر حریف من
ترسید فرار کرد مرد لعفر است امیر فرمود فرار نکرده است شداد برده است کیهم برگشت

آمد در جلو صف

آمد در جلو صف حکیم را فرستاد بمیدان امد مرد غارت عبد الجبار امد او را شقه کرد باز حکیم
کیهم امد کبار را با منجوار زخمدار کرد محمد آمد برزم در آمدند تا شب در میدان فرود آمدند
باز حکیم و سوسه که شداد گفت کیهم بدرش میاید حکیم گفت یکی را بدل بیاور محمد
بگذارید طولا را غارت امد گفت چنین شقه کن محمد یکی در میدان بجای او بگذارد
محمد را بیهوش کن طولا لعلم سحر بهمان دستور رفتار کرد رفت محمد را بر در آمیر بابا
فرمود بروا امیرا از نجات بده بابا امد فیروز را در جبهخانه دید بابا العورت
بدل امد نزد سپاه ها گفت در بیرون ارگ چند سپاه با هم رزم میکنند امداد خواستند
امد سپاه رفتند بیرون ارگ بابا فیروز را خلاص کرد برد جلو صف برگشت طرف
میدان دید طولا محمد را برد آمد جلو طولا برید برزم در آمدند طولا لعلم سحر
بابا را لعبت برداشت برد صبح محمد علی در میدان بدست کیهم شقه شد مرد
غارت فیروز آمد برزم در آمدند کار شان بکشتی رسید شب شد کیهم عرضی
که پهلوان برود در ارگ او تا شب تو را بیدار زدند جام من غرا دارد است فیروز
آمد بار گوی نعش محمد را هم آوردند دفن کردند امیر دید بابا بعد از نیست ابو را
از عقب بابا فرستاد طولا کیهم از عقب فیروز میامد در بین راه ابو با طولا بهم رسیدند
برزم در آمدند ابو دید طولا سحر میکند از جای برزمین طولا امد بالین ابو
بر جا است با مشت خاک زد بچشم طولا فرار کرد عقب ابو که پرنده و مشکین
رسیدند ابو گفت برد دیدم سحر میکند چند سپاه دیگر هم رسیدند طولا را
گرفتند طولا دست شمشیر که چند نفر را کشت شکست ابو با مشکین فرار
کردند طولا قسم خورد فردا شب سر امیر را می برم برگشت رفت طرف
ارگ شداد سپاه ها امدند لعفر را با میر عرضی کردند امیر فرمود ابو را

[illegible]

کند او رفت زیر تخت امیر پنهان شد طول آمد سیاه‌ها را زخم زد مرا خواب سبب آمد در چادر امیر
از قضا او را خواب برده بود طول امیر را بیهوش کرد برداشت برد او بیدار شد جلو بر
طول برید سیاه او را زد صداها بلند شد سیاه‌ها طول را گرفتند چند نفر را زد
امیر را برد اسحق یار او لبی در طلایه بود جلو برید کتف او را هم شکست جمعی او را گرفتند
دید حریف نیست سحر که همه را بست فا است بر جو شکن رسید فریاد زد نامرد کو فرار
نداری و سحر بکن تا زبر سحر کوری طول کتف همه را زنگم با زکره بار ه گرفتند
سیاه اسحق را برداشت رفت خبر با لبی داد او سوار شد وقتی رسید دید سیاه را انقر قه
لعم است نیحا هم بر جو اولبی از عقب او آمد دید او از یکطرف سیاه قوی هیکل رسید چند
زنگ بر خود بسته است او لبی از او پرسید این سیاه کیست عرض کرد سلیم قول کرده است
سلیم رسید جلو بر طول برید طول دید حریف پر زور است بنا کرد سحر کردن دید کارگر
نیست جای او را تمام خانه که کوله بار بزمین نهاد با او برنم در آمد او نعره امیر را برد
کتاب بیار آورد از صدای های بر شداد خبر شد جمعی بیرون آمد به تماشا سلیم دید
حریف طول نیز شود از جو فرار که رفت طول از عقب او عیار دم همه بسته سلیم بر گشت
با شمشیر کتف طول را شکست بر شداد حکم کرد که ملازمان امیر هم فرمود گذارید جنگ مغلوبه
شد شکست به لشکر شداد افتاد امیر جلو سیاه‌ها را گرفت بر گشتند با رهنما بعد او لبی خبر
بیار از سلیم در حضور امیر که امیر او را فرستاد از چه با بود ولد در آن سلیم وقتی رسید
بابا و محمد را داد و بردند بطرف شهر سلیم از عقب ایشان آمد در بین راه جلو بر ایشان برید
قرار گرفت و سرو دست شکست با لشکر فرار کردند سلیم محمد و بابا را خلاص کرد
با لطف فرزند تو محمد بر و بدیار خود من در این راه کار دارم سلیم با محمد آمدند پیش
از بابا امداد از شداد شنید آمد با ابلیس حکم او را بیهوش کرد بصورت حکیم شداد در بارگاه

کنیم تو را آمد تفصیل عرض بالا را از برای شداد تعریف کردند سلیم جلو به محمد و بابا را برد شداد
رو بحکیم کرد پرسید غول کیست گفت دست پرورده منم است کنیم عرض کرد جای کو طلب کنند
شداد حکم کرد طلب زدند بابا بر خاسته است رفت طرف صندوقخانه قدری زر و جواهر زد بند
در چادر حکیم دفن کرد بعد حکیم را بیمار خوش خوابانید رفت در بارگاه امیر صبح صف آرا
شد همه صندوق‌ها را آمد شداد عرض کرد از صندوقخانه زر و جواهر بسیار برده
اند شداد هم نوشته از برای امیر چرا بد دزدی میکند امیر از بابا پرسید عرض کرد
خبر ندارم امیر جواب داد منم قسم میخورد شداد قبول نکرد امیر با ریش فرمود برگشت
از ریش عرض کرد دیده‌ام از او دفن است بعد صفها شکست بابا آمد بیرون در چادر حکیم
بیدا کرد شداد عرض کرد حکیم را آوردند در بارگاه چوب بستند بابا ریسمان او را گرفت بر بدر
سر خلعه زن قهر آمد تدبیر است اگر نشد تدبیر و چاره زاده که خبر امیر تو را سیکنم بعد
سه جا رسید از سطح حکیم شد از چوب او را خلاص کرد بعد شداد حکم کرد حکیم را ببرید
در صحرا شکه آب عنقا شد را گشتند از هم را سه گذاشت بعد شداد بطول گفت
برو امیر را بیار طول قبول کرد آمد طرف اردوی اسلام جمشید در طلایه بود طول را
دید جلو برید طول فرار کرد جمشید از عقب او آمد بر تخت جمشید او را گرفت برد حبس کرد
صحرا آوردند برابر شداد حکم کرد بردند حبس کردند بعد حکیم بطول گفت برو در بیرون اردو
کمین باش تا بعد طول آمد کمین کرد
شبی دزد امیر بابا را فرستاد از عقب جمشید بابا آمد در بیرون اردو طول بالکند بابا
است برد نزد شداد بعد بابا و جمشید را داد و بردند طرف زندان شداد در دکو
دل شده جای او را تمام بیدار شد اسلام را تمام کنند آمدند که سحر کردند هوا ابر شد
که تگرگ بارید بر سر اسلام امیر از چادر در آمد بر هوا در حرم نگاه کرد دید بصورت امیر با لا پوشی

برکشید ببت غایت بوارشد بر جهد در حرم بدر کلاهاد بیت امیر را از راه فرار برد

رفتند با چند نفر از دلیران بهجر رسیدند دیده چند کلمه گفتند از راه شده و رانده شده بودند

بیرا اشتداد گفتند طاها از زیر سحر رفته بیت بد شداد رخانش بیرون آمد به تماشا دیدیم ازرا

زیر سحر بیش برگشت غایت حرکت کنند برجه طرف شهر حکیم گفت یکمرتبه رانده عقاب بود

بر عواطر افراد راه را نگیرد دسعاد اسکندر از راه بیرون بر جهد یارفته بشد رانده

عقاب بود برا غلاف کوش کو دید امیر با چند نفر از دلاوران در آنجا دیده باز آمد خبر شداد

داد و شداد گفت برو همان دیده انها را هم تمام کن زبونیم در جنگ سحر کون بدر ارکان

لکفر بود هر چه گفت که کم بودند همه را فهمید و شنیدند دانستند که امیر در کجا است

زود آمد خبر کرد امیر در همین روز به همین آبادی در آن نزدیک جید اسمش از برای آن فرخنده

آمده بود در جنگل از راه ها را دیدند نظر فرا دیدند زر نفت بو نمی آید برگشت آمد

بامیر خبر داد بر او شد کند آمد نزد او رفیق بود رانده شد آمد امیر را شد بدرگشت شداد

عرض کرد روز دیگر امیر و رفیق بود آن راه برا رفتند آمدند برابر راه کفر خود آمدند

شداد برانده گفت برو علاج اسکندر را بکن رانده آمد از برگشت شداد عرض کرد

از علاج بکنم تو صد مرد فاهر رسید لاشه برانده گفت برو اسکندر را بیاور آمد

بالا سر اسکندر امیر رفت بخلوت نیمه شب آمده بالای سر غایت خوابید امیر را بیند

امیر بیدار بود او را گرفت رفت سحر کند دید سحر هیچ نمی شود امیر احوال او را پرسید

گفت لاشه فاهرم سحر کنم ببت امیر او را از جا در بیرون آورد او رسید او را برد

بدست آورد او را مهر شکرد بعد گرفت آورد در صندوق نهاده شد شداد دید

رانده نشد از حکیم پرسید گفت کجا شد این شداد لاشه را فرستاده ام او را نجات

بدهد لاشه آمد هرچه گشته او را نیافت سحر ازو بود در نزد شداد از احوال

راشده را ببیند

جمال آباد که ... امیر عرب ظلم کرده بسته چهار امیر را که ... سکندر بیت ... صبح داد

بدست ... گفت ... صورت ... آمده بیرون ... آمد ...

کرده ... نیست ... گفت ... بیت ... امیر ... کرد ...

... بیرون

آورد ... جهان ... ظلم کرده ... گفت ... را

... گفت ... ظلم کرده ... بسته گفت ... آمد

... جهان ... گفت ... اسکندر

... جهان ... برابر

... گفت ... آمد

... گفت ... حیدر

... گفت ... آمد ... برادر

... گفت ... آمد

... گفت ...

... گفت ...

... آمد

... گفت ...

[illegible]

[illegible]

آمد و رستم را ... فرود آمد و بهمن ... آمد و از رستم گفت که تهمتن را کرد و ... را

رستم گفت من ... دادم ... و ... را جهت داد و ... کرد و رستم ...

روز دیگر چون ... خبر ... برآمد ... فرود ... آمد ...

جمشید ... رستم ... جمشید ... داد ... آمد ...

... فرستاد ... رستم ... آمد ... پهلوان ... رستم ...

... رستم ... گفت ... رستم خشم ...

... کرد ...

... رستم گفت ...

... رستم ... آمد ...

... کرد ... گفت ...

... گفت ... رستم ...

... رستم ...

... رستم ...

... آمد ...

... گفت ...

آمد ... کرد ... رستم جواب داد ... گفت ...

...

... برده ... رستم ... داد ...

رستم ...

رستم آمد ...

... رستم ...

... گفت ...

... رستم ...

... گفت ...

... رستم ...

... رستم ...

... رستم ...

... رستم ... گفت ...

... گفت ...

... رستم ...

... رستم ...

... آمد ... رستم ...

به جمعی [illegible] در غار [illegible] را [illegible] به [illegible] گشته [illegible] قرار [illegible]

[illegible] لقا [illegible] طلسم [illegible] را [illegible] بسته [illegible] بود [illegible]

[illegible] بود [illegible] از [illegible] گفت [illegible]

گفت [illegible] بیرون [illegible] آمد [illegible] سید [illegible]

[illegible] کرد [illegible] آمد [illegible] قصه [illegible]

[illegible] بود [illegible] خود [illegible]

[illegible] چهار [illegible] آمد [illegible] جا [illegible] سرداران [illegible]

گفت [illegible] سپه [illegible] امیر [illegible] گفت [illegible]

گفت [illegible] صبح [illegible] لقا [illegible]

[illegible] لقا [illegible] طلسم [illegible] امیر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] طلسم [illegible] امیر [illegible] خبر [illegible] داد [illegible]

[illegible] که [illegible] آمد [illegible] شد [illegible]

[illegible] جمع [illegible] شد [illegible] سپاه [illegible]

[illegible] که [illegible] گشت [illegible] کرده [illegible] جمع [illegible]

[illegible] گشت [illegible] آمد [illegible] داد [illegible]

[illegible] که [illegible] بیرون آمد [illegible] سپاه [illegible] داد

[illegible] گفت [illegible] همراه [illegible]

بیاورد

بیاورد [illegible] بیا [illegible] همراه [illegible] گرفت [illegible]

خبر [illegible] لشکر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] آمد [illegible] گشت [illegible] قرار [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] امیر [illegible] کرد [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] امیر [illegible] جمع [illegible] خواهد [illegible]

[illegible] گرفت [illegible] خبر [illegible] امیر [illegible]

[illegible] شد [illegible] آمد [illegible]

[illegible] گرفت [illegible] گشت [illegible]

[illegible] گرفت [illegible] امیر [illegible] خبر [illegible]

[illegible] کرد [illegible] گرفت [illegible] جمع [illegible]

[illegible] گشت [illegible] امیر [illegible] آمد [illegible]

[illegible] کرد [illegible] امیر [illegible] جواب [illegible]

[illegible] جواب داد [illegible]

[illegible] میدان [illegible] امیر [illegible] آمد [illegible]

[illegible] که [illegible] لقا [illegible] میدان [illegible] داد

[illegible] میدان آمد [illegible] کرد [illegible] لقا

روا نیست رفت شاعران [illegible] حیله [illegible] بسیار [illegible] شاعران

آنکه عاجز کرد [illegible] آن جمع شکسته فرق شاعران را [illegible] عرض کنم

[illegible] شاعران [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] گفت [illegible] جمشید [illegible]

[illegible]

[illegible] جمشید گفت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جمشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جمشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] جمشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] منوچهر [illegible]

[illegible] منوچهر [illegible]

[illegible]

[illegible]

بهم خورشید [illegible] بیرون آمد [illegible] شهر [illegible]

نموده [illegible] گفت [illegible] داری گفت [illegible] گفته [illegible] که [illegible] گرفت [illegible]

دیگر آنکه وقت [illegible] پس [illegible] آمد [illegible] کرده [illegible]

رو کرده گرفت [illegible] آمد [illegible] بیرون حرم [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] طلسم آمد [illegible] گفت [illegible] گرفت

[illegible] نیم [illegible] بابا [illegible]

[illegible] گفت [illegible] نیم [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] اگر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] طلسم [illegible]

[illegible] آمده [illegible] بیرون آمد [illegible]

[illegible] آمد [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] کرد [illegible]

[illegible] حکیم [illegible] گفت [illegible] آمد [illegible]

[illegible] بابا [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] گرد [illegible]

[illegible] گفت [illegible] طلسم [illegible]

[illegible] گفت [illegible] بابا [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] طلسم [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

[illegible] خورشید [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] گفت [illegible]

[illegible]

جنک کردن سکندر ... هزار کف ... ما ... تم ... طلب ... [illegible]

... در بارکاه ... کرستم ... [illegible] ... آمد ... کفت ... [illegible]

کفت ... [illegible] ... کفت جنک ... موقوف ... روم ... [illegible]

کرد ... صبح ... آمد در بارکاه ... کفت ... روم ... [illegible]

... [illegible] ... کفت ... کیراب ... [illegible]

آمد ... [illegible] ... رفت ... [illegible]

... کفت ... هزار کف ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ... عالم ... [illegible]

... کفت ... [illegible] ...

... [illegible] ... عالم ... [illegible]

... عالم ... کفت ... [illegible]

... عالم ... کفت ... [illegible]

... کفت ... [illegible] ...

... جنک ... کفت ... [illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... عالم ... کفت ... عالم ... [illegible]

... [illegible] ... عالم ... کفتم ... [illegible]

... [illegible] ... عالم ... [illegible]

کفت

بعد روزی وزیر شخص را ... عرض کرد ... خواب دیده ... تعبیر کن فیلقوس

کفت ... خواب دیدم ... خانه ... چهار اژدها است فیلقوس کفت برو ... وزیر

خواب تو را تعبیر کند بر دانست ... وزیر ... خانه این مرد چهار کنج است بیا برویم

دریافت کنیم ... وزیر بر خاست با حکیم سوار شدند همراهی این مرد رفتند بطرف ده

وزیر ... خانه ... قدری زر ... داد ... خانه ... مرد ... بعد

وزیر شخص ... و ... داد ... آمد ... رسید

... آلوده ... خدمت وزیر فیلقوس ... خواب ... سلاید

بطرف شهر وزیر ... آمد ... سلطان عرض کند حکیم ...

آمد ... بیرون ... رفت ... خود را ... شاه انداخت ...

جواهر ... بیرون آمد ... از حرم ... چند نفر را ...

رفت حکیم آمد و قایع ... وزیر ... عرض کرد ... در حضرت سلطان

اسباب ... بعد عرض کرد هر چه ... وزیر

زر و ... عرض کرد ... حکیم عرض کرد پادشاه

عرض ... سلطان ... عرض کرد ... پادشاه ...

کنجها ... فیلقوس را وزیر خود کرد **جنک قوس با قیصر روم**

بعد فیلقوس ... پادشاه نشست ... روم آمد ... کفت

... خبر بقیصر روم داد لشکر فرستاد فیلقوس ده روز ...

روز و ... لشکر برابر هم شدند ... بطرف ... روم ... رومی

رفتند بعد ... از ایران ... خبر ... قیصر لشکر فرستاد

برای ... حکم کرد لشکر را ... بطرف روم خبر ... رسید

کرفتار شدن قوس بدست داراب ... روم ... فیلقوس

... لشکر ... فرستاد ... خبر شد ...

... برابر هم صف کشیدند روز دیگر ... روز ... چند

داراب

چند نفر از رومیها را کشت روز دیگر خود داراب سوار شد همه جنگ را سقوبه کرد داراب
فیلقوس را گرفت بر دو لشکر هم دست از یکدیگر برداشتند بعد فیلقوس را تا لعل ایشان
دارا با فارست آمد نزد هما گفت ... چون دارا را دید شیر از پستانش سر کرد
تفصیل را بوزیر گفت وزیر جواب داد که داراب فرزند شما است هیچ کاره
داراب او را گرفته بود عرض کرد در چند سال قبل در کنار دریا در صندوق
بود که من او را بزرگ کردم تا حال بعد فیلقوس را فارست آوردند تا دارا که دختر
را دید در تخت زر نشانید فرستاد لطف داراب فرستاد ان قوس دختر را
با ایران و خانه دیدن قوس شب در عالم خواب دید کل عالم تاریک است
شهبازی در سر او نشسته است و عالم از پرتو او روشن شده است فرستاد فیلقوس
را آوردند تعبیر خواب را از او خواست عرض کرد ظلمت کفر عالم را فرا گرفت
بعد از ... ها ... عالم را اسلام ظاهر کرد گفت الطفل حال بوجود آید
... کشید عرض کرد نطفه ... بسته شده است بعد از چند مدت خبر دادند ...
آمد ... از داراب از آن دختر فیلقوس در ایران نطفه دارا بسته شد اسکندر
... چهارده ساله رسید رفت بشکار بعد از چند روز هم از شکار برگشت دید
... سیاه پوشیده سبب پرسید گفت پدرت مرده است داراب پادشاه شد اسکندر
فرستاد از ... پدر خبر داد داد گفت غلط کرده است اسکندر گفت لشکر
داشت ... ایران خبر داد داد ... که دید دارا ... وزیر با هوش دا...
... دارا و اسکندر را ... دید ... دارا ... اسکندر ... وزیر دارا را
... آوردند وقتی امیر رسید دید کار ... است امیر بالای سرش نشست
دارا گفت اسکندر چند وصیت دارم ... از سر ... بردار ... کامل
مرا ... سیم ... را ... فرستاد ... آمد ... فارسی
... گفت ... پدر مرا ... کار ... مردم ...
... دارا ... آمد ... فرستاد ...
... گفت ... آمد دید اسکندر را

کشت بوز

اورد قطعه ...

آورد قطعه ... با ... فارست اسکندر ... نزد جمشید و قطران لوس ... و ...
هم ... آمد نزد او عرض کرد ... افلاطون آمدند در یونان افلاطون
سفارش ... بود ... فرد ... خدمت افلاطون نزد ده عالم
... گفت ... گفت ... از کسی ...
رسید ... گفت روغن ... روغن ... امیر گفت ... از ... کرد
... گفت ... طلب ... امیر گفت ... ارسطو ...
... انداخت امیر احوال پرسید گفت ... امید ...
... افلاطون ... علم افلاطون ...
داد ... پرسید ... گفت ... انداخت ...
بالین ... امیر سوار شد او را ... انداخت روز
دیگر ... رسید قلعه غلام سیاه در بالای قلعه ... امیر رسید
... امیر طلسم جمشید را ... در ... قلعه ... مرد
... امیر رسید ... گفت ... طلسم جمشید ...
... امیر ...
... جمشید ... دید گفت ... امیر ... طلسم ... سیاه
زد در قلعه ... شد ... امیر را ... در سفر ... 20
سر ... شد رفت ... دید ... دارد ...
آمد او را تمام ... امیر ... بیرون آمد دید ...
ناگاه ... شد ... شد او ...
... بیرون آمد ... شد
... شد ... کنار ...
... طلسم تمام شد ناگاه دید ... را
... جمشید را بیرون آوردند امیر ... ارسطو و دیگران
ابو الفضل بغدادی و ... آمدند برای گرفتن او ...

در برابری

براون

طلسم ...

طلسم امیر بر سر راسمان کو نعیم ات نزار آورد در میان لشکر امیر گرفتن امیر مریم را
و عیاری فتنه با نعیم امیر آمد بمنزل خود ناگاه خبر رسید خبر آورد که دو قوس هر دو
قیصر لشکر فرستاد سعد را گرفتند ما در آن آمد امیر خان و بمصر فرستاد خوش در
کردش بود شب صدا ... شنید بهوا صدا به پشت بام احمد دختر دید ما بر شد
صبح خبر بدختر دادند قبول کرد همان روز عقد مریم را ببستند امیر شب رفت در
حجله نظیف ظفر بسته شد روز دیگر
نعیم در میان کنیزان دختر را دید عاشق شد با میر عرض کرد امیر مریم گفت مریم گفت اختیار
دارد و ... گفتند فتنه گفت هر کس مرا بعیاری گرفت من او را قبول میکنم
نعیم هم فکر کرد دفعه اول در خانه دو را شراب داد بیهوشش کرد او را برابر
امیر حکم کرد کو بحالش آوردند نعیم عرض کرد که ... عشق ... بار دوم رفتند سیب
حقه او را بیهوش کرد باز آورد خدمت امیر فرمود بحالش آوردند عرض کرد در
شهر قبول نیست در بیرون شهر فتنه قبول کرد رفتند از ... کار خوش ... فتنه رفت
... نعیم ... نشست نعیم رسیدند دختر بصورت ... کو ... کردن
نعیم سیب ... دختر گفت دلو با ریسمان افتاد است ... از ... در
... نعیم کمند بار که خوش ... شد سر کمند را گرفت ... دختر کمند را برید
العیار برداشت آورد خدمت امیر بعد امیر فرستاد نعیم را از چاه در آوردند
فتنه را عقد ببستند از برای نعیم در ... بسته شد روز دیگر
شخص از مصر آمد امیر را احوال امیر خانی
را رسید عرض کرد ... امیر نعیم را فرستاد از عقب امیر خان ...
... از برای گرفتن روم ... آمد ... در دروازه بیت امیر
... شهر خیال ... داشت ... در این دعوا او را ... از
... شد امیر را برد در ارام ... او را بیهوش کرد ... فرستاد
بطرف روم صبح خبر بمریم رسید فتنه را غایب آمد ... دید شعبه ...
... فرو ... صندوق ... از ... صندوق
... بود ... صبح او را ... بستند ... نعیم رسید دیدند از

چون برسند ...

ح

رفت
چون برسند دستاقی کوند نعیم ... صبر کو ... رفت او را نجات داد گفت ...
از دنبال ... امیر را برد در روم بردند در خلوت دستاق کو بند نعیم آمد در ...
رفت ... شد ... شخص ... حبس ... میکنید ... گفت
... جواهر ... نعیم ... امیر را نجات ... فتنه آمد
رفت در ... سردابه نزد ابوالقاسم گفت جواهر نخواهم گفت ...
قیصر برداشته ... دختر ... فتنه گفت ...
کو ... خدمت قیصر فرستاد ... پسندید فتنه او را بیهوش کرد
سر برید امیر را نجات داد امیر ... فتنه قیصر کو فتنه عرض نمود ... آمد
آمد در ... کهیا محمد ... کهیا سعید و کهیا ابراهیم راسمان
کو بعد ... روانه ... بسته کو
لشکر از امیر خان ... قهطل شاه آمد ... قهطل گرفتار شد
... بطرف روم ... لشکر ... خضر ...
آمد ... گرفت ... قلعه ... مریم و فتنه را ... کو
جعفر ... آمدند خدمت امیر عرض کو بند امیر ابوالفضل ... رفت
کر آمد امیر فانز ... فرستاد سعد امیر فانز را ... کو از ... شد شب امیر
فانز او ... مهمانی ... فرستاد بطرف خضر کو ... سیاه خبر ... امیر
... لشکر آمد بطرف خضر کو ... امیر ...
... سعد آمد ... سیاه لشکر سعد ... ناگاه خواجه آمد در
... سعد عرض کو ... خورد مرد ...
... امیر خان و ابوالفضل ... بطرف ... دریا رو ...
فرار ... از امیر فرد ... داشت بزرگان آمدند عرض کو ...
... امیر رفت در حرم دید مریم مرده است فتنه و ... روم فرستاد
بعد ... سعد فرستاد امیر ... فتنه ... نفر ...
امیر فرمود ... دیدند آمدند ... کشتی ...
در بابطوفان ... متفرق شدند امیر و ... نعیم آمد

... امیر ... او ...

عقب او در فرنگ شتاد

از کجا سر در آورده امیر جنگ کرده از روم در فرنگستان رفت و بر کجا آمیر دید میاید نعیم را از بند
آمده در شهر رسید سر چهار سوق جمعی نعیم را گرفته کفند تو برزک دزدهاست نعیم فرار کرد آمد چند
امیر وقایع عرض کرد خود امیر آمده در چهار سوق دار و غه حکم کرد بکش امیر داد امیر دار و غه
را شقه کرد سر در آنجا بکنده رفت بطرف کاروانسرا نعیم زخمی رفت در آن جا
وقایع بار سطو عرض کرد ارسطو اسباب هرچه بود برداشت رفت بکوه از آن طرف
جلادها را دار و غه خبر بخشید و کلمه ببرید دادند چند نفر فرنگستان بجهت گرفتن امیر سعد را طلب آمد
با چند نفر تیغ از جلادان سعد را آورده در کاروانسرا آمد خدمت امیر گفت بیا برویم
خدمت خسرو و سلطنت ترا بکنیم امیر شمشیر کشید سعد فرار کرد تیغ از سر که را شقه کرد
باقی فرار کرده رفتند امیر برادر شد رفت جلادان نفر را آوردند نزد خسرو چند نفر
از عقب امیر فرستاد از شهر بیرون آمدند امیر را گرفتند امیر چند نفر را زخمدار کرد خود را
بکوه رسانید هر کس غارت بکوه برد با تیر او را زدند آخر الامر سعد گفت بیایم برشب
شبرنگ بیایم قاصد دار امید بیاورم بکوه آمیر او را غارت بالا برآمد کاغذ بدست امیر داد شب
چراغ غارت شبرنگ شمع دارد و دار روشن کرد آمیر بیهوش شد برداشت فرار کرد صدا
های بسیار بلند شد نعیم از عقب او آمد وقتی رسید دید برادر خسرو است نعیم کمین کرد امیر را
بجای آوردند خسرو پرسید برای چه آمده گفت به سعد آمده ام خسرو امیر را داد بدست
سعد گفت خبر لشکر را بشکسته سعد سوار شد امیر را برداشت رفت نعیم از عقب آنها رفت
صبح رسیدند نزدیک ده فرود آمدند نعیم بصورت

نا گاه آمد نزد شیرها گفتند فقیر را بزن فقیر تیغه زد به هر دو را بیهوش کرد غارت امیر را برد سعد از
لشکر دیدار نهیب زد نعیم فرار کرد سعد عقب کرد نرسید برگشت فیروز و جمشید و چند
امیر را بنده در ده ماندند تا فقیر تیغه از شر رفت سوار شدند رفتند روبه فرار کرده بر
فیروز سعد را غارت کرده رفت نعیم از دنبال او آمد شام شد رسید که او را آمد نعیم را
زد زخمی شد فرار کرد فیروز رسید نعیم فرار کرد بیامد از عقب نعیم فرستادند بیابان را
گشت بصورت بسوال آمد امیر را نجات داد برداشت او را در دم فرستاد رسیدند دیدند
خسرو و یورش برداشته که جای بانی رسیدند امیر هم آمد سپاه جمع شد لشکر خسرو رفتند
در شهر دروازه ها بستند.
بشنو از ارسطو لباس تجارت پوشیده آمد بهوای قلعه دید در قلعه سیر می کنم خود را بسته
دیدم در برابر آن پیر بدست صد ایلچی از لشکر بدست در آمد گفت ای سلطان پادشاه فرنگ

روم بابا شاه فرنگ

روم بابا شاه فرنگ در اینجا مصحف دعا خواست برده بکند بیرون آمدند برادر روبه در اجرا امیر خان
جرات زد بیرا بهم رفت صبح جمع دختر تبعه دختر خسرو و کنیزان رفتند بهم مایل شدند وعده ببایع کرده
دیگر داوند امیر خان رسید با امیر رو بکفر زده آمدند
سعد آمد در قلعه رسید نزد مرزوق حکایات امیر گفت صلاح سردار شد حوالی قلعه خلق نمود وارد
پیرمرد شده ساخت امیر حوالی شهر در بارگاه طعنه با ورزد شهر را امیر دید چند علم تیر پای امیر
چند نفر گشت رسید گفت شمشیر از غارت بکند تعظیم کرد مسلمان شد گفت دلیر است صد جمع لشکر فرنگ
طلب امیر خان گفت چه با و داد آمده رو بکنار قلعه جلادان شد امیر گفت او را دیر بر قلعه
امیر گفت خود کی آمد در منزل فردا امیر گفت من هم میایم سوار شدند بیامد فرستاد شب امیر را
بیت او رود در قلعه مراد امیر گفت خبر بده در فرنگ قوشه خدمت سلجوق شاه بر جمع با لیلی
فرستاد بکفر نزد مرزوق شد در قلعه نوشته هم فرستاد و وقایع را عرض کرد ارسطو
از آمدن کی خبر شد چون روز صبح غارت ارسطو آمد در بارگاه طعنه به نعیم زد امدادیها
لیلی دید بیامد نزد کی رفت بیرون از جا گرفتن زنجیر کرد احوال امیر را پرسید گفت
در فرنگ قوشه آمده در فرنگ قوشه دید جمعی کاغذ بسفارش نعیم را نعیم آمده با
سلجوق سفارش بیامد که نعیم آمد خانه وزیر احوال امیر پرسید گفت در اندرون سلجوق
غارت او را بکشد از کفر مسلمان شد بعد نعیم را است صبح او در برابر سلجوق حکم قتل کرد وزیر
مانع شد داد او را بحبس بردند در قلعه برای بعد وزیر بنعیم امیر گفت از عقب
که نعیم شب بیامد جمعی را نعیم را آورده در شهر شب وزیر بیهوش زدند بکشتی آورده دروازه نعیم
هرچه رفت بندید اسیر را صبح بکشتی بسلجوق گفت امیر را آوردند ببرند بقلعه برای وزیر
نعیم آمدند بکلاه امیر تیغ از جلادان وزیر شاه خبر داد سوار شد از دنبال وزیر رسید
با تمام سلجوق رسید وزیر رفت بکوه یورش برداشت نقابدار زنده پیش رسید او را
بدست امیر را نجات داد مسلمان شدند از راه جر کاغذ بیکی دید نوشته بدست مهلت
بده ارسطو را بکش بکیر از فرستاد نزد ارسطو بیامد مارا بده ارسطو او را خلاصی کرد شام
رفت ارسطو را بر سعد آن در طلایه بود دنبال او آمد ارسطو را انداخت در رحمت سعدان
قفقاز او رسید بطلایه لشکر بهم زدند کسی بیرون آمد سلام است سعد او را پاره کرد او را امید
بستند آمد روبه اکسیر بسلام خود آمد با زور ارسطو محمود را گفت وقت شمشیر زدن است پیش را حاضر کرد

کتاب جو و مسمی الصدف نفهم

کپی نهین خورد ابوالفضل رحمتی بستند بعضی از زخمهای شمشیر شدند رود و چیزی رسانان و زنک

راورده‌اند بعد از اکبرشاه ۳ شب سیر امیر را بکشتن از سطوح از عمارات شد برابر تعظیم کرد

لعنت بسر و تاج و تخت [illegible] هم کپی گفت با من بیا روانه شد رفت در جاده

فیروز بیدار بود کبیر اسلامان کرده

امیرخان آمده در باغ بزم از اسفند شام خوردند و حمزه [illegible] فارت [illegible] شنوید

دستش بوحنت و خضر سیاه [illegible] حمزه [illegible] زد انهم بر عمارت رفت شهر خبر بحر داد

غضنفر و مظفر را فرستاد انها را بکشند آمدند در باغ دست بتیغ آمدند روب امیرخان

هر دو را گرفت از کمر بسلان شدند بعد امیرخان را زخم زدند امیرخان از باغ در آمد بحالت

زخمداری افتاد در نهر آب غضنفر شمشیر کشید حمزه را زخم زدند باغ را خراب کردند

رفتند بهزاد و حمزه [illegible] لعبة حمزه [illegible] آمد با غرا اخرا امدید لعبه را بردید در منزل

خوش بردند [illegible] امد امیرخان را بر دیده ببعالجه کوشید

امیر وار [illegible] شد تغیرا از با امیرخان فرستاد نعیم آمد در کنار رود و در دکان حجام دید با برد

دهقان [illegible] سیرند کوشش داد دید حرف امیرخان است رفت در کنار [illegible] استاد برد

دهقان آمد نعیم گفت نزد حجام آمده دیده امیرخان بیهوش است زخم او را بست [illegible] او را

آورد در [illegible] خدمت امیر از سطوح معالجه کرد بعد از چند روز امیرخان بهتر شد

بر عمارت بر ارشد آمد بطرف کنار رود از سطوح امیر عرض کرد بغیر از او عقب او

فرستاد [illegible] رسید بغیر از عقب آنها فرستاد خودش رفت نعیم بر گشت او

[illegible] از دنبال او آمد و دید [illegible] سیاه شده است کباب بخورد هم از بطرف

غضنفر و مظفر رسیدند [illegible] را و از خند بر عمارت بر ارشد با انها خنده کرد هر [illegible] را

[illegible] اطلاع کردند آمدند بار [illegible] از سطوح حکم از امیرخان سبب [illegible] رسید

و قابع حمزه را [illegible] کرد امیر از مظفر پرسید حمزه در کنار است عرض کرد نزد

بهزاد و حمزه سراغ دارم بغیر از فرستاد عقب حمزه نعیم آمد بدان کوه فارت با [illegible]

کماندار تیر انداخت رفت بکوه دو روز [illegible] دید برادر از قلعه در آمد رفت در ده

با مطرب نعیم [illegible] وارد امد بر قلعه قمری بحجت بهزاد [illegible] زد او را بردند در حرم

لعبه [illegible] نعیم دید [illegible] سبب رسید بروز [illegible] نعیم گفت [illegible] از دست [illegible]

امیرخان بد [illegible] امدم تورا [illegible] حمزه [illegible] نعیم انداخت قمری [illegible]

بد حمزه [illegible] بهزاد دید [illegible] نعیم خود را پنهان کرد بهزاد آمد حمزه قمری با او صحبت

کو نبات بخورد او داد بیهوش افتاد و خضر بر عمارت نعیم را خبر کرد لباس زنانه را کند لباس

مردانه پوشید بیرون آمدند رفتند صبح بهزاد دجال آمد دید خضر نیست در دروازه باغ

حکم تیر را گفتند بهزاد دیوار شد از عقب آنها آمد

بشنو از نعیم شهزاده را رفتند صبح رسیدند در غاری منزل کردند عصری بیرون آمدند بروند

بهزاد رسید بر دار از یک طرف دور انها را گرفتند دو از طرف دیگر نقابدار رسیدند ره پوش

رسید جلو بر بهزاد و [illegible] با تو جنگ دارم هر دو فرود آمدند نعیم آمد نزد نقابدار

گفت بهزاد و فرستاده حمزه را خبر کنند روز دیگر صف آرا شد حمزه رسید آمد در میدان

غضنفر فرستاد نزد بهزاد و عده و خضر را و داد بهزاد جلو بر نقابدار رسید نقابدار

شقه ریش کرد و دوران از جا در آمدند حمزه هم زد با بیشان جنگ مغلوبه شد تا شام

از هم جدا شدند شب حمزه سیاه فرستاد بیا لیکن نقابدار از عقب سیاه رسید او را

گرفت صبح آورد در برابر نقابدار با شمشیر او را دو پاره کرد حمزه سوار شد آمد میدان

نقابدار را او را هم است مسلمان شدند هم آمدند در کنار رود نقابدار رو قالع امیرخان را

[illegible] گفت او را خضر که نعیم را فرستاد امیرخان را آورد با بدرش [illegible] عروسی را

نهادند روز دیگر نعیم و خضر را طالب شد از [illegible] عروسی کردند [illegible] شهباز

بسته شد نقابدار و امیرخان و حمزه کنار رود سوار شدند آمدند خدمت امیر

چند کلمه از شبهای در روم [illegible] دانه جواهر

از مهینه [illegible] دانه [illegible] بعد غارت [illegible] بعد از چند روز نسیم از [illegible]

دیدند دانه جواهر بدست نسیم است [illegible] نه شد کردن [illegible] دایه [illegible] در روز [illegible]

[illegible] پنهان [illegible] داد [illegible] آمد صندوقچه جواهر مهینه را دزد [illegible] دید

پنهان کرد صبح تمام کنیزها را [illegible] نسیم گفت من دیدم [illegible] غنچه

در [illegible] رفتند صندوقچه را در آوردند [illegible] را بیرون کردند

سال چهارم با طیفور بمکتب میرفت عصری درس روان نه بود چوب خورد روز

جمعه رفت بازار دسته سوزن خرید او [illegible] آخوند فرو کرد سوزن

[illegible] آخوند فرو رفت نسیم گریخت آخوند آمد در حرم عرض کرد [illegible] نسیم را زد

صبح وقت وضو او را بحوض انداخت سقیم دیگر آوردند معارض نعیم او بود جانب عقب نعیم را جرب
بست بعد طیفور را مشغول بازی کرده تا شام در [illegible] روان کرد چون گذرد بعد نعیم اخوند را
بحمام وعده گرفت سر ریش اخوند را نوره بست ریش کشید ریخت بعد رفتند اخوند دیگر
آوردند باز معارض نعیم او بود او را بدست او دزان کوه الدست بعد طیفور مماطلت
کرد بزیر آوردند گفت نعیم بیا در این حمام آوردم ترتیب شد اخوند را [illegible] اخوند ناله داد
در حیره دید خانه زن اخوند پرسید اخوند در کجا است نعیم گفت زن گرفته است زن
اخوند در تشویش افتاد نعیم گفت من امشب تو را بیاورم نزد تو از اطراف آمد با اخوند
گفت دیدم چون اینجا باز زنت وعده میداد شب اخوند را برداشت آورد در دیگر خانه
پنهان کرد بعد زن اخوند را خبر کرد با اطفال هر کدام چوب بر داشتند [illegible]
اخوند [illegible] زدند بعد او را بیهوش از خانه بیرون انداختند نعیم رفت [illegible]
[illegible] اخوند [illegible] او را میزد اخوند فرار کرد رفت روز دیگر رفتند
سقیم دیگر آوردند شب قاب طعام برای اخوند فرستادند در راه همه را خورد رسید [illegible]
اخوند [illegible] زمین نهاد اخوند احوال پرسید گفت مرغ بریان را خورده [illegible]
بریده است اخوند چوب برداشت نعیم فرار کرد رفت بعد اخوند رفت در [illegible]
[illegible] رفت سر حوض وضو کرد اخوند را بحوض انداخت بعد [illegible] فریاد
کنون [illegible] این مدرسه این چه بود است حوض اکنون [illegible] این مدرسه ریختند اخوند را
[illegible] زدند نعیم فرار کرد آمد نزد طیفور او را [illegible] داد [illegible] بیرون [illegible]
طیفور [illegible] مهیته [illegible] دیدر [illegible] آمدند [illegible] بر [illegible]
[illegible] مرزوق [illegible] است او را خبر داد
[illegible] را [illegible] که بعد در قلعه سوال [illegible] آمد برق [illegible] فرستاد
[illegible] را بیاورد [illegible] اسلام [illegible] او را [illegible] داد شب [illegible]
برد [illegible] شب [illegible] فرستادند در قلعه [illegible] امیر خبر شد محمود را [illegible] فرستاد
آمد در [illegible] دید [illegible] فرستادند [illegible] از [illegible] او آمد بیرون
[illegible] دید او را محمود [illegible] آمد [illegible] خبر داد برق رسید دید امیر محمود را
برد در چادر شب آمد امیر [illegible] بیدار [illegible] برق در رفت امیر
خان [illegible] در آمد تا رسید [illegible] زدند [illegible] شکم [illegible] را [illegible]
[illegible] او را [illegible] آوردند [illegible] او را فرستاد در قلعه [illegible]

دعا کرده بر [illegible] نسبتن امیر شدند طلب [illegible] در [illegible] محمود [illegible]
از اطراف او را [illegible] بردند [illegible] امیدان امیر را طلبید جمشید آمد در
شمشیر زدن جمشید [illegible] رفت از [illegible] در [illegible] او را بستند بردند باز
آمد بمیدان فیروز آمد [illegible] تیر زدند [illegible] کمند گرفت [illegible] انداز
شام [illegible] وقت گذشته است چند روز [illegible] مهلت دادیم
[illegible] امیر شب [illegible] فرستاد برای نجات امیران [illegible] برق [illegible] شدند
خنجر [illegible] احوال [illegible] رسید گفت در قلعه [illegible]
نعیم او را [illegible] در پای قلعه کمند انداخت [illegible] رفت در قلعه
[illegible] فریاد زد ریختند او را بستند بعد [illegible] را [illegible] کرد
کاغذ [illegible] رسید [illegible] کو خبر [illegible] داد گفت وعده
[illegible] میدان [illegible] زدند [illegible] میدان [illegible] کمند [illegible] برد [illegible]
شاه [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] است او را [illegible]
[illegible] طلب [illegible] است [illegible] است [illegible] کوه [illegible]
بعد سر او را بیرون انداخت [illegible] خبر دادند لعل شاه گفت بر قرار آمده
من [illegible] بر قرار [illegible] لعل شاه رفت شب [illegible] فرستاد امیر را
[illegible] آمد [illegible] رسید برق فرار کرد از عقب او بیرون
آمد [illegible] است [illegible] باره [illegible] او را [illegible]
خدمت امیر [illegible] کردند
لعل شاه [illegible] گفت من [illegible] مسلمانی [illegible] طلب [illegible] آمد
در چادر [illegible] التماس کرد او را [illegible] خدمت امیر مسلمان شد روز دیگر
[illegible] زد لعل شاه شب [illegible] فرستاد رفت برق [illegible] را نجات داد
رفتند [illegible] دید [illegible] از [illegible] رفت
عقب برق [illegible] رفت در [illegible] برق او را [illegible] از [illegible]
[illegible] اسلام رسید [illegible] را برداشت برد [illegible] خدمت امیر آوردند
[illegible] لعل شاه [illegible]

نشانه امیر زد سپاه اسلام هر را او را گرفتند لیکن [illegible] او در آمد مقتول شد نقابدار سفید
پوش رسید بسیار از سپاه از هم جدا شدند خبر او رو بدم نقابدار رسیده است
لعل شاه آمد به میدان نقابدار را غارت جواب داد در زیر لاها رسیده ام باشد فردا
شاطر بچه آمد به لعل شاه گفت هر نقابدار را بگوید فردا لعل شاه تختی شمشیر داد
شاطر بچه لیکن داد با شمشیر روبروی او آمد فرار کرد لعل شاه از دنبال او آمد
[illegible] در قلعه اسپ [illegible] بگوید رخصت به ترک او سپهر شکن کرده بود نقابدار
همانم فرار آمد لیکن [illegible] شاطر بچه آمد از [illegible] نقابدار شاطر بچه او را
بست آورد خدمت امیر بعد احوال لعل را رسید امیر فرمود از زبان سیاه پرسی
رسید برق گفت در قلعه سرا است بر قرار [illegible] آمد در [illegible] گفت دیدید
لیکن طلب زدند شاه [illegible] گفت فردا جنگ موقوف
لیکن قبول نکرد شاطر بچه [illegible] از عقب او بیرون آمد شاطر
بچه فرار کرد [illegible] نیاید شاطر بچه برگشت [illegible] برگشت
صبح [illegible] داد [illegible] رزم موقوف است [illegible] از شاطر بچه آمد در قلعه [illegible]
[illegible] آمد [illegible] شاطر بچه وارد شد و در [illegible]
[illegible] حکم [illegible] شاطر بچه [illegible] چند نفر را زد رفت سپاه
از [illegible] رفت در کوه [illegible] طلبید بعد از ساعت [illegible] گفت بروید
استقبال تخت شاه رفتند او را آوردند برابر [illegible] از شاطر بچه [illegible] تخت
شاه او را از سپاه غارت سپاه آمد [illegible] گفت از فلان [illegible] سپاه
[illegible] از زبان [illegible] شاطر بچه او را بست [illegible] در قلعه [illegible]
[illegible] تخت شاه [illegible] رسید حکایت را گفت بعد [illegible] گفت در فلان جا است
[illegible] طرف [illegible] از هر طرف آمدند [illegible] در
رسید [illegible] همه را برگردانید [illegible] خبر شد به تخت شاه گفت او هم سوار شد
آمد [illegible] نقابدار [illegible] زخم زد سپاه او را برد در قلعه سپاه [illegible]
نقابدار را گرفتند نقابدار [illegible] کوه رفتند در قلعه شاطر بچه گفت

انگشت [illegible] خبر برده شب شبیخون زدند [illegible] دست [illegible] او [illegible] حجره را
گفت [illegible] صبح [illegible] رسید [illegible] او را برد [illegible] دیدند
[illegible] صبح او با المپاس شد [illegible] آمد کاغذ بدست او داد دید
جهانگیر است خواند دید نوشته [illegible] من دانم حکیم او گفت من با صلاح
آمده ام حالا با المپاس قدری کار دارم در جواب نوشت با المپاس [illegible] تو [illegible] بدان
که شب [illegible] رفت صبح جهانگیر خبر شد نوشت داد حجره او را بدست [illegible] عیار
داد خندید جواب نوشت اگر مرد هستی پهلوان [illegible] برگرد [illegible] جهانگیر سوار شد
آمد نزد او گفت [illegible] او را اسیر کرد [illegible] آمد نزد المپاس
حرفها زدند برگشت آمد جهانگیر گفت [illegible] او را دیدم پشیمان است فردا
[illegible] آمد [illegible] گفت فرستاد [illegible] او را آوردند المپاس خبر شد نوشت
[illegible] او نوشت [illegible] فرستاد او را آوردند
[illegible] از برج [illegible] آمد او را برد خدمت [illegible] حکم کرد باید برود در [illegible]
قلعه [illegible] قبول کرد آمد طرف قلعه دید دیوان چند در
برج قلعه [illegible] گرز دارند [illegible] نزدیک آمد دیوها گرز زدند [illegible] شد
دیو بزرگ بیرون آمد [illegible] گرفت برد در قلعه روز دیگر [illegible] رسید
[illegible] دیوان بزرگ [illegible] آمد [illegible] گفت این قلعه طلسم
است [illegible] طلسم [illegible]
گفت من [illegible] طلسم اگر بیرون [illegible]
بعد [illegible] آمد [illegible] خندق دیوها گرز زدند [illegible]
دیو بزرگ بیرون آمد [illegible] گرفت و برد در قلعه [illegible] ۳ روز شد

بیرون نیامد با دیوان آمدند خدمت امیر وقایع گذار را عرض کردند از طرف
جهانگیر با آینه وارد شد بکوکال با دیوان در طلب شدند آمدند با این آینه را از راه شان
باز داشتند با دیوان زدند بهم طرف ظهر فریدون در طلب شکستن طلسم شد با کوکال
رفتند بطرف طلسم او هم رفت بیرون نیامد بعد از فریدون نقابدار رفت او نیز [illegible] رسید
جهانگیر گفت فردا بیا روز دیگر امیر شکیل را فرستاد نزد او وقایع را گفتند
در از طرف کفر صدای طبل بلند شد او جواب نداد روز دیگر جهانگیر سوار شد بیرون
آمد دید نقابدار بیرون نیامده است [illegible] فرستاد نزد او هر که [illegible] اطاعت
دارد بیاید گفت نقابدار او را اشقه کرد خود را زد [illegible] صدای [illegible] بلند شد
خبر بجهانگیر دادند سپاه را گفت تاخت بیاورید تاخت آوردند کمانداران از پشت
سنگر جمهور را زدند بعد آینه را بالا کشیدند شکست به لشکر نقابدار افتاد کشیدند خود را
بکوه نزد امیر جمهور [illegible] خسرو [illegible] بیاید [illegible] بعد از طلب کشتن حرمان شد امیر
فرمود برو از روهام خبر بیاور [illegible] معلوم است [illegible]
بیاور [illegible] جهانگیر

دید حرمان نوشت از برای روهام [illegible] الماس چکار کرده است او گفت [illegible]
باید [illegible] روهام [illegible] آمد [illegible] است [illegible]
حرکت کرد [illegible] فرار کرد از عقب او آمد بیرون [illegible] در آمدند [illegible]
زیر دست است [illegible] از قفای او میاید او خورد [illegible] را
[illegible] خاک [illegible] آمد [illegible] کند [illegible] است [illegible] کلمه
گفت او گفت [illegible] است [illegible] مسلمان [illegible] گفت [illegible] نام [illegible]
باو داد گفت بده [illegible] امیر [illegible] داد [illegible] امیر دید نوشته است [illegible]

ابو الفتح [illegible] سعید [illegible] است [illegible] حرمان [illegible] گفت برو
روهام [illegible] صدق بیاور [illegible] آمد دید حرمان [illegible] روهام [illegible]
چادر [illegible] ابو [illegible] دید [illegible] گفت او [illegible] گفت [illegible]
حرمان گفت [illegible] ابو گفت [illegible] است [illegible]
هستم حرمان گفت [illegible] ابو [illegible] سعید ابو گفت چرا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آینه [illegible]
[illegible] تمام [illegible] تمام [illegible] جهانگیر
گفت [illegible] گفت [illegible] آینه [illegible] سپاه
[illegible] از کوه [illegible] تمام کنند حرمان
آمد [illegible] گفت [illegible] ابو [illegible] حاجت آمد بیرون
[illegible] داد [illegible] امیر داد [illegible] سعید از برای
[illegible] نامه نوشت [illegible] جهانگیر
برساند [illegible] جهانگیر [illegible] جهانگیر [illegible] کوه [illegible] سپاه [illegible]
[illegible] امیر [illegible] داد
[illegible] گفت [illegible] روهام خبر داد [illegible] الماس
[illegible] خود را [illegible] جهانگیر از [illegible] الماس از [illegible] لشکر جهانگیر
شکست خوردند [illegible] آینه را [illegible] نزد الماس روز دیگر از کوه [illegible]
از برای [illegible] آمد [illegible] آینه است الماس حکم کرد طبل زدند
روز دیگر آینه را [illegible] جهانگیر باز داشتند [illegible] زدند [illegible]
[illegible] آمد [illegible] حکم کرد چادر بیرون زدند بعد [illegible] الماس گفت [illegible]

ب زیبا دارا صاحب اد عاشق گفت باید اسکندر را تمام کنو او را داد لیکن حکیم گفت
من میروم بستور العمل بهیم آید خدمت رو تمام اسکندر را تمام کن رو کاکم گفت
از برای صبح آمده ام حکیم اسرار که حکم که بیرون کش کو نداند با الماس از قرار
چه معلوم است رو هام انیم است قرار شد بهروز بیایم بروید خبر بیاورد
کمیتی کو دید روکام کاغذ نوشت داد به صرصر بده بدست امیر صرصر روانه
شد بهروز او را گرفت اورد خدمت الماس کاغذ را خواند دید نوشته
است شخونی زن صرصر را گفت حبس کو نید کاغذ را چند پهلوان
فرستاد در چادر را اورا گرفتند صبح بهروز الب خان دست بسته وارد شد اورا
گرفت دست اورد و در ار الماس داد حبس کو نید از طرفین جمهور رو سیم
آمدند صحبت سپاه الماس شد بند تا زر امیر
برار شد ابد تر الماس با الب خان گفت برو جنگ بکن گفت من باید اسکندر را
ببینم آمد اردو امیر خبر دادند امیر استقبال فرستاد خودش رفت در حرم از سطح
مهماندار شد روز دیگر امیر آمد در بارگاه خلعت ارزان الب خان فرستاد نعره
وارد بارگاه کو نید بعد رو کو با امیر بروید امیر فرمود اسلام بیاورید میروم
الب خان گفت اگر برابستید اطاعت میکنم امیران طلب شدند گفت همرا
همک زده ام فیروز گفت من نه بودم مهمان عرض نشد بار و ز جنگ قبول کو اسیر
فرمود ابوالفتح در حق تابد [illegible] بفرستید او را بیاورند الب فرستاد نزد
الماس اورا بیده در خفا رسانید بجمهور شاه [illegible] هم ابو را داد
بردند شهر الب رفت در چادر فیروز امیر شکین را فرستاد و نبال ابو آمدند دید او را
برده اند شهر شکین در عوض جمهور را برده صبح اوردند نزد امیر عرض کو او را

برده اند در شهر

برده اند در شهر قبرستان امیر فرمود نقب زنان را [illegible] تفحص فرستد جمهور مسلمان شد الماس خبر شد
گفت جمهور الب را هم مسلمان بکنند بستور العمل حکیم کاغذ باسم الب خان نوشت در انتظار
مهماندار [illegible] بهروز نقب آمد در چادر فیروز الب را آورد در غار صبح فیروز دید الب خان
نیست کاغذ را دید از جادو [illegible] که هم قسم [illegible] جادو زبان الب آمدند با الماس گفتند
الماس به بهروز گفت برو الب را بیداری آمد از غار او را [illegible] صبح الب خان
گفت من در اردوی اسلام بودم مرا او در حکیم عرض که شما را در دیده بودند الب از آمد
زبانش برسید همه گفتند راست میگوید تنبور الب
حکم کو طبل زدند روز دیگر الب خان آمد بمیدان فیروز هم آمد با هم رزم کو ندار نیزه و عمود برداد
حاصل شد الب خان [illegible] از را فیروز [illegible] زود زد [illegible] الدرا گرفت زد
[illegible] در غلطید بهروز [illegible] از طرفین [illegible] احوال برسید
عرض کو [illegible] امیر فرمود [illegible] برده شد
نجات داد روز سیم ابو آمد در میدان فیروز را طعنه زد [illegible] شکست [illegible]
حبس کو ند الماس [illegible] بهروز را فرستاد الب را نجات داد صبح امیر خبر شد ابو را فرستاد نزد
الب [illegible] با او حرف زد [illegible] خبر داد الماس الدرا [illegible] گفت
باز دارم قبول کو امیر خبر شد [illegible] گفت چاره بکن ابو آمد جمهور گفت فیروز را ببینم [illegible]
[illegible] الماس [illegible] صدا شنید [illegible] فیروز
خلاص کن [illegible] فیروز را [illegible] الماس عرض کو الماس [illegible]
خوشحال شد [illegible] فیروز را [illegible] او در چادر [illegible] معلوم [illegible]
[illegible] منجنیق [illegible] کو ند از [illegible]
[illegible] جمهور [illegible] فیروز را خلاص کو زند [illegible] منجنیق [illegible] در

[illegible]

اوردند بردند الب خان از خواب بیدار شد بیرون اورد چون درخت ها را بر روی شد هر کس گفت خان
چرا از دولت برگشتی الب خان گفت کسی چه چیز را که حس نمیکند فیروز کاغذ نگرد دست را
فتاده بود زنت نداد الب خان سر خجالت بزیر انداخت بود بهرام فیروز را امیدوار کرد منت
امیر از صندوق مسلمان شد الماس از زنش واقعه خبردار گوید ناپدید شد فرار کرد گفت
بنام الملک گفت تو برو در جزیره
هر صره جاهم من میروم در شهر از برای جمع اوری لشکر ناصر الملک [illegible] رفت
بطرف جزیره الماس بهم رفت بطرف الماسیه [illegible] لشکر از جهانگیر شاه حالا
آمد خبر اورد که مهیار با بهزاد کشتی باشی میایند روز دیگر مهیار و بهزاد [illegible] گفت
گویند میایند طرف [illegible] در پیش [illegible] نقابدار [illegible] با نهایت [illegible]
پسر بهزاد در رفت چه احوال پرسیدم شاه [illegible] گفت نوکر اسکندرم فرار [illegible]
[illegible] داده اند [illegible] فرمود امدند شب پیام فرستادند شاه [illegible] نقابدار [illegible]
معلوم کنند [illegible] از زور رسیدند بیرون [illegible] خبر بسیار گویند ناپدید شد گفت
بعد [illegible] گویند اسم نقابدار [illegible] زنت در آتش نهان نقابدار
خودش برقابت امد پیام اورد گرفت [illegible] سیاه نقابدار را امدند خبر با امیر دادند
امیر او را فرستاد امد نقابدار [illegible] داد رفت صبح خبر به بهزاد دادند که
دیشب نقابدار [illegible] امد [illegible] برابر [illegible] فرمود امد خبر با امیر دادند
روز دیگر خودش امد در بارگاه امیر [illegible] امیر [illegible] کون امیر او را [illegible]
غایت رفت در [illegible] شب [illegible] با کل امیران احضار کرد همه رفتند پیاله
همراه [illegible] خبر با امیر دادند [illegible] در برابر امیر بود [illegible]
پیدا نشد [illegible] رفت [illegible] بهزاد [illegible] از برای

مهیار چرا باده پیاله

مهیار چرا باده پیاله ها را احضار کن تمام پیاله ها را احضار کرده امدند همه را حبس کردند
از طرف [illegible] الماس فرمود امد خبر به بهزاد دادند زنت از برای مهیار چرا امداد
اگر الماس امد اطاعت کرد فهمید والله [illegible] تمام پهلوانان [illegible] احضار کن [illegible]
[illegible] الماس [illegible] امد در بارگاه [illegible] هرمره [illegible] رسیدند امدند در بار
گاه الماس دید [illegible] اطاعت کنند هرمره [illegible] از وقایع با خبر شد گفت برو
به بهزاد بگو [illegible] تمام [illegible] رافع امد گفت [illegible] را امد با مداد
الماس جواب چنین گفت بهزاد گفت برو [illegible] را [illegible] بدهم [illegible]
امد [illegible] الماس [illegible] ناپدید شد عرض کرد مهیار را [illegible] امد
بود [illegible] داد [illegible] بود قرار صلح دادند بهزاد
امد [illegible] گفت [illegible] مهیار [illegible] اورد [illegible]
مهیار گفت من قرار چنین دادم مهیار گفت باید کار [illegible] الماس تمام [illegible] بهزاد
زنت از برای دختر [illegible] نرگس [illegible] بیاید [illegible] باز [illegible] در ایام تو
از برای الماس [illegible] باز دیدن واجب است الماس با هرمره و حکیم امدند در [illegible]
بهزاد و الماس پرسیدم الب خان [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible] احضار
کن [illegible] الب خان [illegible] امد [illegible] نرگس [illegible] جمعی [illegible] رسیدند در ان
مجلس قرار صلح [illegible] رفتند در [illegible] حکیم [illegible] هرمره گفت [illegible] برو
نرگس [illegible] شب امد نرگس بیدار شد هرمره گفت من [illegible] شما آمده بودم [illegible] از
برای [illegible] بهزاد [illegible] امد [illegible] نرگس هرمره [illegible] احوال [illegible]
نرگس وقایع را تعریف کرد بهزاد گفت هرمره [illegible] هرمره [illegible]
امد [illegible] الماس صبح در بارگاه وقایع شب را عرض کرد بعد گفت شما حکیم را بیرون کنید

[illegible]

هر روز میگذارد الماس حکم کرد خیمه را از اردو بیرون زدند باز پنهانی برگشت رفت در
در چادر خویش قرار گرفت لشکر از نهراد

یکی را فرستاد خدمت امیر در سر خود آمد عرض کرد امیر فرمود برو به اسلام قبول کنید میروم
رافع برگشت رفت امیر او را خلعت فرمود چاره بکن او عرض کرد که از عهده بر
نمی‌آیم امیر تعیین کرد او را بیرون کرد رافع آمد خبر داد و بعد امیر هر چه بیاید ما
آمد فرمود برو در اردوی الماس الف خان از نجات بده شب آمد کشتن ایشان لشکر دو فیل
بیاید از عقب او رایت بیاید دیگر بیاید الماس را بیت هر چه لقلقه کرد خورا را که
نشان را بیت از او اجابت رسید هر چه را برد او در نزد الماس حکم کرد او را
حبس کردند صبح حکیم نوشت از برای الماس تا الف خانی در اندرون است بیاید که اسلام
نشان او نمی‌گذارند الماس حکم کرد الف خان را امیر بدر با بیند از ته جانم الف را که او در
در کنار چشمه نزدیک نهان اظهار عشق کرد الف خانی قافه جانم را گذشت بر خانت
همه جا آمد تا رسید باغی همه این بزم شنید وارد باغ شد آمد در عمارت دختر برادر
الف خانی مایل بر دختر شد دختر هم او را دید مایل شد از نو بزم چیدند بعد دختر از
الف خانی بهشت و قایعه را از اول الی آخر تعریف کرد دختر هم گفت من دختر خرم شاهم
خانه دختر دیدن رفت شوهر خرم شاه داد دلیر شد را فرستاد آمد در باغ دید الف خان
بسیار شجاعت برگشت آمد در شهر بید ... گفت خرم در خانه آمد در باغ رفت
نزد الف خانی دید بسیار دلیر است هیچ نگفت بعد الف خانی گفت بیا مسلمان شو
از مکر مسلمان شد الف را او برد در شهر شب او را بهوش کرد دولت روز دیگر بیامد
ایشان فرستاد برود از برای الماس بعد از چند روز آمدند وارد بارگاه الماس شدند
الماس پرسید از کجا آورده عرض کردند از نهان امکانیه در باغ بود حکم کرد قتل نمایند

دیگر روز خبر رسید که تا چند با الماس و الوند تا رفت ملاحظه کند خبر الف خان از نجات داد آمد در
اردوی اسلام الماس هر چه جانم گفت اردوی اسلام را زیر کن قبول کرد شب آمد در
بالای کوه بالا و ... لشکر امیر شهاد از اردو در آمد در بالا او را دید فرمود اردو را زیر صحرا نشست
با هم جنگ نمودند صبح شد هر یک لقا بدار با قوت پوشی رسید امیر پرسید اقایت در کجاست
عرض کرد در زیر تپه نشسته است فرمود برو از حوالی شیر اسپ را و رفت آورد در برابر الماس
و جنگ فرمود آمدند جنگیدند حکم کرد طبل زدند الماس جوابداد لقا بدار هم جوابداد روز
دیگر صف آرا شدند الهاک پسر نهراد به میدان آمد لقا بدار آمد با هم زرم کردند آخر الامر
بجنگ رسید تا شام شب او در میدان ماندند

لشکر از نهراد نوشت از برای چهار امیر از اجنگم جوابداد و بده بیاورند همه را او آوردند
لب ایوان چهار گفت اطاعت کنید لعنت کردند حکم بر قتل ایشان کرد که چهار برادر چهار رسیدند
او رو شانی بعمارت حکم کرد شربت دادند با میران زکام شدند روز دیگر بچهار خبر دادند
گفت اطاعت کنید باز هم لعنت کردند که چهار صفوی دارد یکی دیوانه شدند حکم
کرد همه را بردند در بیابان سر دادند

لشکر از اردو صبح در میدان لقا بدار کم شده بود برگشتند شب الماس فرستاد خان امیر را
بستند بردند نزد نهراد و امیر آورد و دو ... در برابر چهار روقایع را عرض کرد چهار
حکم کرد لقا بدار امیر را با بخیر بستند خان شد او را گرو با امیر گفت اطاعت کن امیر لعن کرد
چهار گفت ببرید در بیابان سر ببرید بردند سر دادند برگشت بعد گفت برو ببین
سر الماس را تمام کن آمد گفت نهراد و جنگی گفت امشب برو خان الماس را ببیند آمد
لبت او را هم بر داشت برو نزد چهار گفت اطاعت کن هر چه جانم رسید الماس را
ببر بر چهار جنگی گفت مگذار زنی عقب هر چه آمد هر چه سر ایشان را از غم دو الماس را بر

نزد پس برفت عیار برادر [illegible] گفت رفته علاج زخم زکسر ابن لنتوز الماس دربارگاه
گفت که [illegible] برده بهزاد را یکبند آورده دربارگاه تعظیم کرد عرض کرد حال اسلام گرفت
شد بعد از این خدمت شما [illegible] الماس گفت برو بهزاد را یکبار قبول کرد
شب آمد و در چادر بهزاد دید بیدار شد او را بیهوش داد او را آوردند نزد عیار کهیار
گفت ببره تا او را هم دیوانه کنم داد او را آورد در عمارت خواست سر
ببرد [illegible] بار او را آورد بعد حکم کرد او را ببرند بیرون قلعه چند ارند
نعش او را رو بیرون قلعه آورد او را بیهوش کرد در گوشه انداخت باز برگشت آمد
وارد قلعه شد در گوشه کمین کرد تا شب رفت در منزل کهیار [illegible] بر داشت
رفت شب او در غاری پنهان شد صبح کهیار آمد نزد عیار گفت کتاب برا برده
اند عیار گفت کار او درست شنیدند

از دیر ایشان چند روز آمد تا رسید خدمت امیر دید سپاه رفته است قدری عذر
وارد سپاه آمد براه رفتند رسیدند شهر کشور [illegible] پادشاه کشوران [illegible] وارد
شهر شدند چون امیر با لباس [illegible] بود او غلام در بازار امیر وارد دکان شدند
حجره گرفتند منزل کردند روزی تاجر آمد در دکان امیر را دید [illegible]
آمد دربارگاه کشوران گفت [illegible] اسکندر پادشاه خداپرستان در این شهر است
رو امیر بدیهه سعید [illegible] الماس قبول کرد بعد از وزیرش مشورت کرد
بچه شهر رو را بگیریم وزیر گفت خیر پهلوان بیگیریم پادشاه خواب دیده است سلیمان
شده است رو امیر ادرم [illegible] شب رو بیهوش کنند قبول کرد وزیر آمد در کار
خدمت امیر و قاید را عرض کرد امیر را آورد دربارگاه کشوران [illegible]
خلوت شب [illegible] گفت برو امیر را بیهوش کن آمد [illegible] کمین کرد [illegible] دید

غلام بچه آمد که عقد او رود امیر خانه در عمارت همراه غلام بچه رفت در حرم
عمارت پهلوی دختر کشوران بیا آمد خبر کشوران داد در عمارت آمد دید صبح بود بر
گفت وزیر گفت برده با امیر علاج الماس [illegible] باشند همراه امیر از شهر بیرون برود
از وقت در [illegible] او را چند قبول کرد آمد با امیر گفت باید علاج الماس [illegible] امیر
فرمود که [illegible] سپاه دیدند از شهر بیرون آمدند در یک منزل در رکاب [illegible]
بستند فرستاد او را به [illegible] بیدار شد فرار کرد رفت جمع از دنبال او آمدند
با او رسیدند آمد [illegible] رسید دید [illegible] از او رسید [illegible] گفت
خدمت نقابدار [illegible] امیر آمد [illegible] نقابدار و قاید را گفت نقابدار
برادر شد آمد [illegible] کمین کرد [illegible] کشوران را گرفت برد [illegible] خبر
کشوران دادند وزیر را فرستاد خدمت نقابدار [illegible] شدند خدمت
اسکندر شفاعت [illegible] نقابدار برادر شد آمد بیرون رسید کشوران با هم
حرف [illegible] سپاه از کمین در آمدند در نقابدار را گرفتند با هم رزم کردند آخر
[illegible] نقابدار شکست با نهاد او در رفتند بگوه نقابدار آمد با کوه کشوران [illegible]
فرستاد نقابدار را بکشند نقابدار [illegible] شاطر بچه را فرستاده بود از جانب امیر
در [illegible] سپاه بهم رسیده بودند با هم رزم کردند از طرفین آمدند رسید باز
رزم شد نقابدار شکست داد هر باره رفتند بگوه نقابدار از عقب آنها
آمد رفت کشور از او گرفت مسلمان شد برادر شد آمدند کشوران [illegible]
امیر و خبر کشور از او گرفت [illegible] لطیفه بهمن [illegible] گو چند کلمه بشنو
از دیوانه کان آمدند در شهر

جلد [illegible] دکانها را غارت کردند افراسیاب شاه خبر شد آمد [illegible] از حکم [illegible]

سالار را خبر داد افراسیاب را شکست دادند فرار کرد از دنبال او آمدند رفت با بیرون

آمدند از دنبال او همه با من دختر افراسیاب شدند با سالار نشستند افراسیاب به وزیر

گفت چکار کنم وزیر گفت دختر را که غیرت دارد او را بده همه را بگیرید چنان

کردند بعد وزیر گفت این همه دیوانه ها معلوم است در غربت هستند کاغذی نوشتند از

برای خداوند جادو ها بیدار کردند کاغذ را بردادند او را دادند بدست خداوند المانس

خواندند نوشت از برای بهزاد هم برو بیدار و الله تمام شهر را خواندم رفت بعد المانس نوشت

از برای افراسیاب که دیوانه ها را بردار بیا و بیدار خود شهر آمد در شهر حاکم که چراغان

کردند بعد فرستاد در شهر جار زدند تمام خلق همه مهمان هستند چند نفر را فرستاد

دار بر سر پا کنند خود شهر بیدار شد رفت شکار هم در مراجعت چهار روز که سرا بدار زدند

بیدار هم فرستاد خبر از بهزاد بیاورد آمدند او را آوردند با لباس هم از شکار که بگیرد

بردند نزد جهاندار قاتل بهزاد را از او پرسید گفت بیا فرستاد او را پیدا کردند بعد

نوشت هم بیاید جهاندار بهزاد نوشت زود بیا با بیدار فرستاد در شهر جهاندار نزد

برادر جهاندار بیا آمد گفت بروسانی سپاه را چون کهنه را خواست گفت

از حرم حرم را بکشم از راه اسلام از زیر سحر بیرون بیا ببیند اگر هم بکشم خودم تمام هستم

کهنه را گفت فرزند را دیوانه میکنم دارو داد عنبر گفت برو در اندرون المانس

شربت دار شوهر زن شربت کرد بهم داد گفت برو در اشپزخانه غذای حرمت بپز

این کردار از زن نفهمید از زنی

آمد در حرم المانس آنجا شربت دار شد دارو شربت زد همه دکان شدند بعد رفت

آشپز شد غذا حرم پخت کرد دسته این خراب شد بعد آمد خبر کهنه را داد

عقب او داد گفت برو در حوالی حرم المانس لب حوض جراحی ببیند از آمد انداخت

سید آمدند

دیوانه شدند حرم المانس با جادو ها

نمیدانم بیدار آمد ... و سر خود

غلام بچه آمد خرید خورد و خوش شد آمد در حرم خبر داد هر چه آمد خرید آنجا خوردند بعد رفتن

رفت در وقت نقاره خانه جادو ها برقص در آمدند لباس پاره کردند از شهر بیرون

آمدند رفتند در راه زنجیر به ... بیدار نامه المانس نوشت بعد آمد در راه

افراسیاب حکیم گفت باعث دیوانه شدن جادو ها چه است خود شهر خواهد آمد

افراسیاب المانس گفت من کل سالار را بید در را جلد المانس قبول کرد افراسیاب

نزد او دید رفت

گفتن از المانس بیان

سپاه دید بعد نامه نوشت از برای ضیغم همه تیم النبی هم چند منزل پیش آمده بود

فرار خبر آمدن کشور را داد یک نفر فرستادند از برای خبر آمدند امیر را دیدند

رفتند المانس را خبر دادند هم اسکندر با لشکر را آن وارد شدند از برای فرستادن از برای

کشتن هر چه جادو شب آمد هر چه گشت او را ندیدند رفت بعد از حکیم او را از چه کرد

احوال هر چه بود پرسید گفت در شهر است حکیم را آورد در راه حبس کرد افراسیاب

چند جادو بر دار برداشت از یک طرف روانه شد صبح المانس خبر دادند رو پیش آمدند

حکیم را برده آمد حکم کرد طبل رزم زدند روز دیگر صف آرا شد از بیابان کوه کرد چو

نمودار شد بعد دیدند حکیم پیدا شد آمد المانس فرستاد برای خبر امیر هم فرستاد

نزد او هم بیا در لشکر ما در جواب امیر گفت هم المانس هم مذهب است آمد در

در راه المانس فرج آمد ضیغم آمد به میدان یک نفر برسید نیزه از دست ضیغم در

در آورد سپاه ضیغم از جا در آمدند هم یک نفر بیرا کرد مغلوب شد شام از هم

جدا شدند آمدند از راه ها المانس از حکیم پرسید هم اسم ... گفت حکیم سر ...

المانس گفت بیدار برد در شهر ... علاج جادو ها بیاید هم فرستاد از پی

حکیم خدا بر است بیاید آمد از راه امیر دید حکیم را از صندوق در آوردند

خبر دار شدند بار جنس ...

غذا دادند باز جنس گویند بیا که شب آمده و در برابر دو صحن آوردند نزد الماس بیک گفت
حکیم رفت در شهر جالینوس گفت منهم میروم گفت برو ابو لعد نزد زبرجد بیک گفت
خداوند مرا بیچاره فرستاده است آوردندش در حرم زرد و آب قابت آوردند
زردی ریخت در آب یک جام آب داد خوردند حکیم خدا راست رسید برسید تا
لیست گفت حکیم سر بست با هم صحبت میکردند جام‌ها شمشیر تیغه یکی مردند حکیم
زد بر سر ابوالفتح زد هم زد بر حکیم شمشیر حکیم را برداشت فرار کرد زبرجد در
جو تنها بود زد پشت گردن ابوبکر از چشم او درآمد حکیم شهید ابو است [illegible]
گرفته او دست خنجر که بهر نهو بود او را بستند حکیم برادر شد آمد از ره خبر با الماس داد
همانجا کم حکم کو طبل زدند روز دیگر ضیغم آمد بمیدان نقابدار زنتر در برش رسید آمد
با ضیغم رزم کرد بیشتر رسید آخر لاد بر او رابست تکلیف اسلام کرد قبول کرد
او را گشت بعد نقابدار رخا رست بر خود امیر ارسطو با فرستاده فرود بیا فرود
آمد شب الماس بیامد ضیغم گفت نقاص خنز لات را بکن بیامد دید کشیک [illegible]
است آمد نزد نقابدار گفت از نزد امیر آمده‌ام کاغذ دارم نقابدار به
بهانه کاغذ بیرون آمد او را بیهوش کرد بر دو صحن آورد در برابر الماس شاطر بچه
آمد عقب نقابدار دید پیرا فراسیاب آمد تمام دلیرانها را آورد دو بردند در بستاق
کوه شاطر بچه ظهر بود آمد از پشت چادر همه را باز کرد بیرون آمدند
های هوشیار شد الماس خبر شد آمد به تماشا دلیرانها روبرو آمدند الماس
فرار کرد زبرجد پوش دلیرانها را آورد با رحمان خویش صبح آورد همراه خود است
امیر باز برداشت آورد از رحمان خویش جست آن کو الماس آمد برابر
امیر نقابدار هیکل بن سبز آکس کو الماس خبردار کو ید با صحرا فرستاد نزد

[illegible]

آمده در بیابان او را رسید منوچهر گفت [illegible] سر راه پیر کوه [illegible] رخم زد منوچهر [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible] منوچهر گفت [illegible]
رکاب [illegible]
[illegible] رخم [illegible]
[illegible] منوچهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرود آمد در این بین خبر آوردند که عالم‌آرا [illegible] عالم‌آرا استقبال کرده [illegible] حاضر شد خبر داد
و قهرمان رفت [illegible] حکم کرد [illegible] را [illegible] گفت [illegible] ازین جانب
عالم‌آرا قهرمان [illegible] و گفت عالم‌آرا [illegible] را برداشته قهرمان رفت ازین طرف [illegible] رسید
راه گرفت قهرمان [illegible] آمد [illegible] را در بست [illegible] فرار کرده [illegible] قهرمان [illegible]
[illegible] آمد عالم‌آرا خبر داده [illegible] عالم‌آرا [illegible] خبر رسید [illegible] قهرمان [illegible]
[illegible] قهرمان [illegible] عالم‌آرا [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] عالم‌آرا [illegible]
کشته [illegible] طرف [illegible] فرود [illegible]
[illegible] گفت [illegible] حکم کرد [illegible] داد [illegible]
گفت [illegible] عالم‌آرا [illegible] گفت [illegible] قهرمان [illegible]
[illegible] قهرمان [illegible] گرفت قهرمان [illegible]
[illegible] عالم‌آرا [illegible] گفت [illegible]
[illegible] قهرمان [illegible] گفت [illegible]
عالم‌آرا [illegible] عالم‌آرا [illegible] ازین جانب
[illegible] عالم‌آرا [illegible] عالم‌آرا
[illegible] عالم‌آرا [illegible] عالم‌آرا [illegible] گفت
و حال [illegible] گفت [illegible] گفت [illegible]

و [illegible] از [illegible] شد [illegible] گفت امشب [illegible] ۲
[illegible] بابا داد [illegible] از [illegible] ار
[illegible] اسلام [illegible] که هر که موافقت
[illegible] به خیال کشتن [illegible] از [illegible] عقب بابا [illegible]
[illegible] بابا [illegible] بابا داد [illegible]
از [illegible] داد [illegible]
[illegible] گفت [illegible] فرستاد [illegible] داد
[illegible] بابا برگشت [illegible]
[illegible]
[illegible] بابا [illegible] از [illegible] بابا را از [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] بالکه [illegible]
[illegible] روز [illegible]
[illegible] گفت [illegible] گرفت [illegible]
[illegible] گرفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] اول [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شب
[illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] گرفته [illegible] از [illegible]

یکی را السقی بار کرفان کو سر بریده روز دیگر سر را بر داشت و سفارش
بی نکرد و رفت [illegible] سر را [illegible] شمشیر [illegible] قلعه [illegible] زنان [illegible] حرمت
از ارواح اسلام [illegible] کفار اکشته شمشیر [illegible] کفت [illegible]
[illegible] خوب بود کفت [illegible] باید [illegible] دارد
[illegible] پاسبان [illegible] رفت [illegible] کود
[illegible] در طلب جای [illegible] شمشیر [illegible]
رفت ادرا [illegible] در [illegible] کو [illegible] ادرا
[illegible] امیر [illegible] روز دیگر [illegible] نقابدار [illegible] سوار [illegible] میدان
نقابدار [illegible] در میدان برابر شد
نقابدار [illegible] نقابدار [illegible] فرستاد [illegible]
سلطان [illegible] حرکت کردند [illegible]
حرکت [illegible] امیر اسلام را [illegible] طلب
[illegible] نقابدار [illegible] سلطان کفت دختر [illegible]
[illegible] داد [illegible] رفت [illegible] برد
[illegible] کفت شمشیر را [illegible] میکشند بد
[illegible] مبارک خان [illegible] کفت قرار کرد
[illegible] امیر را [illegible] نقابدار کفت [illegible] اکشته [illegible] برادر [illegible]
اسکندر [illegible] را برده [illegible] کفت [illegible] اسم [illegible]
نقابدار کفت [illegible] سوار [illegible] کفت [illegible]
پیغمبر [illegible] اعظم است [illegible] الله نقابدار [illegible]
کفت [illegible] مبارک [illegible] سوار شد [illegible] دادر [illegible]
[illegible] اسعد خان [illegible] داشت [illegible]
[illegible]

پیاده [illegible]

از ذات [illegible]

منوچهر آمد برابر شدند اسفارها بلند کرد برد پیش اسکندر زد زمین [illegible] مرد قارت کهام خبر فرستاد نورا
فرستاد آمدند منوچهر خبر را کفت خبر را [illegible] طلب [illegible] آمدند رفتند [illegible] جو دیگر
کهام با رقیع الجود مشورت کردند [illegible] این قلعه طلسم باشد اسکندر با منوچهر را در طلسم کرفتار کنند
بعد نوشتند [illegible] اسکندر را اکر [illegible] خبری [illegible] اطاعت میکنیم اسکندر بابا را فرستاد و رفت
بدست یاری کمند رفت بپای قلعه [illegible] دید رفت در باغ عمارت بود بابا چند دختر دید در عشق
مشغول [illegible] دختر [illegible] خوش‌شکل بود بابا عاشق شد ابیات خواند دختر بابا را دید رسید کشتی
کفت [illegible] اسکندر [illegible] در صحبت بودند [illegible] دختر [illegible] خواند
[illegible] رقیع الجود نوشته [illegible] دختر کفت برو [illegible] بابا [illegible]
از راه [illegible] رفت رسید در برج قارت سر [illegible] رسید بابا [illegible] مرد
[illegible] رفت بابا دید جای [illegible] کفت بیا [illegible] خداوند [illegible] جام اورا
[illegible] بابا اورا [illegible] خفته [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] کهام [illegible] رفت در قلعه خبر [illegible] جام اورا [illegible] اطاعت کنید [illegible]
کهام [illegible] وعده قارت بابا کفت [illegible] اسکندر شنید [illegible] خورد [illegible]
دادند [illegible] خبر کردند روز دیگر بابا رسید [illegible] بابا [illegible] کفت بابا [illegible] کهام را
در [illegible] اسکندر با منوچهر [illegible] کهام را [illegible] رقیع الجود کفت [illegible] منوچهر
اسکندر [illegible] بابا [illegible] عوض
آمدند [illegible] کهام [illegible] خبر داد رقیع الجود
دید کهام [illegible] بابا [illegible] عوض [illegible] فرستاد بابا مرا فرستاد
[illegible] تو [illegible] رقیع الجود فرستاد اسکندر با منوچهر را [illegible] سوار شدند رفتند [illegible]

بعد کهام حکم از قلعه زدند اقصع الجو و ... را انجا کهام فرستاد و امد بمیدان رزم کرد اسکندر
با منوچهر ~~[illegible]~~ زخمی زد و زدند در ... بعد روز سیاه اشرقه کرد سیاه لشکر شدند
بعد جاه امد با اقصع الجو کشت فرزاد خود کهام ... و لشکر جا رفت در شش لشکر کهام لبالی
رسید در زدند لشکر بابا زنگ دار جابار ... بعد اعیان حکایت از زمین قرار آمد
کشید اقصع الجو ملک را فرستاد که نیم از پشت لشکر ها رفت با پس لشکر هفتم لشکر سیاه
شد بابا سیاهی او را ... کم امد رسید با لشکر رزم کرد از جلو بابا فرار کرد رفته از کوه کفر
اقصع الجو لشکر کعب رو لشکر با لشکر امد بابا سفار لشکر هر وقت سفید چهره رزم
شاه طیار کنند کهار از کوه با امد و بعد قدر انداز نداز شد جا جمع شد امد رسید
بعد سه لشکر امد تکیه بابا سفید چهره زد در تکیه طیار گرفتند تقدیر هزار نفر از
... کهار از کوه سر از زیر شدند خود بابا چند سنگ زد و بعد و شیشه کهار گشت رفت
دربار کوه بیابان از او بعد خود بابا و لشکر اعظم داد باد بابا را از پشت کوه رفت طرف
ارم بی بلند لشکر از اقصع الجو فهمید بابا رفت بی بلند جا فرستاد و بلند را بیاورد
جا رفت ارم صبر کرد بلند شاه خود و جا بعد جا رفت خواب او را بلند و بلند
بیدار شد جا را گرفت احوال پرسید حکایت زخم خوردن منوچهر با اسکندر را از دست جا اسکندر
کهار امد سیاه را شکست داد تمام را تعریف کرد بعد بلند جا را گشت ساعت اشقرا جا را
سوار شد امد طرف ارم اسکندر ... رسید بابا را دید با هم امدند ارم بلند دید کهام
دارد فریاد زد کهام دید طرف حمله کشید بلند رسید با کهام رار شدند کهام را زخم زد
رسید ارم بعد بابا حکایت قلعه هفت رنگ را تعریف کرد بعد حکایت اقصع الجو را
عرض کرد بلند ... با خود گفت باید رو به اقصع الجو در ... با نیم ... خاندند
رفتند طرف ارم کوه نیت ارم رسیدند در کوه ... طلا به رد خود با هم صحبت

میکردند

میکردند آیات ... زود خبر داد با اقصع الجو بلند ... که اتکشند زود حکم کرد ...
تخت او را آوردند در کنده خداوند حکایت ... گفت سوار بلند ... طلا به امدند
در جادر اقصع الجو او را اشنیدند مراجعت میکردند ... رفت کهام را خبر کرد از جادر
در امد رسید ... بلند کعب با ... باشی با هم رفتند در جادر کهام گفت اگر ... قلعه
خبری بیخ داد بعد در این قلعه ... حکایت اطاعت میکنم بلند چونکه ... الدم ... شد
رفت طرف قلعه بابا گفت اندرفت بالا در رفتند رسیدند در باغ دیدند با ... رفت
رسید در عمارت چند دختر دید ... خوشگل بود بلند مایل شد دختر جام ... رسید
بلند داد ... رسید ... او را شمشیر کشید دختر فرار کرد از چند عمارت ... رفت بلند از
عقب او میرفت رسیدند ... بسیار تاریک بود دختر از جلو بلند از عقب ...
رفتند بلند ... در چاه فریاد زد بابا از عقب بلند ... صدا را شنید ... را
روشن کرد جای را دید ... بود ... در چاه کرد از عقب زدند با هم افتاد در چاه
... از اقصع الجو نزد خداوند بود ... از ... کهام بلند با نیم افتاد ... طلسم
دیگر ... نداردند ... سیاه را ... کهام حکم کرد سیاه ... دیدند
... بابا ... بود فهمید ... حکایت ... منوچهر و اسکندر گفت ... دیدند
روز دیگر اقصع الجو امد در ارم بابا رفت خبر معلوم کنند ... حکم کرد ...
گرفتند دار جا را برد نزد خداوند ... دادند در ... سلطان ... اتکشند در عوض خون
... در ... داد ... رسید ... را
بکند اندرفت ... گفت ... بابا را ... عقب ... رسیدند ...
برد بابا را ... بود ... شده بود ... رسید ... هزار قلندر

آمدند یکطرف صف کشیدند کهنام آمد مردعارت نقابدار حلندر آمد بمیدان کهنامرا زخم زد بلند
سیاه اورا عقب نشاندند بعد یکطرف فرود آمدند شب خوابیدند باو گفتند طلسم بانشم تو راست باید
بروی طلسم را بشکنی جمع بیدار شدند حکایت نبر کرده خوش گفت بعد بیایم خود را آغا است باو
یکطرف طلسم بشنو از اینجا گر باب فهمیده نقابدار حلندر آمد کهنامرا زخم زد رفت عقاب او را
حرکت نمود رفت طلسم بالای آن طلسم قلعه هفت رنگ است مراجعت نمود رفتند رسیدند
نقابدار با سپاه آمدند رسیدند پای قلعه هفت رنگ هر چه کردند در قلعه یک پارچه از
سنگ بود دیدند با زمین خود نقابدار محکم زد چند گند لیر یکدیگر نشسته انداخت بر برج قلعه
بلند شد بالا رفتند از آنطرف سر از زیر شد دیدند باغ بسیار با صفا دیدند رسیدند در عمارت
باز بهمان چند دختر را دیدند زود کرد آنها با نقابدار تعارف کردند نقابدار را در پهلوی خود جا
داد بعد دختر جام پر از شراب داد نقابدار داد عمارت بخور زمین دار رسید ازگوری مار دو
قیامت بر تو چه بلند انشاب در این طلسم گرفتار بهیشه نقابدار جام را زد بعقب
دختر رفت حرکت کرد با شمشیر او را دو پاره کرد صدای رعد و برق بلند شد بعد نقابدار را دید
رسید در عمارت چند دختر دیگر دید ابهام تعارف کردند نقابدار دست شمشیر کرد هم انها را زد دختر
ها فرار کردند از جلو نقابدار رفت نقابدار رسید یکدار بر جو خانه زنند رسید بهمان دالان
بلند اخشا بیاه اخشام بود نقابدار هم افتاد در چاه دید باغ است بلند با شیر در انها
با هم تعارف کردند یکمرتبه سر بر در رسید گفت پلنگ کاو برا بشکنید یکدار از بلند با نقابدار آمدند
آمدند بلند با طیر یکنک خانه زنند ندار رسید بر را زن رکنفت بر قرار کرد رفت بلند از عقب
او آمد باز رسیدند بدالان بر برد رفت بدالان بلند عقب او رفت افتاد بچاه نقابدار
رنیم وید بد نقابدار عمارت بر طلسم اورا هیچ کار نشد نقابدار عقب بلند خود را انداخت

درچاه بابا

در چاه بابا دید فهمید طلسم دوم است بابا رفت سر چاه ماند منتظر بود ناگاه عقاب بابا را ربود برد
در گنبد خداوند دید اقیع الجود کجا است خداوند گفت بلند اقبال با نقابدار قلندر بهر دو
در طلسم دوم گرفتار شدند حالا نوبت ارژنگ است اسد را از پی سحر کنند بعد جگر باب سکو قبر را خاک
دستور العمل داد رفت ارژنگ را سحر کرد بتجربت وخنجر را هم انداخت در وسط ارژنگ دیگر طلسم بشکن
نیابند ارژنگ تا قیامت در سحر باشد بشنو از بابا بعد خداوند حکم کرد جام را اقیع الجود و نیم را
برد ارژنگ کهنام شهر ایشان عبرت دیگران بشنو آمدند ارژنگ کهنام خاک است بکنند خدا و بابا
آنها بودند جلاد رسا ارژنگ بابا را بردند در ارم بعد بابا حکایت سحر کردن ارژنگ را با اسکندر
گفت اسکندر گفت فکری بکن بابا گفت غم مخور با جلد سحر هستم بعد ابر سفارش ارژنگ را به باد بابا کرد
بعد رفت طرف شهر دید سلطان با تمام امیران مخفی ارقام سیاه پوشیدند بابا صبر کرد تا شب رفت
در حرم سلطان خانه ایشان را بیهوش کند جاده رسید او را بیست بابا فهمید حیله است قرار داد ند
که کار صورت بدهند جا تبدیل سلطان شد خوابید بابا هم خانه حکم نکند حکم جام آمد در بارگاه
فریاد زد شکوه از دست نیم کرد حکم علم سکوه تسلطان عیاگرد سلطان هم ارجام حکم را بردند
خداوند حکم علم سکوه از دست نیم کرد گفت آمد برا چوب زد در صحبت بودند که کجا اقیع الجود را
آوردند نقلعه خداوند رسید حکم را دید ساعت نوشت دادا جبر بر او رسن خداوند نهادند خاند
نوشته بود این نیم است در شهر ها جا بگذار سلطان است خداوند حکم کرد اقبال نیم السند بعد
جاه و فرشتاد رفت از شهر سلطان را آوردند نیم و جا را حبس کردند بعد اقیع الجود گفت خدا
و تدبیر است لیر ارقام بیاید بر جو به قصاص خون پدرش بکشند نمی باید بکند جگر باب گفت حالا با شد
فکری در باره ریتم دارم بعد اقیع را فرستاد رفت در ارم بعد اقیع کهنام را خاک است گفت
رو جلا بکن کهنام گفت مگر بر جو بابا را تمام کند بعد فی میروم کمکی و الذین شعر مگر رفت از قفا
بابا به سر رفت خبر معلوم کنده ببیند بابا کجا است بی ادکار رسید نیم کرم بابا دید با ملکه زرم کردند بر

بابا را دید برد بعد خود را

بابا را بیت مدعو را نجات داد دیگر را بیت رو ارم حبس کرد بابا بشکوه از دست افعی کرد اسکندر را طلب
کشتی افعی شد شب شد ابیات خواندند رسیدند بیت چادر را افعی اژدر بابا و اورا بهر کرد بردند ارم
حبس کردند ورق اما مصحف بابا در صندوق ریختند ازبهمن پیر گهام شنیدند افعی را زدند طلب
برق بیاورد اند طرف ارم اسلام از قفا خود سکندر در طلایه بود بهمن رسید رزم کردند بهمن را
زدند حبس کردند بهرام پیر گهام شنیدند گفت طبل زدند هم اند بهمن را مرد فارت منوچهر اند بهر ایرا
بیت بد مرد فارت ملکا افشار اند با فرخنده عادعزاده کشتی رسیدند وقت نه بود طلب
زدند سیاه رفتند در ارم ها روز دیگر اسکندر پری فارت بهمن را کشتند مسلمان شد گهام بهمد
پیر یکر را فرشتان معلوم کند اند دید از صدق مسلمان شده انهم گفت تیمور دوم ماند پهلو بهمن گفت گفت
بهمن را بهر کرد برد نزد گهام فارت اورا کشتند بابا جلد درا ازد بد بردند حبس کردند شب جلد
روز دیگر صف کشیدند فرخنده امد مرد فارت اسکندر امد فرخنده را کشت رفتند در ارم ها اسکندر بابا
فرشتان در شهر بود بابا رفت در شهر شب رفت در عمارت سلطان بهر کرد رسید گفت هم نسیم و صبا
حبس هستند سلطان را بهر کرد برد کاغذ انداخت نسیم و صبا را بدیه سلطان را اگر بد خبر نداد و بد
دادند فرشتان حکم را برد بمشورت حکم کرد جان بگیرد نسیم و صبا فرشتان رفتند در شهر خار زدند
نسیم و صبا را خداوند بر حق کرد بابا شنیدند انهم امد سرون شهر نسیم و صبا را دید بد سلطان را
نشان داد رفتند اوردند بد جان خود باد بابا را بند کرد برد پهلوی نسیم و صبا حبس کردند بابا
نسیم را دید بد گفت چند مرتبه فخر کشند نسیم را کشند جان ها دیدند و در از دند علاحده حبس کردند بد
بابا با دیبات عشق خواند جان رسید گفت ما پیر ترشدم بد باد بابا و جان قرار دادند بردند ارم
عروس کنند جان از عشق نسیم و صبا و باد بابا را برد در ارم بداد که عروس دیدند شب باد با جان را
کشت هند جگر ناب خبر شد جان فرشتان نسیم را ببرد جان امد نزد گهام گفت خداوند نسیم را خانه
گهام گفت امد برو منوچهر را بیاور بد برو نسیم را ببر جان رفت منوچهر را اورد نزد گهام بابا
فهمید بیکر بدل عقب جان امد رسید دید گهام منوچهر بد سکو بد فارت اورا کشتند ارقم و احمر زنگ

ارقم و احمر زنگ رسیدند

ارقم و احمر زنگ رسیدند منوچهر را دیدند رسیده منوچهر گفت برا بیا مردی کشند رات منوچهر برا بازکنند بد بگیرند
بکشند ارقم هم کرد بارش تند احمر اورا گرد بار سکودند منوچهر رها شد احمر امد برا پیشوند احمر را شفر کرد ارقم از قصه
رفت در چادر شر جان ها بود بابا و اورا دید بابا دیدا هم گفت بد هم شاید ارقم بیاید منوچهر را نجات بدهم امد کرد
ارقم گفت بجواق بیا منوچهر را نجات بده حضرت در عوض را درست اورا کشتن ارقم بد گفت بابا جواب داد از
عقب بابا امد انقدر بهم بد گفتند تا ارقم رو شدند بد بابا و اورا بهر کرد در عوض منوچهر را حبس کرد
بد بابا احوال افعی اژدر را رسید پیام ها گفتند در اینجا حبس است گفت بیاور بد اوردند بابا گفت بیا مسلمان
افعی دید اکثر خود کشته در خود بلد بد از نگر مسلمان شد چادر در سنگ بابا داد قلقف شب فرار کرد رفت بابا
خبر شد با چند پیام رفتند در چادر افعی پیام ها همه را نشان دادند فرار کردند چند پیام رسیدند عقب انها رفتند افعی
فهمید در امد عمارت فرار کرد بابا رسید اورا بهر کرد در پیش ملک ارم پیام ها امدند در بابا را گرفتند افعی را
گفت فرار کرد پیام ها دیدند رفتند گهام را خبر کردند انهم نوشت برا خداوند داد جان بد رو با نعش افعی اژدر
نزد خداوند بد جان فرشتان بابا را ببرد جان امد ارم گهام گفت امد برو ارقم را بیاور بد برو نسیم را ببر جان
رفت ارقم را برد بد گفت شب مرده تیم بد گهام گفت طبل زدند هم دیگر صف کشیدند ارقم امد مرد فارت
اسکندر فارت جدا همه تیغ سپاهی رسیدند اسکندر دید علاقه تمت اسلام دارند زنده کن تمام زنگ هستند رزدار
گرنها بالا عزاده میل تماس خالی است رسید صف کشید بد سیاه امد ارقم رزم کردند سیاه اسلام
با حریف امد ارقم را زخم کرد سیاه زنگ اشغره کردند زنگ اسلام فرشتان نزد اسکندر ما امداد بکنند
خوش با سپاه زو سیاه کفر را مشغول کرد بد گهام جان فرشتان سیاه اسلام را برد نزد خداوند نعش ارقم
خداوند بد مواخذه کرد بشیر جگر ناب رسید هم کرد سپاه را امید در ارم ارک اسلام را زیر بحر است بگذارید
روند بگذارند اند خیمه ها اسکندر رسید گفت بابا جان جگر نیست هم را از ارم وهم از زار بلند اقتاب بابا جب
بد از ساعتی امد قلندر صد عیار فارت امدند با پهلو دستور الصغیر تا و بد چند چادر فارت اوردند بد
حکم کرد پیام ها تمام کلان برخم بو شیدند خود بابا هم رشید امدند طرف قلعه خداوند جوانان قلعه چادر زدند نشید
از خداوند حکم کرد چهار خلیفه جان رفتند از ارم اسکندر را زیر بحر دیدند و بابا رفته بود حضرت بداشت
در پای قلعه حرف امده بود چادر زد با صد برخم مشغول ذکر بودند هم چهار خلیفه جان از ارم امدند
رسیدند در چادر ها قلندر برخی زدند امدند جل لقا زنگرانه بد رسیدند بابا گفت بر جهان عابد سبب
هستیم امده هم خداوند جلال الدین را امد کنیم بد بابا رسید تا کی بادید جان ها گفتند رفته اند ارا

ارم را از بحر کنیم

اره ارا زیر بحر کنم بابا فهمید اره بردکشید بعد جاها رفتند حکایت راندا وند کفتند خداوند حکم کرد بمریخ و قمر
عطارد و زهره و مشتری و زحل با تمام جاهای رفتند بر جهان را استقبال کردند بعدت زیاد وارد قلعه شدند
رسیدند حضور خداوند نشستند رسید بام شاه جنیت بابا کفت برا جمهور حکم بنده اول سمهور نسبت باسمان
طلعیور است تا یا ام کفت تا نشستند بعد رسید خداوند میل دارد بکویم حکایتی را کردن بعد حکایتی را از بحر
اره را تعریف کرد حکایت اکثار رفتند افشاء نقاب از جلد رکفتند در طلسم کویم اکثار زند
تمام حکایت ها را کفت خداوند در متن شد بعد بر جمع کفت خداوند بهتر سر از تیم بدر سرمشد رفتند اقتدار
بکفت را تمام بیابها خندید بدار بفکر رسید کفت برود فتح بکنم ارها از کرزا الحو کردید بیاورید
امن بکویم میل زراره رسید و جفا ریختند صم کرد رفتند خنجر را اوردند بابا کفت جاها را بفرست بانج
بیایند خدمت عابد برسید تا زنهارا روشن طلی کنند بعدها صد مهارها را تد بابا وجهها را ملیقه جاها
و صد جاهای دیگر عقبادار بابا را اوردند در جادرها جوشان اتروز را بابا شند بر جهان هرکدام
رفتند بکرته مشغول ذکر شدند تا شب بعد شفت بیاد دلو خوردند تمام پیر زندیه کفت انهارا بابا خنجرها
بکت هر جاره ها از زیر بحر دراوردند خداوند فهمید قربان بابا را بیدا کردند بعد نوشت از رای
کهام و اخشراق هرکدام تیمرا کشیدند دادید اوردند منصب سپهسالاری از اودادت کهام و
اخشراق هر رفتند طرف دارای اسلام سرحیا رسیدند بابا را ندیدند با هم مرافعه کردند اخشراق
تقاضا کهام را زخم زده زخم کاری با وزد و در غلطید بعد اخشراق فرار کرد از طرف دیگر بابا رسید کهام را دید
رسید کفت مخفی خاطر اخشراق مرا زخم زد بابا فهمید شبانه کهام را بردند در ارسطو بعد ارسطو بعد تا کرد
ارسطو زخم اورا بست برد در جادر رهنمایی بابا بند چند روز کذشت زخم بهتر شد ارسطو کهام را دلالت
کرد بدین اسلام شود در این صحبت ها بودند دارای ارتک رسید ابدند ملحق شدند کلف عمو کهام فهمید
خدای اسلام دارد نیت ابدارای اسلام رسید در جادر کهام بکوش او کفت سلام علیکم رو در سپاه
مرا برداشت بیاورد را بسوی نیز تیم کلفام رفت حکم کرد بعد هزار نفر را کرفته از کهام را خبر کرد
بروند اخشراق فهمید کفت نامرد است اکر ابلیس را بکشند فی نمکدار بخت ما شدند ابدلشکر اسلام
اسلام بمکین کرد هر وقت کلفام رسید جلو برود در این خیالات بودند که بیکبر تیمی بعد دو هزار نفر
رسیدند کلفام جبرائیل

رسیدند کلفام جلوانها بود اخشراق رسید جلو کرفت رزم کردند کلفام مرا با هزار سردار بست دادید تسابور ره
انها را ببرد طرف شهر انور شاه را با الدین عرازه انداخت بر رو نشد کهام فهمید امد خدمت اسکندر عرض کرد
حالا من بناه بشما اوردم اخشراق بدنش امده هزار نفر از طبقه مرا تبه دا و بردند شهر اسکندر طبیب
قاریت شاهزاده کرد از جا حرکت نمود با سپاه در عقب انها رفتند چونکه شب رفتند ملا ها را کم کردند از
براه رفتند از انطرف اخشراق فهمید سردار عقب انها رفت خوش بیاید شد از عقب انها امدند ملاها
تکیه امدند مرکب راندند امد رسید با نزد باهم رفتند رسیدند شهر ره باره با سکندر عرض کرده جو اخشراق
رفت ره باره در طرف قارت بابا کفت خودم تنها میروم عقب انها رفت وقتی رسید در شهر دید اخشراق
سلطان میکوید انها را کشی قارت بکشد بابا شاه بحکم از حکم کفت کذاشتی کفت بابا شاه سلاح در
کردن انها نیت محبت بعد کفت تیم اشاه کرد اکر انها را بکشد شب هم راه میکنم بنده باید خود
اخشراق نکهدارد تا فردا سلطان داد اخشراق برد خانه اخشر انها را حبس کرد فرشته از بابا نیت امد
خانه حکیم رسید کفت خانه اخشراق هستند ادرا سهرکرد بنهان کرد دیکد حکم رفت خانه اخشراق کفت نیم
امد مرا چه بشود احوال رسید حبس ها را قارت جز از ارتش ان دادم بعد چند با قوت از فراز کشت ثبت
مرا از جلو امدم شما را خبر کنم ره نیم بیاید اخشراق زحمه برخاست اسلحه برشید نشست با حکیم در صحبت بودند
در بکتید بابا اخشراق را سه ریکرد او را بقتل خود ساکر انداخت بعد وزیر و مشتی با چند سر کرده ها راکرکان بهم
بیوند کرد و بعد امد دلاوران را بخانه اب دادم اورد در بیدای در اعتط حکم کرد ابد اورا ورند با رشتند
رفتند طرف دار بی شتد اخشراق بالا امد بوکرها تیر نیمرا دیدند اورا فصیح زوند کفتند نیم بدرفت
خدمت سلطان حکم جدا رست امد اورا انداخت فهمیدند دلاوران را بردند است حکم کفت بردر شود
نیمرا وعده انعام بده تا تیر را بکند اصیح خود کند اخشراق بیدار شد از عقب مرکب راند رسید بدلاوران دیدند
یک نیم دیکر از عقب امد در متن شدند اخشراق امد دست انداخت داخل بابا را کرفت هزار رکاه وعده انعام
داد با کفت برود رفتند برسیها در اطاق بکذار بعد بکذارد اصیح خود برشوی اخشراق امد در منزل خوش او بسیهارا
در در سلطان اطاق ها نهاد با بابت دلاوران را بسیها رفتند امد در رفت خانه اخشراق بیکها رانشت

بعد با جام سلطان رو اختران را بفرستاد خود رفت رسید بعد دلاوران هم سوار شدند رفتند رسیدند در ارک ... رفت
حکایت را خدمت اسکندر رومی عرض کردند بعد از اختران هم احوال حکایت را خدمت سلطان عرض کرد بعد از
از خداوند بعد خداوند جواب داد گفت ملک منصور برادر ... رجوع شد آمدند گفتند ملک منصور با اختران
مدارک دیدند رفتند طرف ارم ... ملک منصور خیال مسلمان شدن داشت بعد جام آمد سلطان را دید
از خداوند قدری صحبت کردند بعد خداوند سلطان را دلداری داد بعد گفت ... رستم بن ارقام بیاید
رجوع ارم تقاص خون پدر شرا بکند سلطان گفت بسیار خوب هر چه بکردند هم ... رستم را خبر کنند
بفرستند ... تا رسید گفت ... اورا روانه ارم بکنم خداوند رسید گفت دختر
خون شکم ... رستم ... در عوض ... بیاید برو ... تقاص خون
خون پدر ترا ... بعد دختر را ... رفت ... تا در آنجا ... بود بعد فرستاد
در قلعه پنجم جام ... را غارت آمد گفت برو خود را بکشد دختر ... جام خود را بکشد دختر ...
دیگر از آن رفت در قلعه پنجم ماند ... از ... فرستاد سلطان آمد گفت باید برود
ارم جلو سپاه اسلام سلطان گفت ... بارها فرستاد در رستم بن ارقام
آمد گفت اورا آوردند در قلعه پنجم ... رستم ... جام ... بعد ... خبر ...
... دختر جام آمد از حیله رستم ... کرد رستم اورا دید عاشق شد اسباب عیش ... خانه
... خبر شد آمد ... رستم ... اسکندر رسید گفت ... شدم ... گفت برو ... کن تا دختر را
بعد ... رستم ... طلب شد بعد با سلطان قرار دادند ... سپاه ... بروند طرف ارم
... رفتند طرف شهرستان سپاه دیدند لشکر از اختران ... ملک منصور ... با جمشید سپاه
فرستادند ... با خبر شد ... کمین کرد ... سپاه
بر داشت ... سپاه ... از ...
آوردند ... در شهر ... اختران دید قرار دادند شب ... بروند
و اختران اسکندر را ... هر دو ... اسکندر اختران

گفت مرا راه کن

گفت مرا راه کن ... هر چه ... اسکندر اورا مرخص کرد ... رفتند در ارم
هم خبر آوردند سلطان با رستم بن ارقام ... طلب ... اسکندر ... معلوم کردند تمام
... اسلام ... رستم ... کردند بعد ... اختران طلب ... جواب دادند
روز دیگر صف کشیدند ... غارت ... اسکندر ... رجوع کرد شد نقابدار
... آمدند ... صف کشیدند بعد نقابدار ... آمد ... شدند ... تا غروب
شب ... نقابدار ... نقابدار ... فرستاد ... اسلام گفتند ... نقابدار
... گفت ... رستم اسکندر با جمشید گفتند ...
... اگر دشمن ... اسکندر ... جمشید ... اسکندر گفتند
... نقابدار ... رفت ... رسید ... خداوند
... گفت ... کوه ... هر چه کرد ... را
... اسکندر با جمشید دیدند ... فرستادند
رفت ... جام آمد ... گفت ... تمام شد ... خداوند ... بلند
نقابدار ... طلسم ... شاه ... اسلام ... عروس ... رستم
... نقابدار ... حکایت ... گفت نقابدار
رسید ... گفت ... رفت در حرم ... گفت
... رسید ... طلب شد ... رفت ... اورا
... طلب شد ... نقابدار ... رفت ... سلطان ... نقابدار ...
از ... سلطان ... طلب ... اسلام و نقابدار و اختران جواب دادند
... جمشید و اسکندر گفتند ... طلسم ... گفت ... کردند
نوشته ... طلسم ... جمشید شاه است جمشید ... رفتند ...
... طلسم ... رفتند رسیدند ... گفت جمشید شاه ... عبادت ...

طلسم را امید بیاورد

طلب نمود بیاورید جمشید شاه مشغول عبادت شد لشکر از رستم با سلطان مشورت کردند از شب جاه برجوع
بیدار بزرگ را خانه بند و بیاورد جام رفت نقابدار بیدار شد جام را گرفت گفت بعد شاطر بچه را افتاد
گفت نعش جام را بیرون ببرید از ره بیدار برد انداخت بعد رفت لباس بدل کرد رشید رفت وارد ارگ شد
از شر کنگان رسید پشت جام سلطان دید بار رستم میگویند نقابدار بزرگ را بیاورید بعد بهرام را بیرون
خدمت خداوند شاطر بچه فهمید نقابدار در دانی از راه رست گردش کنگان رسید در چنین خانه میدان برج
شنید صبر کرد قدری که ازش گذشت پیاله‌ها را بیهوش کرد رفت نقابدار کوچک را اخلاص کرد بر دوش بزرگ
در صحبت بودند با ادیم صفدار ها کردند اخفراه آمد بمیدان مرد خارجست نقابدار بزرگ رفتند در
برای رزم کردند اخفر از اسب زخم زد جام اورا برد نزد خداوند از او شوافده کرد نقابدار بلند
گفت حکم کرد جام اورا به بندند شمشیر کشید جامها را کشت چند جگر تاب دید سحر باد الشر بیدار روانم
فرار کرد جامها تمام عقابها را نتقیف کنند چسپیدند بعد نقابدار دید تمام فرار کردند آمد رسید جام
ها را گرفت گفت مرا ببرید از ره و الا تو را میکشم جام از ترس اورا بلند کرد نقابدار هم بار عقابها
گرفته تنها دارالزمیوا اورا ما کفد لشکر از نقابدار کوچک دید بزرگ نیست برار شد آمد ارگ
اسلام اورا استقبال کردند رفت حضور بالک در خدمت نشست بعد احوال نقابدار را رسید گفتند
کار ما بقیه لشکر است نقابدار سوار شد رفت از راه کفر رسید در بارگاه پیاده شد شاطر بچه ترک کرد اورا
نگاه داشت رفت در بارگاه بطرز اسلام سلام داد بعد خنده نهاد و شد در برابر سلطان و رستم
بجای ارقام نشست بعد از لمحه رقیب ار گفت سلطان نامرد نکنید را بتیر مکنید در میدان نابرا
یار دار بزرگ برا تکبر بعد جام بازی و عیاری کار مرد نیست با رستم قدری گفتگو کردند حرفشان
با خر رسیده بود قتال شمشیر کشیدن رو بهم داشتند لشکر از نقابدار بزرگ جام اورا آورد ارگ
در ارگ خوش زمین نهاد جامها را کشت بعد احوال کوچک را رسید گفتند رفته ارگ کفر عقب شاه
خوشحال شد انهم برار شد رفت در بارگاه دختر رسیده از انجا صدای رزم داشتند بزرگ اسلام
اعلقا سلطان و رستم نگر آمد رسید برای کوچک اورا دید حرکت کرد خنده نهاد دید نهم نشست
بعد از گفتگو قرار رزم دادند

بعد از گفتگو قرار رزم دادند کوچک و بزرگ باهم برار شدند رفتند در ارگ خوشحال بعد سلطان از رستم پرسید چرا
جنگ نمیکنی گفت اختیار با شماست بگو طبل بزنند زدند کوچک و بزرگ جوابدادند اسلام جوابدادند فی صفها آراسته شد
قطار آن پیر طبل آمد مرد خارجست نقابدار کوچک آمد برابر شد قطار را کشت جام رسید اورا برد نقابدار بزرگ
رسید آمد بمیدان مرد قرارست حضور آمد کشته شد جام آمد نقابدار را ببرد گرفت که بیاید زمین مرد نگریست
بقدر هزار جام را کشید پیر نقابدار هرچه نگاه کردند اثر نکرد بقدر شش صد جام را کشت سلطان برستم گفت
خلوت برو بمیدان رستم گفت من با این دو نقابدار جنگ نمیکنم هرچه سلطان گفت گفت طبل رخصت زدند رفتند
در ارگ ها نشد نقابدار را بردند در چنین خانه زنجیر کردند ناگاه اژدها در آمد نقابدار را بلعید رفت
سیاه ها رفتند سلطان گفتند در فکر شدند خاطر گفت دیدم نقابدار کوچک آمد رفت در خود منتظر آ
درش در جا در نشست در فکر شدند اژدها چه بلعه است لشکر از جمشید شاه سه شبانه روز عبادت کرد
جمشید فهمید بعد بر خاست و از اسب پیاده شد بعد با پا دارا رفت در قلعه قدری که جلو رفت رسید
در وسط قلعه چاهی را دید بیدار کرد بعد که از چاه بیرون نمیاید آمد سر چاه نظر رسید
بود در چاه جمشید خود را انداخت بپایه در وسط چاه دستش پیدا شد اورا گرفت زمین نهاد
نظر رسید زیر قدم خود را شکاف لوح است بیرون بیاورد شکافت در او در تاریک بود
تا نظر روشن دید رفت جلو کم کم روشنی زیاد شد تا رسید بیابان دید قلعه در پیچ کرد دید نشسته
بر و تا ریش بطلسم رفت رسید لشکری در دروازه رسید چند نفر را دید ایستاده اند و لیکن تمام مرده اند
رفت وارد شهر شد دید تمام دکان و بازار باز است و لیکن صاحبان دکان تمام مرده اند یکنفر
زنده بیابان دانشهر پیدا نشد آمد رسید در عمارت سلطان قاپوچی و قراول را تمام مرده دید رسید
در بارگاه سلطان و وزیر و دلاور تمام بالای کرسی‌ها نشسته اند و مرده اند بود از زیر
تخت برو رفت رسید در میان خلوت دید رفت دختر را در اطاق دید نشسته
در بارگاه خود میتالد رسید چه حکمت دارد تمام شهر مرده اند دختر گفت اژدها در آمد زد
تمام مردند دختر آمد که اژدها در آمده بوق نفس زد جمشید زمین سیاه شده رسید دختر
گفت از نفس اژدها سیاه شده در صحبت بودند اژدها در آمد جمشید اژدها را کشت نظر رسید زمین
دختر را نزد گفت

رخ بازو کنند رعد و برق شد هوا تاریک شد به نوعی که چشم جمشید جانب راندید بید ابدار تا علکره چشم باز کرد
دید بلند آفتاب با نقیبدار قلندر رسیدند از طرف هم بابا رسید بعد چند اطاق دیدند در ان نهار انبار
کردند و دیدند هر اطاق دوازده هزار دست اسلحه هر جمع اوراق جواهر هفت رنگ بود در اطاق چهار سیت
چهار اطاق چهل و هشت هزار دست اسلحه بود تمام را در آوردند بعد جمشید شاه بابا را فرستاد در نیت با
در ارم شتر و قاطر و بارکش آوردند اسلحه ها را بار کردند بردند طرف ارم خود جمشید و بلند آفتاب
نقیبدار قلندر رسیدند طرف تنگ رشنو بابا بارها را همراه ورد طرف ارم خبر بسلطان رستم دادند طلب
ارم چهل و هشت دست اسلحه از طلسم در آوردند سلطان رستم گفتند [illegible] از زیادت و اسلحه از نیابت رستم
شد بر خود اسلحه را بیاورد و بر دیوار شدند رفت چون بارها را گرفت بر گردانیدند برد ارکان خوشحال بعد سلطان
داد بردند طرف شهر بابا ز خود رفت خود را تا ملک رسانید حکایت را گفت تا الحمد طلبید جانب
محمد بشیر بیگ سوار شد رفت عقب بارها جاسوس خبر بر رستم [illegible] دادند سوار شد عقب محمد رفت رسیدند هم
رزم کردند محمد بشیر بیگ را زخم زد و آوردند ارم الب قاآن و هلاکو خان طلبید شدند رفتند رستم الب
زخم زد بعد اورا از زین کند گرفت بر زمین زد و را ببستند هلاکو خان ابو بهلول نیز هر را ببستند
ارکان کفر خبر کردند خبر با لشکر دادند بابا را فرستاد برای نجات انها امداد ارکان کفر دید بعد از هزار
جا [illegible] سلطان قاچار دیگاه را دیگر قرار [illegible] بعد سیاه فرستاد [illegible] بابا
اورا دید از عقب او ابو جندل از دو سیاه بر بر درا دید باهم گفتگو کردند سیاه را [illegible] ارم
جندل از ابو نصر اند گفت نظر کن [illegible] سیاه را بر بد روانه کرد رفت از طرفی فرار کردند
و بلند آفتاب امداد رشد تمام امیران و سالاران خوشحال شدند استقبال کردند اندر رفت در بارگاه
بعد حکایت اسلحه را عرض کردند بعد سلطان تهمید بلند آفتاب اندر جا فرستاد بر خود جمشید شاه
و بلند آفتاب را بیاورند جا ها امدند یک جا در جمشید رفت یک در خانقاه بلند آفتاب رفته
هر دو بیدار شدند جا ها را اشتغال دادند [illegible] انها را بردند [illegible] ارکان کفر اندر افتند آمدند
بعد سلطان تهمیر را اجازت اندر عده انعام داد هر دو سر بلند آفتاب را بیاورد [illegible] مکر کرد دید
تهمید مکر کرد و رفت

تهمید مکر کرد اندر ارکان اسلام رفت خدمت بلند آفتاب شهزاده کلام گفت سلام شد بابا در فکر شد رسید
بگو چه خیال کردی گفت خیال [illegible] مکر کردم دیدم از خدمت تو گذشته پشیمانم که ابدا اسلام قبول کردم بابا
حرف نزد گفتم با برادرها گفته سلام شده بودند بابا را اجازت اندر جلو نگو بشنو بابا گفت نگر خیال هر ابن زاده
است فریب اورا نخور امده با تو تحیه به بلند آفتاب صدمه بزند بابا گفت باغ نه به بینیم چه میکند هر جا
بابا با یک سینه سپاه [illegible] مکر سیر در [illegible] سپاه ها را [illegible] باشید اورا [illegible] فرستاده
شب [illegible] نهر مکر در سر خدمت بود شب بر سر بلند آفتاب بابا را فرستاد و به الب قاآن و هلاکو خان بابا رفت
بیرون ارم جنگ اندر استخاره کرد دید اورا برخود است پیراهن خوب است مخفی اینکه بگو نقلی بد آمده است
نیم [illegible] الب قاآن میر خود چند جام و پیاله بخت طلا در لکن گذارده بود بابا دید پیراهن تهرانست از
پیراهن رفت رسید بارکان کفر رفت در حبس خانه دید مطلوب [illegible] دارند اتش و چراغ ها هم دارند
[illegible] رسید و امد بند شد رفت پای در [illegible] اورا [illegible] در از پیراهن طرف ارم بگرد
دیگر رفتن بود سپاهی بابا را دید [illegible] پنهان شد بابا رسید اورا [illegible] برادرها را جبر کرد [illegible] را حبت
که امد ارکان اسلام بر خدمت خود تاج [illegible] هم در جا رفتن جاید [illegible] امد حکایت را بسلطان گفت
[illegible] برابر [illegible] سلطان خوشحال شد بابا را اجازت داد [illegible] نگذرد
گفتند [illegible] نیت داد پاره جبر کردند جا [illegible] دید امد به بلند آفتاب حکایت بابا را عرض کرد بلند
آفتاب در فکر شد اما [illegible] پرده است [illegible] کردند جام زاده است ابو نصر رسید حکایت را
تهمید اندر سر چهار [illegible] بگو را بستند هر چه رسیده است بگو بابا را البته گفت خبر ندارم
[illegible] نفر اورا چهار میخ کشیدند [illegible] مفطول در نفس مکر کرد [illegible] بعد اورا داخل حبس کردند
بعد امد حکایت خدمت بلند آفتاب عرض کرد بعد رفت ارکان کفر از برای نجات الب قاآن و هلاکو
[illegible] رسید در حبس خانه الب قاآن و هلاکو را دید ابو نصر لباس بدل پوشیده بود امد رفت بگوشه افتاد
تا به هیچ کرد

ناله سر کرد حال رسید احوال پرسید گفت مرتضی رستم را کمال دین را آورده حال او را برد نگاه داشت
قدری قفل و درست کرد تا الدلیث ابو نصر لقمه شب بر غارت حال را گشت جلال کو و الف حال ارجمند شاه داد
رفتند طرف ارم سلطان خبر دادند زنستا و رستم را آوردند حکایت بروی الله گفتند رستم گفت حکم کرد طبل
زدند جنگ صف کشیدند رستم آمد برد غارت کهها برادر سلطان ارقام آمد برابر شدند قدری با هم کشتی کردند
کهها ملعون سلام بر رستم زد حیوان نکرد بعد با هم رزم کردند کهها را شکست کرد بعد برد غارت بلند اقبال
غارت بر لعل اسلحه پوشیده آمد شد سپاه حرامزاده لعین رسید آمد صف کشید بعد سپاه آمد برابر شد در آرام
کردند تا آمد غروب شب را در میدان ماندند سپاه نه بود رستم زنستا و زرد بلند اقبال جواب داد کار
سلطان است رستم رفت نزد سلطان شراب خورده کرد جواب داد چکار داری سرو رزم کن رستم آمد برد
غارت چو بلند اقبال آمد برابر رستم او را زخم زد رستم را بر زمین بلند اقبال صدا او برد کسی بکار نیامد
طبل رجعت زدند رفتند در ارم نامور سلطان سپاه با نیم او را بر رفتند در گنبد خداوند مهد جنگ باب حکم
کرد حال بعد بدر با عقید از جا هر را برد بجز لالا بابا که بر آورده بابا حال را قوت داد در این کوه
گنج است جواهر بسیار بیست بر انبیر در رنا بشود جواهر بدهیم حال سپاه و بابا را بر دیگر گذارد
بابا رفت در مقار حال را گشت بعد سخن حال آمد سپاه را شاد شدند نوشته هزار لک کرد
بعد صبح آسیح شد با سپاه آمدند طرف ارم خدمت بلند اقبال رسید حکایت عرض کرد
بعد بلند اقبال گفت پروا ز بابا رفت رسید ارم دید سخن گو و صاحب بیک آمدند
سلطان حکایت زخم خوردن رستم بن زال را تعریف کرد بعد بیک گفت زنگی اندازه گفته برد
بدبخت فقیر دار زنار بستند سلطانیه خاندان سوار شد آمد رسید در ارم سلطان حکایت را تعریف کرد
بعد زنار بسته سوار شد آمد ارم اسلام رفت دربارگاه رسید اسکندر در دربار کی است آدم حرف را
با او تمام گفت بلند اقبال گفت بگو چه حرف داری خط نهادند نشست گفت حرف تو اختیار دارید
بلند اقبال گفت افشار رنجش را نداریم بسیار صحبت کردند تا آمد غروب بعد نقاب دار گفت مرا بخشید
رستم مهمان هستم بلند اقبال گفت بیا در حال رخوام با او رفتند در جا در حکم کرد گلی فرش اوردند
نقاب دار غرایب زر بلند اقبال از زلف نقاب صورت او را دید طرز عشق زور آورد بیک بار گفت بخشید
بعد حکم کرد جا دار را خلوت کردند بعد بلند بر غارت بستنیه را بر دختر استاد و بنام او انداخت
دهر بر غارت

دهر بر غارت گفت خیر شما را برد بیند اشتم بر غارت برار شد رفت بلند اقبال هم از عقب او برار شد
رفت صبا دید از عقب او تندی رفت رنگ بقیا تهیه زد صبا رنگ آمد حکایت را جمشید شاه گفت
تمام امیران در فکر شدند این چه حکایت است بعد جمشید شاه برار شد با صبا از عقب بلند اقبال رفتند در
ارم بیک حکایت را سلطان گفت هم جمشید و هم بلند اقبال هر دو رفتند اسپ ایشان و جو بود ند
دیگر تمام کرد اسلام نفع ندارد در صحبت بودند خبر آوردند استاد و بیک بجا در سر چهار هزار ارم رسیده
با دو هزار سپاه سلطان خوشحال شدند بعد مشورت کردند بروند در ارم اسلام بگر شته آنها را بفرستد
کند سلطان نوشت از زبان استاد هم از بلاد بیا که بیاید نوشت او را اسلام رسید هر وقت صدا بلند
رسید بار هم کاغذ رسید بدست استاد و حاکم کرد سوار شدند با سپاه آمدند نوشت او را اسلام سوار سلطان
بیک و صاحب بیک و رستم بن زال و رقم با سلطان سوار شدند خبر آوردند تمام سپاه سوار شدند آمدند نوشت او را استاد ایستادند
منتظر وقت بودند بشنو سلطان با بیک آمدند قریب صد و بیست همراه آنها بودند رسیدند در بارگاه جمشیدی
اسلام حکم کرد استقبال کردند دست رستم بدست سلطان آمدند مالک تعارف کرد هر دو رفتند بالای تخت
قرار گرفتند از خزانه صندوق در آوردند تمام سالار آنکه همراه بودند نشستند بعد مالک دید صبا
آنها فضا رزم است اشاره کرد شفیع شاه با رفیع شاه رفتند اسلحه پوشیدند تمام امیر آنکه در بارگاه بودند
رفتند و اسلحه پوشیده آمدند در جای خود قرار گرفتند بعد از تعارف بسیار سلطان گفت بدون صد مهر برویم
مالک گفت خبر اقتدار ندارم امیر اسکندر و هم بلند اقبال سوم جمشید شاه این سه نفر هر چه کردند صاحب اراده
هستند سلطان گفت دیگر این سه را چه را خواهید دید شما بروید بعد آنها از عقب بیایند مالک گفت
دو روز مهلت بدهید بعد قاصد رفت رسید چه مهلت مالک گفت با اسکندر با جمشید با بلند اقبال البته
مشورت بعد از شور رستم بن زال گفت خدا کند دو روز سر آورده هر کاری خدا داری بکن مهلت ندهیم
شفیع شاه گفت رستم بیش دفع ندارد به نشین حرف تنها قدری با هم گفتگو کردند بعد رزم کردند از بار
در آمدند رفتند با هم رستم رفیع شاه را زخم زد و او را کشت صدا افتاد رسید زخم او شد بر
رفتند مقتول شد چونکه سلطان دختر العیال داده بود سه مرتبه کف بکف زد و هم بگر شته امیر آنکه
همراه بودند رفتند بهم صدای غوغا بلند شد سپاه که پشت ارم بودند با سپاه استاد و بیک تاختند

زرند و طایفه اسلام ملک حکم کرد هر مرا ارزند بکره در سنگر گذار رسید فتک مقلوبه شد سپاه اسلام سنگری شدند
سپاه کفر ماتند ارهم را غارت کنند رستم گذار در هر جه سلطان کیف گذار غارت کنند رستم گذار در
کیف هر وقت بلند اشتاب کنم بدار هم را غارت بکنم و یک خود رستم آمد در برابر که فرمود آمدم
نزدند لشکر ها جمع روز دیگر رستم به غارت غارت نزدند لشکرهم نقابدار قلندر با سپاه خورشی رسیدند
باطرف فرمودند بعد رستم دید حکم کرد سپاه جنگ کشیدند بعد از شیره و عمود کشتن گرفتند با الاغ
شیر ماندند و یک نقابدار دست سپاه در جنگ نقابدار بودند تا چه پاره لشکر گشتند میان خود نقابدار
بشمشیر بلا ب کمر رستم بند شد و نقاب افتاد رستم دید دختر است باید شد هر جه گفت رزم کن
رستم سر را بر هم ... گرفت نقابدار ... سوار شد رفت رستم هم سوار شد از عقب او رفت
سلطان ... گفت ... جنگ کند ... حکم ... سلطان آمد ... سپاه عراق
... رسید ... سلطان با ... گفت سلطان ... سپاه ... بدست
... فرستاد سپاه ... زدند سپاه رفتند در ... جمشید شاه
و صبا رفتند عقب ... رسیدند در قلعه صدای تار و چنگ موسیقی شنیدند
معلوم کنند رفت ... جمشید را ... قلعه دیدند ... دختر ... ناز دارد
هر ساعت ... ابیات عشق ... سکندر دختر ... جمشید و صبا
... کردند جمشید گفت صبا ... رفت ... شب ... سکندر بیا و رو صبا
شب رفت دید دختر گفت ... سکندر ... بلند رفت خایید صبا
هر جه او را دلالت کرد ... رفت صبا ... جمشید ... رسیدند
بقلعه جمشید دید سپاه ... دختر ... دختر ... جمشید و صبا
از ... صدا ... سپاه دید دختر را برداشت رفت بقلعه در ... شد جمشید عقب او رفت
در بار ... جمشید ... صبا ... جمشید را از قلعه بیرون انداختند بعد از آن
... در قلعه ... رفت در قلعه صبا در ... شد ... سلطان را ...

بعد خایید

بعد خایید و دختر بیدار شد خود را در قلعه ... دید در ... هیچ ... نفهمید ... بابا
رفته بود ... سلطان ... رستم در ... گفت ... در قلعه نقابدار قلندر
... فرستاد و رفت رستم را آورد سلطان او را ... کرد رستم ... خورد
... سلطان ... باید نقابدار را بکشم سلطان گفت ... سپاه را
... بعد نقابدار ... بکنم ... آمده بود عقب ... را کم ...
رسید ... را ... رسید ... شده بود فرموداند ... سوار شد
رفت ... رسید ... را دید طرف او ...
با ... او را ... کرد و از عقب نقابدار رسید ... جرا ... جاندار ... شاه ...
نقابدار ... زد ... نقابدار را زد ... نقاب
... شد ... او را دید ... شد ابیات ... دختر ... رسید گفت شاهزاده ...
... سکندر ... حکایت طلسم ... را تعریف کرد بعد ... دختر رسید
گفت ... دختر ... شاه ... دختر هم ... شده بود با هم سوار شدند رفتند طرف ...
... سپاه ... فرستاد ... رفتند در باغ ... دختر
... سوار شد رفت در شهر حکایت ... شاه گفت ... دارد و ... داد
... خوردند ... شدند بعد ... دختر رسید دارد ...
... دختر ... خورد در ... بودند ... شدند دختر را ... در حرم ... بردند
... پادشاه ... بعد حکم کرد ... خبر رسید ... در ... بودند بابا
رسید احوال را گفتند بابا سپاه را ... هر وقت صدای ... آمد
... بابا رفت ... رسید دید ... بدار زدند با سلطان
... سلطان حکم کرد ... بابا ... گفت ... ابن جوان ... است

دادوم پیرم رفت پولش را خواست اورا کشتند خواهش دارم بدهی مرا ازو انتقام بکشم در عوض [illegible]
شاه حکم کرد بزرا آوردند پیر مرد خنجر خواست دادند رفت اورا بکشد دستهای کرب را باز کرد در جا [illegible]
شمشیر زد کنیز بیچاره را کشت بابا سفید مهره زد سیاه ریختند در شهر بسیاری از آدمهای شهر کشتند بابا
مرکب فراهم آورد کرب سوار شد رسید در راه کنیزش اورا کشتند عوض سیه سیه گرفت [illegible]
زد دست از جنگ بدار رسید آمد شهر کشتند کنیزش مسلمان شد تمام شاه [illegible] آمد [illegible]
مسلمان شدند آمد شهر مسلمان شدند بعد کنیزش با کرب آمدند در دیوانخانه رفتند در بارگاه
بعد بابا آمد کنیزش اورا دید رسید کرب از صفات بابا تعریف کرد کنیزش بسیار خوشش آمد
کنیزش حج کرد بابا عقد شد کنیزش را از برای شاهزاده کرب گرفت در همان شب [illegible]
مهره نظارت دختر را برداشت قطعه اسد بسته شد بعد از چند روز تدارک دیدند [illegible]
رفتند طرف ارم وقتی رسیدند رستم بیژن از قائم سپاه اسلام اسکندر کرده بود جا در [illegible]
سلطان را عمارت کرده بودند شهر میروند شاهزاده کرب با کنیزش و [illegible] اراده فرار [illegible]
از جلو رسیدند بابا رفت از مطلب باخبر شد آمد حکایت را از برای کرب تعریف کرد
کرب بدش آمد خود از سپاه تفرقه کرد چادر و تفنگ هر آنچه گرفت سپاه فرار کردند
تک در از حکایت را [illegible] کف آنهم [illegible] رستم سوار شد با چند از سپاه [illegible]
آمدند رسیدند بکرب در برابر فرود آمدند روز دیگر رستم سوار شد آمد کرب را صدا [illegible]
رجوع صبر آمد بابا آمد گفت امروز بماند جنگ فردا رستم برگشت بشنو از بابا شب ارم را
حرکت داد رفتند صبح رستم سوار شد خبر دادند ارم رفته فهمید کار [illegible] است عقب [illegible]
رفت رسید بدره جلو راه را بند صدا زد بیا [illegible] جنگ بابا جواب داد حالا شب است
بگذار فردا رستم خوابید صبح دیگر سوار شدند رستم صدا زد کرب آمد برابر شدند شمشیر [illegible]
شکست رستم کرب زخم [illegible] آنهم رستم [illegible] زخم [illegible] رستم خواست دوباره بزند بابا [illegible] دید [illegible]
رستم برگشت آمد رفت زخم بسر را بست بابا نصف شب ارم را حرکت داد در [illegible]

حرکت داد رفتند رسیدند لشکر ها تمام شدند حمله کردند رستم از عقب آمد رسید ملو شکر برخواند
[illegible] روز دیگر بزنند لشکر بابا نصف شب لشکر ها [illegible] کوه از پشت کوه فرار کردند رفتند صبح رستم رفت
طرف لشکر دید رفته اند چند هزار کله [illegible] بابا از جوانها [illegible] لشکرها بطریق آدم گذارده
[illegible] رفته اند رستم از فهمید بابا فهمید [illegible] سوار شد عقب آنها رفت دیگر نرسید بابا ارم را
رسانید بار سپاه اسلام ضبط کردند رستم نرسید رفت ارم سلطان حکایت را تعریف کرد
شکوه زیاد از دست [illegible] کرد سلطان هم شکوه از دست نقابدار [illegible] کرد عشق رستم دوباره
تازه شد رفت نشست ابیات خواند گریه کرد بعد بکر را خواست وعده انعام داد برخود از
عقب نقابدار [illegible] بکر رفت بشنو از بابا ابونصر را برداشت بردند بالای ارم ارگ
[illegible] دیدند کمین کردند دیدند رفت از برای نقابدار بابا عقبش رفت بکر را دید اورا
[illegible] احوال پرسید حکایت را گفت بابا اورا [illegible] کرد بعد آمد ابونصر [illegible]
[illegible] خورد [illegible] بکر برداشت نقابدار [illegible] را برد در جا در رستم بیژن از قائم
[illegible] شد چند دانه جواهر بکر علی داد بعد نقابدار را [illegible] بابا دستور العمل
داده بود چگونه رفتار کند ابونصر عشوه کرد بعد رو نما خواست رستم [illegible] چند دانه
جواهر برسم رونما داد بابا رفت بگوشه پنهان شد رستم آمد عیش کند ابونصر خبر کرد
[illegible] رستم داد بعد اورا بیهوش کرد [illegible] چادر را برداشت با نیم رفتند طرف ارگ
[illegible] رستم [illegible] آمد دید عروس پیدا نیست در فکر بود [illegible] حکایت عروس [illegible] از برای سلطان
[illegible] سلطان [illegible] رستم از در بارگاه رسید تعظیم کرد [illegible] تمام کرد [illegible] سلام
[illegible] نیم با سلطان جای [illegible] بابا جای عقب [illegible] آمد بابا [illegible]
[illegible] رفت زیر [illegible] پنهان شد جا رسید [illegible] احوال پرسید ابونصر آمد [illegible]
[illegible] گفت بعد [illegible] بیا [illegible] جای را آورد زیر [illegible] بابا [illegible]
[illegible] اورا [illegible] خواست بابا را [illegible] ابونصر جای را [illegible] بابا [illegible] شد بعد
[illegible]

نفر را او بردند از جای کوه انداختند رستم خبر دادند رفتن بر زیارت خورد و لیکن قبل طرف
اسلام برایت نگذار که بابا را فرستاد و لی بلبله آفتاب بابا سفارش ار جارا کرد و بلبله
با ابو نفر رفتند طرف قلعه زنار رسیدند پای قلعه با کمند رفتند بیام قلعه بابا دید بلبله
آفتاب و سی تن الیاله نقابدار اسلام اعتنا نمیکنند هر ساعتی تکبیر میکنند کلام اشعار
و گریه میکنند بابا دلش سوخت صبر کرد تا آنکه چهار از شب رفته دختر نقاب بر اسکندر برو
لب درب کعبه کن بلبله آفتاب با چشم گریان رفت لب درب بعد از ساعتی بابا رسید تعظیم
هر چه او را دلالت کرد بجز رفت بابا قدری صبر کرد نصف شب شد بر جمیع تسبیح بدست ذکر
میکرد آمد بابا بر سر دختر صدا از و بعد جبر زیارت کردند دختر بر زیارت بر جمع زاد دید دست
لب الیاله و لی در فکر و خیالات بود ام آیا کدام پیغمبر است بعد از ساعتی بر جمع گفت
از تو هند جگر تاب آمدم از آنکه پیر اسکندر دست بدامن خداوند و هند جگر تاب شد آخر
بعد از پیری فرستادند بتو بگویم را نعلد جرا او را صدا به سر الله رحم بعفرا مت او را
بیا و رفتند بشوهری خود قبول کن والله تو را بکشد بد میکردانم و دیگر کس تو را نکاح کند
دست با چه شد جز هو چند گفت فرستاد و بلبله آفتاب را آوردند و لیکن بابا دستور العمل داد
بعد از جمیع اعتنا بد خبر نکن بعد از دختر فرستاد بلبله را با زر کردند دختر بر خارت در را
تعظیم کرد دست او را گرفت بهلوی خود نشانید و لی بلبله اعتنا نمیکرد بدستور العمل بابا دختر بنای عجز
نهاد بعد بلبله نشست با هم صحبت کردند و شراب طلب میفرمود آوردند بعد بلبله آفتاب جبار اصدا از
در اینجا آواز چه شد یکی بیاید قدری بنشیند بابا رفت جلو دیگر چه ... نشست قدری قال
میل را کرد بعد بلبله حکایت بابا را برای دختر تعریف کرد لیکن از یک از دختر بر سید حکایت
بلبله آفتاب با نقابدار را تعریف کردند از سلطان گفت بعد نکند از زنار بعد با بلبله
دیگر علاج آنها نمیشود بعد آنها را بلغه کرد رستم جان فرستاد رفت مکر را نجات داد و او ...
رفتند طرف قلعه رستم خارت با شمشیر برو لقمه بر تکلانت کفش بیرون ببر کرده بلیا و برهم رفت
اسم حاجه

رفت در اشیخ خانه دارو بطعام رسانید تمام خوردند بیهوش شدند و لیکن بابا فهمید دارو خورده رفت در میان
خمره آب بیهوش شد صبح و بلبله آفتاب با دختر بیهوش افتادند رستم دارو شد هر کردند بابا را ندید جو و ط
بلبله و نقابدار با جبار السبته با لاین مرکب بردند طرف ارم جم بابا بیاد آمد خود را میان خمره دید بیهوش
برون آمد برسید نکند رفتند طرف شهر بابا عقب آنها رفت گردشگر گسیر اسید بود نیز رستم بلبله و جبار و زنار رسید
او را جا برد نزد خداوند بعد از گفتگو دا خبر کردند تبواز بابا آنها را در شهر تشریف با خوفی کرد رفت رستم را
خبر علی بلبله برد ارم جبر کرد سقم داد و بلبله را بدید رستم را بدید یک سلطان خبر داد سلطان لابد شد
کشت بکشید جا برد بلبله را آوردند با جبار بابا آنها دید گفت بنا داغوش داده باشند نشسته پر سید
بلبله و جبار فیش نه دادند فهمید عوض بدادند رفت رستم امر خفی کرد سوار کردند رفت طرف ارم حکم کرد
کوس زدند اسلام جواب دادند جمع صف کشیدند رستم آمد بمیدان خارت ... مشغول نیزه بازی
الله مند رستم از طرف با خنجر انداخت را ... در ید او را زدند رستم برد خارت بلبله آفتاب بیاد از
نقابدار رسید بوش رسید آمد را بر شدند یکدیگر را زخم زدند هر دو غلطیده بردند در ارم ها یک آمد
سلطان گفت رستم خدمت خداوند بعد رفت رسید برای خداوند تمام حکایت ارم را از اول الی آخر نقل
کرد بعد خداوند احوال پیغمبر پرسید یک گفت ارم است خداوند وعده داد اگر او را علاج کردی تو را
از اهل خود بگیرم بلکه در خداوندی شریک میکنم یک قبول کرد آمد ارم سلطان گفت بعد رفت ارم با سلام احوال
پرسید خود شنید ابیات خاقان آمد جلو یک با هم گفتگو کردند هر چه اشاره کرد اجنه بابا را نزدند جو نکه ابیات
اجنه جلو نیامدند یک دید حریف نمیشود بر خارت رفت نیب جا فرستاد و آمد بعد ده نفر سالار را زار دیدند
بلبله آفتاب بیا با تعبیر کرد بابا فکر بحال رفت جا جا رمل کشیدند راست دروغ مر آنها را گم کرد بعد
راست و جواب آنها را قلم بند نکنند چند دانه نعل را خوردند بیهوش شدند بابا انگشت دلدار را برد ار او رسانید
چادر شب صدا رعد و برق شنید فهمید ما را گفت افراک سید طمن را صدا از فرستاد و جبار بابا و دلدار را
بابا دید خود را انداخت پادر بکشد افراک در آمد با هم رزم کردند سیاه در فکر بودند کدام افراک
بیایند تماشا الدیم هر جا را کمند گرفتند بردند نزد سلطان بعد عزم آمد از دلدار و بابا را استقبال
دیدار او را گرفتند یک از جو را رسانید سلطان تاج او را برداشت فرار کرد رفت تاج لب آنها در حق نزد بلبله

رفت نزد بلند اقبال اورا دید بسیار رنجید بعد بلند اقبال گفت بابا جان فکری برای جمشید شاه بکنید رجوع لطف مار
کردند گفت شکسته طلسم جزو ابنیه خود بلند اقبال است نزد ارک رسیدند یک سلطان خبر داد و نوشته بعد دادند آنها نوشت از برای
ملکه همایون چه سر کل خبر آمد بود بروند چون طلسم چند نفر جانها هم فرستاد بروند طلسم را انطلیم به بلند جان رفتند بابا
آمدند سلطان گفتند خداوند در باب طلسم چه گذاره است بابا فهمید امروز حکایت را به بلند گفت بعد گفت فردا طلسم
طلسم را خبر بابا در آمد رفت رسید چون طلسم از روی دید رسید گفتند ملکه همایون است با چهار پسر و چهار صد دلاور و
دوازده هزار سپاه فرستاده اند بابا رفت اطراف شاید نقابدار رسید آنکه از زیر لحد بلند اقبال شما از راه رفتار قصر سید
بار دیگر نقابدار گفتند بابا دید نقاب رفت کرد بعد بابا حکایت طلسم واده ملکه را تعریف کرد نقابدار سوار شد آمد رسید
بار طلسم فرستاده اند ملکه همایون خبر شد دید چاره ندارد پیام داشت با مهتر ارقم او را فرستاد و چون نقابدار آمد رسید در جا در
خابید شد شیون را بهم زد رفت باز گشت جان سپهر گشتند بابا بیدار شد او را عقب کرد ارقم جنگ کرد تا بیرون آن ارقم بابا
رسید حریف پر زور است باهم در رزم بودند ارقم سنگ انداخت بابا برد آمد بابا را به بلند بابا آورد است هم گفتند
ارژدها رسید بابا را بلعید ارقم خود را باز کرد رفت سگ همراه ملکه همایون بود حکایت بابا و ارقم را گفت چه کرد طلسم آوردند
نقابدار گفتند چرا ابداً هیچ صف کشیدند نقابدار آمد برد خارت بجا را بسر همایون آمد نقابدار او را است داد بردند ارژدها
ارژدها رسید سپاه بجا را برد ها کرد فرار کرد ارژدها بجا را بلعید نقابدار فهمید بسیار آمد ارژدها را در پشت برد جانب قاب
بسر سوم همایون آمد او را هم بلعید ارژدها رسید بلعید بهرام چهار پسر همایون را بلعید ارژدها رسید بلعید نقابدار
داد بردند برای بلند آفتاب یکه هم رفته بود در ارم خدمت سلطان آنها حکایت را نقل کرد گفت در ارم همایون بابا نقابدار
از این قرار است جاسوس ها از دور شنیده رفت گفته بود ارژدها جادو است آمد به بلند گفت آنها در ارم ابد است با که سیفی
بعد ابونصر را برداشت رفتند طرف طلسم ابونصر طلب کشتن ارژدها شد ولیکن ابونصر نگذارد در ارم فهمید بلند آمد او را برد در
بعد اسفر را سوار شد شب او رود خدمت نقابدار حکایت را بگوش او گفت بلند رفت در طلسم اسفر را داد بلعید بعد از
سکاف ارژدها رسید نقابدار تشنه داده در این دره است ابونصر رفت طرف ارم برای جانور آمد چهار پسر همایون
چهار پسر نشسته اند در فکر بودند ارقم رسید دید سپاه سرگشته شدند از عقب او را لیکن زد گلوله به بخ ارقم رو فرار او
ارقم عقب رفت لیکن ارم از قرابت احوال بابا را رسید گفت خبر بدار هم صد نفر زر گفت ارژدها بلعید بعد از ارقم
برد طرف ارم ارژدها ابونصر را بلعید ارقم آمد حکایت بها را گفت او را فرستاد و جا نقابدار رنگ در ارم
بند ترا ببیند سلطان گفت به بلند الماس رفت در طلسم سلطان زعو گشته است با سپاه فرستاده اند طرف طلسم جاسوس که
خبر داد و آنهم جدا فرستاد و برای خبر جدا آمد طرف طلسم لیکن از بلند رفت در قلعه طلسم کسی را ندید رسید سر جا

چون فرعون صفها شکست برگشتند امیر آمد در بارگاه او را عقب اینجان فرستاد آمد ارک گفت
دید فرعون اینجا را داد بجهت بردند طرف شهر او آمد با امیر گفت جمشید هم جمهور را با سپاه عقب
اینجان فرستاد آمدند روز دیگر رسیدند جمشید دید شباهین برادرزاده فرعون رسید رسید
بگاه امیر دید جمشید گفت از عقب کسی برده ام قدری با هم تلاش کردند شباهین دید حریف
نیست مسلمان شد با هم آمدند اینجا را خلاص کردند بعد اینجان گفت حاکم ولایت جمهور
بن عون است بیایید برویم شهر را بگیریم قبول کردند نامه نوشت از برای امیر داد بدست
او فرستاد در ارم خود شان رفتند در منزل دیگر رسیدند شب همراه را بیت داد
بردند طرف شهر نزد دیگر سهراب آنها را دربند کشیدند او هم آمد در ارم نامه را
داد بدست امیر خواند با او گفت چرا گذارد رفتند روز دیگر خبر آوردند شباهین
آمد عون را طلب شد برود شهر را بگیرد جمشید و اینجان از آنجا بدر با سپاه رفت
فرعون خبر شد شباهین را با نرد عقب او فرستاد آمدند نزد شباهین گفت
صبر کن من چون بروم آمد نزد عون گفت من آمدم نزد پدرت ولایت را بگیرد
لکن خودش هم مسلمان است تو بیا نزد امیر واسطه من شو عون قبول کرد گفت با
همراه رفتند در جا در نزد عون قاتل زخمی بعون زد آمد سوار شد رفت شباهین گفت
باز همراه از عقب آمدند زدند سپاه اسلام او رسید عون را برداشت رفت بدر
من کوه کمان است برگشت رفت در ارم ملک تکیار را خبر کرد سوار شد آمدند وقتی
رسیدند در تنگ برده بودند از راه کوه ملک تکیار رسید شباهین را شفقه کرد بسیار
شکست دادند مهتر فرار کرد ملک تکیار رفت از عقب اینجان و جمشید ابو الهول
در ارم قایم بود از برای امیر گفت امیر مهتر را از دیو خارست آمد ارک
کفر رفت بجای مهتر بیدار شد او فرار کرد مهتر از عقب او آمد برگشت

باشد از روز بخیر...

بهمزار بزد بچیم نمرود فریاد زد و را ابورا گرفتند شهر رسید باهم دیگر ابورا ببند
از عقب گرفت مهر اورد نزد فرعون داد بچیم بردند طرف شهر مهر جادوی جز امیر
امیر تیبم فرمود نمرود را تمام تیبم آمد ازان کف رفت در چادر نمرود بیدار بود بر
غارت برای تیبم آورا گرفت زد بزمین محکم اورا بست برداشت چند نفر را زد
نمرود را آورد مهر برابر امیر هرچه اورا دلالت کرد قبول نکرد حکم کرد اورا [illegible]
تنبوز از انجا سگه ابورا هیاوردند وارد
شهر شدند دربرابر کیهون نیز فرعون سر بزمین نهادند بگفته مصنوع حکم کرد اورا
در میدان بکشند آوردند در میدان بابا دهقان دار رسید جلاد در اکنت ابورا بزد
آمدند بکیهون خبر دادند مصنوع گفت دیگر صلاح نیست من در اینجا باشم الوکس
بالقابدار را برداشت رفت بقلعه خویش بابا ابورا تاجر که خویش کنند شد پرد
بابوص مراجعه بکیهون نفروختی ابو آورد فروخت و رفت شب بابا در حرم اورا
بیهوش کرد و بیهوش کردند مهر از حرم بیرون آمد رفت در آن جمع را برداشت بر
هم وارد آمد در قلعه مصنوع گفت از [illegible] آمده ام از نزد [illegible] کتاب دارا از
برای خرابی اسلام آمده ام مصنوع اورا غایت آمد در قلعه [illegible] با هم صحبت کردند
بعد احوال اسعد را از مصنوع پرسید گفت من چند نفر را دیوانه کرده ام علاج شان
دو شمع بدماغشان باید داد و آن شمع در ظلمت تمام بیابان گردیست بابا
آمد بیرون طرف را رفت رسید بطلسم در برجی دختران دید در برجی پیران
در برجی دیوانه کان در برجی غولان در برجی غلامان سیاه در برجی دیوان روب
قلعه آمد غولان گرفتار زدند دختران رقص کردند پیران تا رزند یکمرتبه در قلعه
باز کردید [illegible] آتش بار بیرون آمد [illegible] بعید رفت در قلعه تنبوز ابوالقع

بام زیر سپر کنید بابا بام رفتند بالای کوه آتش کردند همه را هول گرفت
گفت [illegible] زیر سپر در آمد امیر ارسلان آمد نقره امیر گرم برود آمد
فرمود از شما هرچه آمد بازار گشتند باز هم حمایت میکنید از ایشان
گفت کشنده ارقم نقابدار است امیر فرمود عمده نقابدار است
ارقم با دیر جهان بخش رفت رفت ارقم خارج شد طهمورث
کیومرث با او ملحق شده در [illegible] جدا آمد ارقم آمد ازین حکایت
بیت بخبر شد جهان بخش گفت طبل زدند خود عصر آمد
نزد به نصیحت نپذیرفت برگشت روز دیگر آمد میدان از کلاه
شنگ با مرد خواست آمد آمد با کاوس نرم گرد یک نفر از اسلام
زخم زد که چهار لوا اسلام آمد کتف شکست نفر بیرون آمد کتف
شکست از ترکیب اثنا ترکیب تا تخت سینه اش را خورد که گرد خون از
حلقش بیرون آمد باز یک کلاه شنگ را گفت که نفر زخم
بلند آمد کتف او را شکست امان خواست بوقت دیگر برگشتند
بار رحم گفت کتفش را جهان بخش بستند فرستاد بجهت آب هوا در
شکارگاه درخت سایه با او رفت روزها از برای او شکار
میکرد بتنشق در آزار با سعدم برادر ارقم رسید
تفصیلات را فهمید نقش برادر را دید از کهراج بسیار اندیشه کرد
که دیگر در لشکر نمانده که بدم مقصد شده بود که جهان بخش را
بکشد نوشت با ارقم یا جنگ یا اطاعت یا مادر او را بفرستید
جا ارقم مهلت خواست تا آمدن جهان بخش امیر فرستاد نزد مادر
جهان بخش که چه شد تا انهم گفت قبول ندارد آمد در شکارگاه به
او تفصیل را گفت جهان بخش چرا صلاح اما حال چند نفر است
بخان گفت بیاورد من را حرف بکشم بد بعد قبول کرد باز مادرش نوشت
با سید امیر فرمود صلاح نمی دیگر ندارد بلند آفتاب سر برداورد
نوشت بیش با خوت رزم بکشم ارسلان خبر شد نوشت که
تا آمدن جهان بخش در این مدت در نظر جلد راه تا فرسه

عاهر کند که تا ماه شمشیر ها در او قرار داد در و بیش ابدش بید چند تا جر
وارد خانه او شد آورد ازو ارقم چادر زد یک خنجره زد بش
وحله با یک تصویر دختر از برابر او آورد و بر سینه گیت گفت
بهمن شاه پری نور انسا نام دارد در محلات ناقوسیه است جنع
بیدان است نادر مثل را ایش بلند آفتاب تمام کند نماید
گفت چند نور دارد و دو رنگ در بهینه بحیته اینکه از آنکه د
ختر خواهش دارد از دست عنان خان به شب آمده همیشه سلک
سلطان است بدر یا هر نا توسیه و در شکار است اول ماه مر
آید شهر جنگ تا اول ماه فردا آمد نزد صبا خواهش طلب کرد در
فکر است چه کند که عذار سر ملک تو بهار طهماسب خان پس شیر را
آورد صبا دید کم از جهان بخش نیست لا بد طبل زد مادر جهان
بخش آمد نزد دیگر در جان خ نبا شد هر کسی گرفتار شد مطیع است
جهان بخش گفت در فکر کشتن او هاش اگر ما تا یقه یک از او
لاد بهمن بکشم جو د مان تمام است در فکر کشتن او باشی
روز دیگر صف صف بسته شد رزم موافق با امیر
کرد بکشتن سید غرور بچه با با امیر طعنه زد اگر شب بکشد بلا
تو ننگ است او را فرو کشید به سختی او را کند در سر دستش
علم شد قلاب کمر گسیخته شد افتاد از زین دو پاره شده کشید مادر
شی دید آمد بابا بکار در شی بطعنه گفت اول کمر شرا تا هم به
شد بعد به میدان بظفر رست مادر شی شمشیر کشید بطرف جهان بخش
آمد که اکثر درست بندی سی شقات بیکس اطاعت کرد او را بجلال
بار دو آورد اول بجمشید سپرد شاهان از برابر او مهمان کرد که آ
نشتی گفتند شب دوم به بلند سپرد شب سوم در چادر محمد شیر نواد با دلا
ور ان آن شب بد به کنار صور شرا بنو سید گفت منعه از وز خم دا
رند محمد دید بر خواست رفت جهان بخش از بابا بر
سید گفت گفت این پسر شیر است سر برهنه عقبش آمد عبدا
الکبار بحال

عبدالکبار بحالش رسید که آمده بزند با شمشیر انداخت فرق شی را
دو نیمه کمر گیر برید رفت محمد جعفر را عقبش فرستاد در طلایه فر
هنگ تا نی شلوق بود تا ریکی نشناخت او را هم زخم زد در طلایه
عقبش تا خشت طلایه ارقم بود در طهماسب بن سر سو بحالش
رسید شبخون است زد بایش کبار از مرکب انداخت او را بسته آورد
ند ارقم بجای مقابل ارقم بردند گفت ما بجای جهان بخش نگهدار
قبول کرده بکر سبه نشست
امیر خبر شد بابا را فرستاد
نزد ارقم که بده ارقم گفت بتوانی بیا یکبار شمشیر کشید بابا در رفت
تمور را از گناه او آمد بیرون از جا او را گرفت برد از جا سیر در شکل
او برگشت آمد در چادر کبار را با ها بهو شکرد آمد بیالینی او کنیز
بکر و شی افتاد جمع دید در برابر ارقم است خواست بکشد طهماسب
بن تیغ نگذاشت گفت بمن به بخشی گفت تو او را کشتنا لیکن او
فا نشی تلخ شد لابد بخشید ولی حبس باشد بعد نوشت باید که
تمور را بده نیما سیدهم فردا داد ند گرفت شد ارقم به تمور خبر شد
شب آمد در حرم سیم رسید او را شقه کرد نعش را بیرون انداخت
شد ارقم فهمید طهماسب گفت اینجا رحم ندارند طبل زد
ند
جهان بخش با امیر عهد کرد فردا
میدان با کسی نرسد تو نقاهت زخم داری از این جانب ارقم
فرستاد بنی ارسلان اکثر ملاحظه جهان بخش با فتح رزم دار
رحال انع در این از جا است روز دیگر صف بسته شد کلا
سنگ سیلان آمد کرد بخش فریدون بسته لقا است نا گشت ار
سلان آمد کتف تیغ شکست مرد خواست مظفر عادل را زخم زد محمد
شیر نواد آمد او را کشت مغلوبه شد صبا جلو نگه داشت تا ار
کیومرث را بخشید کشت طهمورث را با نش غارت کردند بر
گشتند
شب صبا کنیم وارد رفت در حرم
خانه دختر حکایت با او گفت چه میخواهی گفت که التفات را آمده ام
مبارک لقا از بیان حیا هی پهلوان را امروز فتح کرد دختر در فکر

شد صدا کرد چابک تخت جهان بخش از خرگاه بیرون آمد باد و
تخت گفت در نظر شد رفت مادرش در حرم نبود فرستاد نزد
امید خواهش رفت نزد ارسطو حکیم فرستاد که امید هم بیمار
کرد احتمال دارد محمد او گفته باشد فرستاد که نیم امید از دخل
محمد در چابک رشید متعجب شد امید کرب بلا فرستاد از پی او
خود را به بیماری زد امید بکرب گفت ملاحظه کرد درین باور
در شگفت فرستاد از غرب بیا بیاید آمدند کار بجا داد که شنید گر
فت ارقم خبر شد ملک همایون را فرستاد جلو او آورد و شی خیلی
تعارف کرد امید شنید بهشت بهوش آمد
شب چابک شکل بیاره نو بهار آمد عرض کرد دختری که خدا
از بهار انجوان که بار دگر ما آمده است فرستاده جهان بخش
بدختر گفت او قسم خورده باشد او را کشت فردا خواجه
سهدم با بنج ارو بدید کشتی آمد گفت اگر نخواهی بروایم وقت
است جهان بخش هر کجی ندارم فردا از امید سر نیب خواست
گرگ سواری میاس نخاق را باو بخشید اذن گرفت پیر
دو مهینه از پی فیل و حرطوم گفت خواجه سهدم نشان
داد امید فرستاد چند کن محمد گیار را با بنج ارو بیاوریم از رفت
نیمرا معلوم کن سبب چه بوده بعد بابالا با تو نفرستم تو رفت
از بدر از محمد که بیا آنش با بلند را نفرستم تو را بیاور د جوای محمد
بندا دیشب با کیار سوار شده بودند رفتند امید خبر شد فرستاد بلند
آمده قسم خورد نمیدانستم در باغ حسن طهماسب خان آمد حرف [illegible]
شد قرار گذاردند در میدان رفت امید با به فرستاد آورد
خورد شد قسم که تو به اطلاع ندارم فرستاد او را عقب محمد آمد بیرون از او
با خلخال گرد اسکیذ رتو را از آب رو انداخت نرفت باخود
امشب خود را بیا ببین ارقم میدیب نیم شب چابک نیم وار آمده در حرم
به بالا گفت محمد و کیار با دختر هستند همه را بیهوش کرده
وارد شد

وارد شد هما امیر را برد [illegible] بابا خبر شد آمد از ارقم او را از بیاز
از راه بیرون آمد سیاهی دید با گوله بار سیر را عقبش گرد تا رسید
بقلعه ارقم زد بآب رفت بابا ایستاد هیچ صدا از پشت قلعه بصورت
آلبلا آمد بابا دیدش گفت کجا بودی گفت از عقب امیر آمدم بابا
گفت نمی دیدم پیاده ای بیرون باغ قلعه تا قل بابالا گرفت آورد در
قلعه بیهوش جستجو کرد برگشت بصورت ارقم وارد دارند دید
در نیوزن حال است
لب شو از بدم آمد جهان
بخش گفت اگر آن کند بیاید محکم کار دیدار بروم از او اگر آمد [illegible]
بلند شراب برد بند قبول کرد و آنها شد بود رفتند فردا بلند بر بالا از
عقبش بابا ارو فرستاد آمد ندید شب گفت طهماسب خان را بیرم عوض
برد فردا در خرگاه به بلند طعنه زد گفت از عقب جهان بخش آمده
بالا گفت بکن تو قرار بمیدان کشتی تماشا کرد رفت طبل زد فردا [illegible]
آمدند صف جلو صف ایلات ارو گردش میکرد تا عصری بلند در میدان
طهماسب خان را در بید مغلوب شد در رزم منوچهر لهراسب را کشت
ارقم دید در بخشید با روی بلند امید بار ارقم گفت بگیر به چابک تخت
تیر انداخت جز دیبا نیغی انشا را امید رسید بهشتش در حبس خانه
خواست محول با یک نقراسم بلند ارد انگشتر او را دید زیر
لباس بهار رخت بشتا خفته آورد زند بخرگاه بلند گفت بکشید بیارز
زند در باغ حسن فریطوس عابد رسید بسیار تواضع کردند وارد شد
نشست گفت اگر صدا ارقم را نکشته بود در حینی جا کار را اسکندر
تمام کرده بود بجهد بخ امید از و بگذرد لوح داد امید رفت
از آب گذشت رفت در قلعه دید زیر زنجیر است تفصیل را گفت
بابا گفت نمی بیهوش بودم بهوش آمدم فهمیدم چه حالت است آورد
با او بار را فریطوس انگشتر داد روز دیگر امید بابا عقب جهان
بخش فرستاد اگر او را برگرداند او را وقتی رسید بدم جلو برفت

رسید بچاه چون گرد شد عقب کشید گفت شما بروید جهان بخش
رکاب کشید ایستاد بچاه بابا عقب بهرام گرد چاه‌ها را بیعانست بر پدر
رفت بابا رسید هر دو نگفتش پیشتر شد گفت از چاه‌ها را امید نه از جا
در انهم بچاه بیفتم نرفت آمد سر چاه شمشیرها از بدن جهان
بخش بیرون آمده بلو تمام کرد بابا آمد خبر داد امیر فرسیو
بهرام را انجام بابا رفت عقبش ||| مادر جهان
بخش گفت عرادة آوردند با جمعی نعش را آوردند امید فرسیو که
بخاکش بسپار نتو لاقی باید بشود

بشنفد از بهرام

رفت نزدیک دریا بلشتی نشیند گفت ملی هر چه بگیر اج بگویم او
را گنم باور نخواهد کرد بر گردید که سر شراب هر د بابا رسید دید شبیه
ارقم بر تخت نشست بهرام رسید با او تعظیم کرد گفت بملاحظه
کاریکه تو کردی تیغ شکست خوردم اینجا منتظر احضار تمام خلائق
ها را نمودم غرض بهر شکلی بود بهرام را گرفت در قلم ارقم
آورد او را پاره پاره کردند مادر جهان بخش از قصه بیمار شد
تا چند روز دیگر در گذشت انهم مرد هر دو را بخاک سپردند فر
بطوس عابد با میر عرض سبب عمر نبی تا حال زنده بود که
بجهان بجردم سه سه بزسانند تا تو بهایی تمام کتر فریطوس
تا غروب مرد خود امیر او را شست در گنبد آبگینه در قم بخاک
سپردند محمد و کبار هم در غار فریطوس بلوند آمدند از او حر
حرکت کرد تمام شد

داستان
سنه ۱۳۰[illegible]

یادبود